

نام رمان: تیمارستانی ها

نویسنده: مرجان فریدی

« نایس رمان »

[www.niceroman.com](http://www.niceroman.com)



یک دختر دیوونه شایدم نباشم.

گاهی ادما خودشونو می زنن به دیوونگی!

زندگی من پوچ و خالی از گرما بود.

اما منم که سرنوشت خودمو می سازم.

من نمی خوام یه دختر خوب و موفق باشم.

منی خوام یه دختر سر به راه و با حجب و حیا باشم.

من می خوام فرق داشته باشم.

من با دیوونگی هام تو رو خوب می کنم.

و تو با خوبی هات من و خوب کن.

من و تو!

تو که خالی از عشق

چه عاشقانه ای که قلم نمی زنیم.

اروم اروم از پله ها پایین رفتم.

چشمام و گرد کرده بودم و تو دست راستم تیغ بود.

یه تیغ کوچیک و تیز!

در اتاق و اروم باز کردم و به ارومی وارد اتاق شدم .

چشمام و ریز کردم و به تخت خوابش نزدیک شدم.

پشتش به من بود و خوابیده بود.

تخت و دور زدم و کنارش نشستم.

یه لبخند گشاد زدم!

می گم گشاد چون کل دندونام و ته اعماق حلقم دیده می شد!

تیغ و بردم سمت سیبلش.

قبل این که بیدار شه با دستم دُم سیبلش و گرفتم و تیغ و زیرش گرفتم و سیبل و محکم

کشیدم روش که بابا بلند

شد و داد زد و من به عقب پرت شدم و س بیل و مثل پرچم تو دستم گرفته بودم و نگاهش

می کردم.

بابا با بهت و چشما ی گشاد شده به سیبیل تو دستام نگاه کرد و بعد اروم اروم دستش و برد

سمت صورتش و وقتی

جا ی خالی سبیلش و سمت چپ صورتش حس کرد چشماش گرد شد و منم چشمام گرد شد  
و اون با همه وجودش داد زد:

\_شادی

لبخند رو لبام ماسید و لبام آویزون شد و پاهام و به هم چسبوندم و دستم و جلو ی پاهام  
گرفتم و با بغض اروم گفتم:  
\_دستشویی کردم!

بابا چشماش گرد شد و نگاه خشک شدش پایین کشیده شد و میخ شد رو خیسی شلوارم!  
اون قدر قرمز شده بود که حس می کردم الانه که بترکه!

یاد سرخ پوستایی افتادم که تو برنامه کودک دامن پاشون کرده بودن و از درختا آویزون بودن  
و بومبا بومبا می  
کردن!

در اتاق با شدت باز شد و مامان با چشما ی گشاد شده وارد اتاق شد و چادر گل گلش از  
سرش افتاد و با چشما ی گرد شده جیغ زد:  
\_شادی

با لبای آویزون ترسیده نگاهش کردم که متعجب نگاهم کرد و یهو نشست رو زمین و شروع  
کرد به گریه کردن!

با چشما ی گرد نگاهش کردم و رو به بابا ی سرخ شده و عصبی گفتم:

\_خجالت بکش! گریه اش و در آوردی!

بابا چشماش گرد شد و مامان در حالی که مثل مرغا بال بال می زد جیغ زد:

\_ای خدا، تو چرا این طور ای، چرا این قدر دیوونه ای؟

چشمام و گرد کردم و همون طور ی نگاهش می کردم و تو این فکر بودم که... مامان ام خوشگله ها!

یهو شراره دوید تو اتاق

من موندم این دختری امروزی چرا خودشون و این شکلی می کنن!

شراره رسماً شکل آفریقایی ها بود مامان سفید پوست بود بابا هم سبزه

من موندم شراره چرا سیاهه؟ کمی دقت کردم.

پوستش چرا برق می زنه!

انگار واکس کفش زده به بدنش!

یکم به موخم فشار آوردم اها این الان رفته برنزه کرده؟ موهاشم که شب یه اسفنج بود.

همون قدر پشمالو همون قدر زرد!

شرارہ با چشمای گرد شدہ نگاہم کرد و یهو دهن گشادش و باز کرد و جیغ زد:  
\_واااااا ی، باز دستشویی کردی!

تازہ یاد وضعیتم افتادم می گم چرا بو ی بد میادها!

مامان همچنان جیغ جیغ می کرد و شرارہ رو می کوبید تو فرق سر من!

بابا با حرص اومد سمتم و بازوم و با صورتی مچالہ شدہ گرفت و من و کشون کشون از اتاق  
برد بیرون.

لحظہ اخر شرارہ با قیافہ ای آویزون بہم نگاہ کرد و گفت:

\_آہ، چندش!

این و کہ گفت دیوونہ شدم.

تو یہ حرکت بازوی بابا رو گاز گرفتم و اون داد ی زد و بازوم و رها کرد و من یهو چرخیدم  
سمت شرارہ و از موہای

پشمالو و فرفری زردش گرفتم و سرش و کوبیدم بہ دیوار!

شرارہ جیغ جیغ می کرد و ہی دست و پا می زد

انداختمش رو زمین و رفتم رو گردنش نشستم و کلہ اش و چسبوندم بہ شلوار خیسم!

شرارہ قرمز شدہ بود و مدام جیغ می زد!

بابا از پشت من و گرفته بود و مامان خودش و می زد!

بعد به من می گن دیوونه!

من حداقل خودم و نمی زنم!

بابا بالاخره من و از رو شراره بلند کرد و از کمر و بازوم گرفت و من و کشون کشون برد سمت پله ها.

شراره تند تند نفس می کشید و در همون حال ناله می کرد، مامان سر و صورتش و می بوسی د.

جیغ زدم:

-ولم کن، مگه چی کار کردم!؟

بابا عص بی من و کشون کشون از پله ها بالا می برد

من دست و پام به نرده ها می خورد و با درد جیغ جیغ می کردم -آ ی دستم، ولم کن...چاغ!

بابا عص بی تر من و کشون کشون برد از شدت تقلا نفس کم آورده بودم.

در اتاقم و باز کرد و من و پرت کرد تو اتاق و نعره زد:

-این قدر تو این اتاق می مونی تا آدم شی!

تو همون حالت ی هو زدم زیر خنده.

بی توجه به درد دست و زانوم فقط می خندیدم.

بابا مبهوت و خشک شده نگاهم می کرد.

همین طوری موکت رو از خنده گاز می زدم که بابا کلافه و عص بی داد زد:

-چیه؟ به چی می خندی؟ با خنده بریده بریده گفتم: -سیلات چرا نصفه است؟ به جای

آدامس جویی دیشون؟ بابا با چشما ی گرد شده نگاهم می کرد!

با حرص قرمز شده نگاهم کرد و زیر لب گفت:

-احمق، دیوونه!

در و محکم بست و از پشت در و قفل کرد و من خشک شده به در بسته نگاه کردم!

الان من و زندونی کرد؟ چرا؟

مگه کاری کردم؟ وای شادی فکر کن باز چی کار کردی!

به وضعیت خودم خیره شدم.

چه قدر زشت و داغون بودم!

موهام و نگاه...مثل جنگلی ا



موهای بلند و مواجم مثل چنگل گلستان بود برام.

همون قدر بزرگ.

همون قدر کثیف

تازه لابه لای موهام خوک های صورتی ام می دیدم که دارن موهام و می خورن.

با چشمای گرد شده به آینه زل زده بودم -جلل خالق!

با ابروهای بالا رفته همون طور که به منظره وحشتناک روبه روم زل زده بودم دست بردم تو

ک شوی میز و اون قدر دستم و چرخوندم تا قیچی و پیدا کردم.

با حرص گفتم:

-خوک های زشت!

تو همون حالت جیغ خفه ای کشیدم و با دست آزادم چنگی به موهام زدم و قیچی و بردم

سمت جنگل.

همه درختارو با خوکا بریدم و تند تند تیکه تیکه کردم.

با هر بار افتادن درختا بلند بلند می خندیدم.

وقتی از شر درختا و خوک ها راحت شدم با خیال راحت قیچی و پرت کردم رو میز و رفتم

سمت حموم.

شیر آب یخ و باز کردم و جیغ زنون زیر آب یخ دست و پام ی زد نفس کم می آوردم که قلبم می ایستاد ولی می خندیدم و جیغ ج یغ می کردم.

وقتی خوب خودم رو تمیز کردم رفتم جلوی آینه و با دیدن صحنه روبه روم بلند و با وحشت جیغ زدم.

خاکتو سرم من چرا چیزی تنم ن یست؟

دستام رو دور تنم پی چوندم و با وحشت به اطرافم زل زدم از شدت ترس نفسم رفته بود.

بلند ج یغ زدم:

-کی می خواسته به من دست درازی کنه؟

با چشما ی گرد شده زمین خیره شدم.

به سرامیکای س فید کف حمام با چشما ی ریز شده زل زدم و سرم رو کج کردم و خیلی

ریلکس سوت ی زدم و از حمام خارج شدم.

اصلا یادمنمیوم د چرا جیغ زدم و چرا رفتم حموم!

بی خیال در کمدم و باز کردم و متفکر به لباسام زل زدم.

چه قدر همشون زشت و مزخرف ن!

ولی خو من عاشق ست کردنم و خیلیم خوش سلیقه ام!

با کمی فکر کردن خم شدم و لباسای زیرم رو پوشیدم و بعدش یه شلوار ورزشی سبز بیرون کشیدم و پام کردم.

جورابای گل گلی سفید لیمویی مو پام کردم.

یه پیراهن مردونه خیلی شیک و مجلسی به رنگ زرشکی ام پوشیدم.

اوممم، چه خوشگل شدم!

لباسام همه نم دار شدن و چسبیدن به تنم.

کمی متفکر به لباسای نم دار تنم زل زدم و یهو زدم زیر خنده و بلند گفتم:

-وا من چرا خودم رو با حوله خشک نکردم!

در حالی که بلند بلند می خندیدم پریدم رو تخت و دراز کشیدم.

چشمام و بستم و غرق رویاهای خودم شدم.

چشم که باز کردم هوا تاریک شده بود و شب بود.

در اتاق نیمه باز بود یعنی اجازه خروج داشت م

به سمت طبقه پائین رفتم و دیدم شراره روبه روی تلویزیوننشسته و یه بسته بزرگ پاس تیل

دستش و داره می خوره.

با حرص دندونام رو، رو هم سابیدم.

همه چیزای قشنگ و خوش مزه مال اون بود.

ولی به من هی چی نمی رسید!

رفتم سمتش و تا من و دید وحشت زده و با چشمای گرد شده خشکش زد و منم با حرص بسته رو از دستش

چنگزدم و خیلی تخص نشستم رو مبل کنارش و دستم و با شدت فرو کردم تو بسته و یه مشت پر از پاستیلای

میوه ای شکل ب یرون کشیدم و همش رو جا کردم تو دهنم!

شراره همون طوری خشک شده به مننگاه می کرد بلاخره دهن گشادش رو باز کرد و جیغ زد:

-مامان بابا!

با حرص نگاهش کردم و همون لحظه در اتاق کار بابا باز شد و مامان از آشپزخونه دوون دوون دووید سمتمون و باب ا

هم از اتاق خارج شد و هر دو هم زمان هول شده به من نگاه کردن و داد زدن:

-شادی!

زیر لب به زور با دهن پر گفتم:

-زهر مار

مامان و بابا دوتاشون خشک شده و مبهوت به منگام می کردن و منگام و از صورت بی س  
بییل بابا ب ه ماماندوختم و چشمام و ریز کردم و گفتم:

-چیه؟

مامان با بهت با کف دستکوبی د به صورتش و جیغ زد:

-خاک بر سرم، شادی موهات کو؟

با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم و گیج و خونسرد گفتم:

-سرجاش!

بابا خشک شده انگشت اشاره اش رو سمتم گرفت و گفت:

-تو زده به سرت؟

با حرفاشون من و کنجاو کردن.

برای همین بلند شدم و رفتم سمت آینه قدی ای که کنار جاکف شی تو راه رو خروجی بود.

به خودم زل زدم.

سمت چپ موهام تا کمرم می رسید.

ولی سمت راست موهام تیکه تیکه تا گوشم کوتاه شده بود.

نیم دایره چرخیدم و دیدمپشت موهام خبری از موهام نیست!

جلوی موهام که هیچی نگم بهتره!

شبهه اناناس شده بود!

با چشمای گرد شده گفتم:

-یا حضرت آدم.

مامان آژیر کشون دویید سمتم و شونه هام رو گرفت و با گریه جیغ زد:

-اخه تو چرا این طوری شدی؟ چی کم گذاش تیم که دیوونه شدی؟ حالا جواب دوست و

آشنا رو چی بدم؟ بگم دخترم دیوونه شده؟

نگاه متعجبم رو به مامان دوختم و مبهوت جیغ زدم:

-وای یعنی شراره دیوونه شده؟

مامان اول خشک شده و هنگ نگاهم کرد و بعد انگار متوجه حرفم شد که نیشگون ی از بازوم

گرفت و جیغ زد:

-زلیل مرده چرا این طوری شدی تو؟

بابا اومد سمتمون و بازوی مامان رو گرفت و گفت:

-امروز می برمش پیش روانشناس، شاید عقلش سر جاش بیاد!

مامان با حرص نگاهم کرد و پشت چشمی نازک کرد و پشتش رو کرد و رفت سمت  
آشپزخونه و بابا ام دنبالش رفت و منم با ابروها ی بالا رفته گفتم:

-چاق!

منظورم با مامان بود

اخه وقتی می دیدمش یاد خانوم پف تو باب اسفنجی می افتادم.

همون قدر چاق همون قدر گ رد همون قدر جیغ جیغو!

چشمام رو چپ کردم و بی حوصله رفتم سمت آشپزخونه و مامان بابا با همه توانم ج یغ زدم:

-یا ابلفضل!

مامان از وحشت جیغ زد و چون هول شده بود با کف دست زد تو صورت بابا.

بابا ام با بهت یه دستش رو ، رو صورتش گذاشت!

هر دو برگشتن سمتم و تو چشماشون شعله های آتیش می رقص ید!

لبم و جویدم:

بابا با صدا ی کلفت و ترسناکش داد زد:

-شادی!

دسام رو جلو ی شلوارم گذاشتم و با بغض نگاهش کردم و با چونه لرزونم به زور لب زدم:  
-ریخت!

مامان با چشمای گرد و صدای جیغی داد زد:

-چی؟

مظلوم و آروم گفتم:

-دستشویم!

نگاه مبهوت خشک شده ی مامان و بابا دوتاشون از صورتم پایین رفت و رسید به شلوارم که  
درست بی ن پاچه هاش

خیس شده بود و قطرات دسشوویی آروم آروم به زیبایی فرش مورد علاقه مامان رو می  
شست!

مامان انگار لال شده بود مبهوت نالی د:

-ف..ف..فرشم!

بابا با چشمای گرد شده و خشک شده دستاش رو دور مامان حلقه کرد که اگر غش کرد  
بگیرتش!

با بغض گفتم:



-حالا فرش که چ یزی نشده همچین می‌گی ن فرش انگار چی هست! یه تیکه فرش دست

بافت که از مزایده آثار باستانی شصت میلیون گرفتید که این حرفا رو نداره!

با بغض به شلوارم نگاه کردم و گفتم:

-مهمشلوار منه که کثیف شد!

مامان چشماش ی هو مثل جنا سف ید شد و پلکاش بسته شد و افتاد رو دست بابا و غش کرد.

بابا با حرص منو نگاه کرد و داد زد:

-شادی.

شراره دوید سمت آشپزخونه و با دیدن وضعیت ما آژیر کشی و من زیر لب گفتم:

-زهر مار!

دویدم بیرون و با سرعت از پله‌ها رفتم بالا

وارد اتاقم شدم و در و محکم بستم و تند تند نفس نفس می‌زدم.

در اتاق و قفل کردم و دویدم تو حموم و در حموم قفل کردم و سریع لباسام رو درآوردم و

شیر آب داغ و باز کردم و رفتم زیر آب داغ و با همه وجود جیغ زدم.

دستم و رو گوشام گذاشته بودم و جیغ می‌زدم.

چرا من همه رو ناراحت می کردم؟ جوابش رو خودمم می دونستم.

چون اونا من و ناراحت می کردن.

از بچه گی تف سر بالا بودم.

اُففت خانواده.

دختر بده، دختر تنبله، دختر زشت ه همیشه بد بودم.

جیغ زدم:

-همش باعث م ی شید دستشویی کن م.

آدما ی بد همتون ترسناک ید همتون هیو لایید.

تو خودم قایم شدم و چشمام رو با حرص بستم.

دوست نداشتم این طوری باشم.

اما دست من نبود من دیوونه بودم!

اون قدر تو حموم موندم که در آخر مامان و شراره به زور از حموم آوردنم بیرون و لباس تنم

کردن و من فقط نگاهشون م ی کردم!

دیوونه بودم؟ آره احتمالا

لابه لای پتو پیچیدم و چشمام رو بستم و قطرات خیس آبی که روی موهای کوتاه و بلندم لیز می خوردن توجهم رو جلب کرده بودن.

یعنی خدا وجود داره؟

اگه وجود داره کجاست! آره آره هست حسش می کنم!

بلند شدم و رو تخت نشست م.

مامان و شراره از اتاق رفته بودن.

به پنجره زل زدم و بلند شدم با چشما ی گرد شده بلند ج یغ زدم:

-خدا جووونم؟

جوابی نشنیدم! اخمام رفت تو هم...پس کجا بود؟

دوباره حسش کردم! باد که از پنجره باز می وزید و پرده های نیلی رنگ که کنار م ی رفتن

می تونستم خدارو حس کن م.

این جا بود! تو همین اتاق، کنار م ن!

با ذوق گفتم:

-ناقلا کجایی تو؟

بلند خندیدم و رفتم جلو که پام به لبه فرش ماکارونی شکل زیر پام گیر کرد و محکم خوردم زمین جور ی که یک پام بالا بود و اون یکی دولا شده و زیرم بود. موهام ریخته بود جلو صورتم و مثل کورا با دستم شنا می کردم!

با ناله گفتم:

-خب می خوی خودت رو نشون ندی نده چرا می زنی؟ با حرص موهام رو کنار زدم و بلند شدم و نشست م.

پام درد گرفته بود اما مهم نبود.

رفتم سمت پنجره و دستام رو دو طرف طاق گرفتم و نفس عمی ق ی کشیدم و گفتم:

-چه فضای دل انگیزی!

با حرف خودم بلند خندیدم و خم شدم رو به خیابون نگاه کردم.

فاصله آن چنانی با زم ین نداشت م.

طبقه دوم بودم.

تا نیمه خم شدم و برخورد شکمم با لبه پنجره باعث شد اخمام بره تو هم.

بی توجه به عبور گذرای مردم و در و همسایه با همه توانم جیغ زدم: -خدا کجایی؟ دق یقا کجایی؟ کجایی تو بی من؟ بگو تو کجایی؟

همه اونایی که نزدیک پنجره بودن ایستادن و سرشون و بلند کردن و به من زل زدن. با ذوق به چهره متعجبشون خندیدم و جیغ زدم:

-سلام هم وطن ای عزیز، سلام همسایه های فضول، سلام دوستای بی معرفت سلام مردم احم...

در اتاق با شدت باز شد و جمعیتی که زیر پنجره اتاق جمع شده بودن بیشتر شده و ب بیشتری می خندیدن و عده ای با ترس نگاهم می کردن. -شادی!

بدون توجه به صدای جیغ شراره پام رو گذاشتم لبه پنجره و به نگاه متعجب جمعیت زیر پام زل زدم و جیغ زدم:

-از این بالا کفتر می آید یک دانه شادی میاید زدم به س ینم و خودم رو به جلو کشیدم و جیغ زدم: -جا باز کن ید عزیز دلتون اومد.

کاملا خودم رو رها کردم و می خواستم پرواز رو با همه وجودم تجربه کن م. احتمالا خیلی کیف می داد. پ خدا رو دوباره حس کردم حس می کردم احم کرده.

دستی به کمرم چنگ زد و من رو از سقوط آزادم جدا کرد و پرت شدم با کمر به عقب و بازوم  
به لبه پنجره برخورد

کرد و صدای تیکی و حس کردم و از درد جیغ زدم و زانوم به شیشه پنجره خورد و شکست و  
با کمر افتادم رو کسی که نجاتم داده بود!

فکر کنم بدبخت بی چاره له شد! آخی طفلی!

با درد و ناله قل خوردم و افتادم رو زمین و با چشمای نیمه بازم به شراره نگاه کردم که از زیر  
سرش خون میومد و چشماش نیمه باز بود سرش ترکیده بود!

جلل خالق!

\_صدای هیاه و جمعیت رو از بیرون از خونه می شنیدم.

همه اشون به زبونی که نمی فهم یدم حرف می زدن و داد و بی داد می کردن.

یک دستم رو با دست کج و معوجم گرفتم و با پای لنگون و گجَم خودم رو کشیدم سمت  
شراره.

سرش رو، رو پام گذاشتم و شلوارم از خون سرش خونی شد.

با بهت و متعجب گفتم:

-شراره موهات قرمز شد!

شراره چشمای نیمه بازش رو کامل باز کرد و با رنگ و روی پریده نگاهم کرد و بی حال گفت:

-آ..آخ.

به چشمای تیره اش زل زدم و با ذوق و هیجان گفتم:

-موهات رو انگار رنگ کردی! به نظرم از این حالت اسفنجی قشنگ تره. به خدا!

شراره شروع کرد به گریه و با ناله گفت:

-آخ...من رو ببر...بیمارستان. آی.

با نگرانی نگاهش کردم و ترسیده گفتم:

-بیمارستان! چرا؟ داری نگرانم می کنی. چیزی شده؟

چشمای شراره گرد شد و بعد چند لحظه مبهوت نگاه کردنم یهو دهنش و مثل غار باز کرد و

با همه وجود عَرَزَد:

-خدا یاااا

زدم به شکمش و بی توجه به درد استخون سوز دستم رو به شراره در حال زار زدن گفتم:

-مرگ، با اون صدای جیغت سر تخته بشورنت!

در اتاق باز شد و مامان و بابا با لباسی بیرون و پاکتایی که تو ی دستشون بود ترسیده وارد شدن و هردو رنگ پری ده

و با چشمای گرد شده و ده نی تومایه های بازی دهن شراره نگاهمون می کردن!  
چرا این جور ی نگاه می کردن!

مگه چیزی شده؟ وا!

مامان پاکتای خریدش رو انداخت رو زمین و زد تو سرش و به سمتون دوید و بابا با دستای لرزون گوشیش رو

دراورد و شماره گرفت و در حالی که دستاش از وحشت می لرزید گوشی رو به گوشش چسبوند و شروع کرد به صحبت:

-سلام آبولان س...

مامان جهش زد سمتون و با گریه جیغ زد:

-این جا چه خبره؟ شادی! باز چی کار کردی زلیل مرده؟

یه بچه کوچیک تو وجودم تو خودش مچاله شد. دست من کج شده و پام برعکس بود و از درد داشتم می مردم!

و شراره فقط سرش ترکیده بود!

چرا نگران من نمی شدن؟



با حرص با دست شراره رو هول دادم و عقب رفتم و از درد ضعف کردم.  
 مامان با حرص میون گریه هاش زیر لب نفرینم کرد و شراره رو بغل زد.  
 بغض کردم و چونم لرزید و اون قدر به کدم چسب یدم و نگرانی مامان بابا رو برای شراره  
 نگاه کردم تا آمبولانس اومد و من و شراره رو بردن بیمارستان.  
 سر شراره رو بخیه زدن و منم که دست و پای شکستم و گچ گرفتن.  
 همون جا تو بیمارستان برام روانشناس آوردن.

یه مرد مسن و عینکی اخمو اصلاً شبیه روانشناس ها نبود.  
 بیشتر بهش می خورد با اون سیبل ها و کله ی کچلش قصاب باشه! کنارم نشست و کمی به  
 دست و پای شکستم و بعد موهام زل زد و گفتم:

-حالت خوبه؟

بلند خندیدم و به سرم نگاه کردم و گفتم:

-اره عالیم، شما خوبی؟ خانواده خوبین؟ ننه بابا؟ خانوم بچه ها؟ دوست و آشنا..

بین حرفم پرید و خیره به چشمام گفتم:

-چرا میخواستی از پنجره پیری؟

کمی متعجب نگاهش کردم و با صدای گرفته گفتم:

-اوومم..به خاطر این که...به تو چه؟

به تو چه آخر رو در حالی که می خندیدم گفتم.

با چشما ی ریز شده کمی براندازم کرد و تو دفتری ک دستش بود چیزی نوشت.

اروم و با صدای گرفته ای گفت:

-فکر می ک نی عقلت رو از دست دادی؟ کمی بهش نگاه کردم.

بعد به دست و پام.

دست ازادم رو لابه لای موهای کوتاه و بلندم فرو کردم و بغض کردم و نالیدم:

-آره...دیوونم.من دیوونم.

بلند با همه توانم جیغ زدم:

-من دیوونم.دیوونه.

-آروم باش،شادی!میخوام آروم باشی.

همه چی رو قاطی کرده بودم.

نمی تونسم به زبان اونا حرف بزنم.

به فارسی ب بین جیغ و دادام داد می زدم:

-تورو خدا ولم کنید دست از سرم بردارید من دیوونم.

موج دست ازادم رو گرفت و با سرعت دستاش رو گاز گرفتم و موهای دستش رو که تو دهنم

حس کردم زود دستش رو بین فریادهاش ول کردم و داد زدم:

-حداقل موهای دستت رو بزن.ا.ه.

ولم کنی د.

جیغ و داد می کردم و پرستارها تو اتاق جمع شدن و وقتی نتونستن آروم کنن با آمپول اومدن

سمت م.

گلوب میسوخت و درد و تو کل نقاط بدنم مخصوصا دست و پای شکستم حس می کردم.

بلاخره تونستن اون آمپول گنده و بی ریخت و بهم تزریق کنن.

بین زجه هام چشمام بسته شد و به خواب عمیقی فرو رفتم.

که پر خاطره بو د.

\*\*\*\*

-مامان...مامان،من اون عروسک رو میخوام.

چشمام برق می زد.

موهام مثل هم یسه پریشون اطرافم ریخته بودن هشت سالم بود، یاد نداشتم درست و حسابی ببندمشون یا بباف م.

از لابه لای موهایی که نصف صورتم رو گرفته بود به باربی بزرگ و موطلایی پشت ویتترین زل زدم.

قلیم تو وجودم بی قرار بود..بوم بوم بوم.

صداش و می ش نیدم با همه وجودم اون باربی رو می خواست م.

برگشتم و دوباره شنل بافت مامان رو کشیدم و نال یدم:

-مامان! عروسک

برگشت سمتم و اخم کرد و خم شد و با مشت اروم زد رو دهنم و حرصی گف ت:

-چند بار بگم بزرگ شدی؟ ها؟ عروسک چیه؟ درسات خیلی خوبه که برات عروسک بگیرم؟

نمیتونی مثل ادم

موهات رو ببندی چه برسه مراقب عروسک باشی!

به چشمای غرق اشکم زل زد و گفت:

-بعدشم از سنت خجالت بکش.

قد راست کرد و موج دستای لاغر و کوچیکم رو با خشونت گرفت و کشون کشون من رو از

عروسکم دور کرد.

از ویتترین از اون مغازه در صورتی...

چشم باز کردم و نگاه تارم رو به اطراف دوختم.

چشمام عجیب می سوخت و همه چیز برام محو و گنگ بود.

خبری از اتاقم نبود.

نه وسایلم نه پرده های نیلی و مخملی شکلش و نه ساعت کوچکی روی عسلی کنار تختم.

با گیجی از جا بلند شدم دست گچ گرفتم درد می کرد.

موهام روی صورتم ریخته بود و گنگ نی م خیز شدم و داد زدم:

-این جا کجاست؟

اما صدام منعکس می شد اتاق خالی و تنها یک تخت سفی د فلزی و یک پنجره با حفاظ و

پرده های گرمی.

هیچ چیز دیگه ای نبود.

لباسم عوض شده بود. شلوار پارچه ای و تی شرت گشاد و بی قواره سفی د رنگ و ماستی

شکل به تنم زار می زد.

سرگردون دور خودم چرخیدم و پای چپ گچ گرفتم باعث از بین رفتن تعادلم شد و

محکم خوردم زمین.

با بغض به در نگاه کردم.

-کسی این جا ن یست؟

دلم می خواست سرم رو بکوبم به دیوار چرا این جام؟ ای ن جا کجاست!

-مامان؟ بابا!

با گریه و درد به زمین چنگ زدم و نالیدم:

-قول می دم دیگه اذیتتون نکنم...ت..تو رو خدا...قول می دم دیگه سی بیلات رو نزنم بابا.

هقهقه زنون به موهام چنگ زدم و جیغ زدم:

با گریه زدم به پام و جیغ زدم:

-این جا مگه بی صاحابه؟ کسی این جا نیست؟

با یه فکر یهوایی از پایه تخت گرفتم و به زور بلند شدم لنگون لنگون رفتم سمت پنجره و نفس نفس زنون از لبه پنجره گرفتم.

پرده رو با سرعت زدم کنار و دستم رو به سمت م یله های محافظ بردم و سرم و چسبوندم بهشون و به پایین نگاه کردم.

یه باغ بزرگ و محوطه پارکی شکل.

و ساده.

اون قدر سرم و چسبوندم به میله‌ها که پیشونی و گونم درد گرفت اما بی توجه بازم به پایین زل زدم.

-این جا چه جور جهنمی ه

با همه توانم لبم رو از حفاظا بیرون آوردم و جیغ زدم:

-این خراب شده صاحب نداره؟ همون لحظه صدای یه زنگ عجیبی اومد.

هم تو اتاق من هم تو کل فضا.

به پایین زل زدم.

بعد چند لحظه پسر و دختری سفید پوشی وارد محوطه شدن.

چشمام و گرد کرده بودم و کاملا چسبیده بودم به میله‌ها.

یکی از دختری که موهای بلوند و پیشونی داشت بلند بلند می‌خن دید و هی می‌پریدا!

اروم زی ر لب گفتم:

-اُاُاُ سگول رو نگاه کن!

بعد یکمی فکر کردم... من که از اون مسخره ترم! به فکرم بلندخندیدم و بعد نگاهم زوم پسر  
قد کوتاهی شد که گوشه ای نشسته بود و به آسمون نگاه می کرد.

هر از گاهی ام با خودش حرف می زد!

متعجب از میله ها فاصله گرفتم و برگشتم و در کمال حیرت با در باز روبه رو شدم!  
با هیجان و نیش باز دستم رو به دیوار گرفتم و به سختی و لنگون لنگون به سمت در رفتم و  
در و کامل باز کردم.

یه راه روی طویل و طولانی با عرض کم روبه روم بود. در و دیوار سفید و لامپ هایی که به  
سقف چسبیده بودن.

تویه راه روش دست کم پنجاه تا در دیده می شد.

مثل در اتاقی که من توش بودم شبیه فیلم ترسناک!

ناخداگاه چشمم رو ریز کرده و مثل پلیس ها توفیلما ی اکشن کمی خم شدم و اروم اروم  
مثل حرکت های جیمز

باندی یکی یکی در اتاقا رو با دست ازادم با ضرب باز می کردم.

اما کاملا خالی بودن.

ته راه رو سمت چپ پله های بزرگ و سفیدی بود که مستقیماً به طبقه پایین می رفت.

نشستم رو زمین و نه نه نکان از پله ها اروم اروم و نشسته نشسته اومدم پایین.



فکر کنم به نی م ساعتی طول ک شید تا پیام پای ین.

کم کم سر و صدا های اطراف توجهم و جلب کرد.

عرق رو پیشونیم و پاک کردم.

دستم و به نرده های سعید گرفتم و بلند شدم.

-این جا کجاست دیگه!

بلند شدم و دستم رو به دیوار گرفتم و کشون کشون خودم رو به سمت سالن کش یدم و نور  
چشمام رو زد.

نگهبا نی که دم در بود خیره نگاهم کرد.

دستم رو سایه بون چشمام کردم و به اطراف نگاه کردم.

دختر پسر ها با لباس س فید!

این جا کجاست؟ سرم و کج کردم و خودم رو کشیدم جلو و به اطراف با وحشت زل زدم.

یه دختر بیست تا بیست و چهار ساله در حالی که هی م ی چرخید دور خودش بلند بلند به  
زبون نی که نمیفهم یدم آهنگ می خوندا!

مبهوت مونده بودم.

یک پسر قد بلند و چاغ رو نیم کت خاکستری روبه روم نشسته بود و یک شاخه گل دستش بود به نظر از بقیه سال م تر بود!

خودم رو کشیدم سمتش و اروم و ترسیده گفتم:

-آقا!

سرش همچنان پایین بود آروم و بغض کرده گفتم:

-آقا... با شمام!

سرش و بلند کرد و چشما ی بادم ی و کشیده اش و بهم دوخت و گف ت:

-دیدیش؟

چون انگلیسی حرف زد فهمیدم آروم و گیج گفتم:

-کی رو؟

با دست به رو ن یم کت اشاره کرد و گرفته به کنارش اشاره کرد و گف ت:

-بشین!

به نگهبان عبوس و کچلی که اون طرف با یه چی زی مثل شوکر ایستاده بود نگاه کردم و ترسیده کنار پسر چشم بادمی نشستم.

کنجکاو نگاهش کردم که غمگی ن به گل رز سرخ تو دستش نگاه کرد و گفت:  
-بازم نیومد!

گیج و سر درگم و با استرس گفتم:

-کی؟ کی نیومد!

برگشت و بهم نگاه کرد و مظلوم و با چشما ی گرد شده گف ت:

-آنجلینا جولی!

چشمام گرد شد و اونم نگاه تارش رو به گل دوخت و بغض کرده گف ت:

-همش قول می ده بیاد ولی ه ی من و می پیچون ه من که می دونم باز رفته پ یش ب رد  
پیت!

داشتم خل می شدم! این چی می گفت دیگه!

از جامبلند شدم و آهسته ازش دور شدم و پای گچ گرفتم سنگی ن بود و درست تعادل  
نداشت م

چرا این دختر و پسر این طوری بودن؟ بغض زده جیغ زدم:

-من و ببرید خونه! این جا کجاست؟

یه زن با تی شرت و شلوار سفی د به سمتماومد.

با دست هولش دادم و وحشت زده جیغ زدم:

-برو گمشو اون طرف چندش!

حیرت زده نگاهم کرد و موهام رو از دو طرف کشیدم و جیغ زدم:

-این جا دیوونه خونست من دیوونه نیستم من دیوونه نیستم.

یک دختر د یگه ام با همون لباسا اومد سمتم تا بگ یرتم به اونم چنگ انداختم و تعادلم رو از دست دادم و افتادم زمین.

خاک و خولی شده بودم و اونا دست و پام رو گرفته بودن تا مهارم کنن با همون پ ا ی گچ گرفتم کو بیدم تو سر یکی از

دختره که جیغی کشید و افتاد زم ین صدام از گریه و جیغ گرفته بود و کم کم به خس خس تبدیل می شد.

بلاخره تونستن مهارم کنن اما نه با دست بلکه اونگهبانه زشت و عبوس با شوکر بزرگش به سمتم اومد و بین ج ی غ جیغ هام شوکر زد به پهلوم که ی ه لحظه حس کردم فلج شدم! کل بدنم سوزن سوزن شد و پوستم آتیش گرفت.

جیغ گوش خراشی کشیدم و بی حال شدم و نیمه بی هوش نا لید م:

-لعنت به ت

و در آخر بین درد وحشت ناکی که حس می کردم بی هوش شد م نمی دونم چند وقت گذشته بود!

فقط می دونم خبری از گچ پام و بانداژ دستم نبود.

موهام به همون حالت کوتاه بلند و عجیبش حالا به شونم رسیده بود! کف اتاق دراز کشیده بودم و با ناخونام رو زمی ن نقاشی می کشیدم.

بابا رو می کشیدم مامان رو می کشیدم و شراره.

قطرات اشکم از رو گونه هام سر می خوردن و تو تصوراتم چهرشون رو تجسم می کردم. من رو بدون این که تلاشی برای خوب شدنم بکنن انداختن تیمارستان یک بارم به دیدنم نیومدن.

حالم روز به روز بد تر می شد. کارایی که می کردم دست خودم نبود چند لحظه مثل سابق سالم می شدم و چند

لحظه بعد کل نقشه های مسخره و عجیبی برای اذیت دکترا برنامه ریزی می کردم.

با صدای زنگ از جان بلند شد م.

با سری کج شده از اتاق خارج شدم دمپایی هام لخ لخ صدا می داد ناخنام و به دیوار چسبونده بودم و می کشیدم و

به صدای قیژ قیژش با لذت گوش می کردم من دیوونه بودم اما نه اندازه ب قیه!

طبق معمول از راه رو گذشتم اما لحظه آخر نگاهمخیره در اتاقی شد که همیشه بسته بود.  
نگاه م رو به پله ها دوختم پرستار درحالی که بازوی آنی رو می گرفت و کشون کشون می  
بردش دستشویی از کنارم گذشت.

زبونشون رو حالا می فهمیدم درست حرف نمی زدم اما می فهمیدم شاید یکی از دلایلی که  
باعث شد افسردگیم تبدیل به جنون شه اومدنمون به این کشور بود.

فوری به سمت اتاق رفتم و در اتاق رو باز کردم و خودم و پرت کردم توش کمی خم شدم و  
موهام رو بایه حرکت

مسخره دادم پشت گوشم و با چشمای ریز شده اطراف و نگاه کردم.

هیچی تو اتاق نبود

وا من چرا کور شدم! پسر به این گنده ای رو نمی بینم!

یه پسر چهار شونه پشت به من رو صندلی پلاستیکی رو به پنجره نشسته بود و شونه  
هاش خمیده و موهاش درهم و برهم بودن.

آروم آروم رفتم سمتش و دمپای ی هام رو که صداشون رو اعصابم بود رو بایه حرکت در  
اوردم و با حرص

برداشتمشون و کوبیدمشون به دیوار و جیغ زدم:

-دمپایی نیستن که...صدا جاروی رفتگرا رو می دن!

به خودم اومدم و دستم رو، رو دهنم گذاشتم و به پسره نگاه کردم همچنان روبه پنجره بود و حتی با صدای جیغم یک سانتیم جا به جا نشده بود.

می دونستم که بخش ما بیمارهای خیلی حاد بستری نیستن بیشترمون یا مثل من خل و چل بودیم یا ساکت و افسرده و گوشه گیر.

بخش a که طبقه پنجم بود مال بیمارهای خطرناک و زنجیری بود و ما هیچ وقت اونا رو ندیده بودیم.

رفتم سمت پسره و روبه روش ایستادم.

درست روبه روش نگاهش حالا رو شکمم بود اما انگار همچنان به پنجره زل زده بود حتی یکمم تغییر تو حالتش

ندیدم با چشمی گرد دستم رو روی شونه ی پهنش گذاشتم و هولش دادم.

کمی تکون خورد اما حرکتی نکرد چشمای براق و گیراش همچنان رو شکمم بود و لباس سفید بود و زیر چشماش

گود افتاده اون قدر سفید بود که یاد خون آشامها افتادم حتی بدنشم یخ بود.

رفته بود رو اعصابم چرا بهم توجه نمی کرد - پخ

اما دریغ از حتی پلک زدن!

لبم رو جویدم و با زانو جلوش نشستم و سرم رو بردم کنار گوشش و با همه توانم ج یغ زدم.  
حس کردم تکون ن ا محسوسی خورد و موی تنش س یخ شد بدبخت!

اما بازم ه یچ کاری نکرد.

با تعجب بلند شدم و گفتم:

-از عمد جواب نمی دی که غرور من رو بشکنی!

با کف دست زدم به سینش و داد زدم:

-من رو نگاه کن؛ مثل زام بی می مونی بعد خودت رو برای من می گیری!

همچنان نگاهش به رو به رو بود این دیگه خیلی شوته!

جلوش خم شدم و زبونم رو در آوردم و براش شکلک درآوردم اما انگار نه انگار، اصلا لیج کرده بودم یه کاری کنم یه

حرکتی انجام بده یعنی تو این چند ماه رو همی ن صندلی ک پیده به بیرون زل زده؟

جلوش ایستادم و کمی فکر کردم و با یاد آوری آهنگی با قر برای جلب توجهش شروع کردم به خوندن.

-هم نا مهربونه، هم آفت جونه هم با دیگرونه هم قدرمندونهه ندونهه ندونهه ه

با خوندن آهنگ بشکنی زدم میخوندمو و قر می دادم.

یه لحظه برگشتم و دیدم ای داد بی داد این یکی دیگه خیلی خُله!



همین طوری زل زده بود پنجره!

با حرص راست ایستادم و رفتم جلوش و گفتم:

-با من لج می کنی؟

نگاهش مثل مرده ها بود اصلاً انگار روح نداشت!

جلل خالق! قدرت خدا رو نگاه کن! چه موجوداتی خلق می کنه!

دستش رو از روی پاهاش بلند کردم و یه لبخند خبیص زدم و محکم گازش گرفتم.

جوری که کمکم طعم خون و تو دهنم حس می کردم هر لحظه منتظر داش بودم اما..

بی خیال گاز گرفتنش دم و مچش رو ول کردم و بهش نگاه کردم رگای کنار گردنش

برجسته شده بود و تند تن د نفس می کشی د اما هیچ حرکتی نکرد!

خشک شده ازش فاصله گرفتم که یهو قرینه چشمش چرخید و رو چشمم ثابت موند. خیره

خیره زل زده بود بهم.

ترسیده کمی عقب رفتم که دستاش رو، رو دسته صندلی گذاشت و به دسته صندلی چنگ زد

و با تمام قدرتش شروع کرد به داد زدن.

جوری که چسبیدم به دیوار و وحشت زده منم ج یغ زدم خم شده بود و نعره میزد جی غ زدم:

-داد زن وحشی

اما اون نعره می زد قرمز و کبود شده بود و رگای کنار گردن و پیشونیش زده بود بیرون و برجسته شده بود.

در با شدت باز شد و پرستارا و دو تا نگهبان با سرعت اومدن داخل...

پرستارها بدون توجه به من با بهت به پسره نگاه می کردن.

یکی از پرستارا بدون این که اذیتم کنه یا بزنتم من رو کشید و از اتاق برد بیرون و تا لحظه آخر نگاهم به پسری بود

که نشسته بود رو زمین و سرش رو گرفته و داد می زد.

در اتاقم رو باز کرد و هولم داد داخل و داد زد:

-شادی آروم بگیر.

به نگاه براق شده و بادمی پرستار میان سال روبه روم زل زدم و در رو محکم بست و چراغ زیر در که قرمز شد فهمیدم در رو قفل کرده.

با حرص اداش و در اوردم و گفتم:

-آروم بگیر، من آروم بگیرم شما بیکار بشی نید حقوق مفت بخورید؟ به حرف خودم

خندیدم و خودم رو روی تخت پرت کردم.

لباسامون رو عوض کرده بودن اینا رو بیشتر دوست داشتم. به بول یز سفی د و شلوار س فید و کفشای تخت و ساده سفی د که مثل کتونی بود.

در حالی که ناخنام و میجوییدم به این فکر کردم که این پسره چرا یهورم کرد؟ من که کاریش نکردم! خیلی محترمانه فقط خواستم باهاش حرف بزنم! والا مردم دیوونه شدن.

نگاهم رو دور تا دور اتاق چرخوندم و اتاق کمی تاریک تر از حد معمول بود، دلم برای خونه تنگ شده بود ولی اونا دلشون برای من تنگ نشده.

اگر دلشون تنگ شده بود میومدن این جا.

من افسرده بودم و منزوی و گوشه گیر.

اما خونوادم به خاطر شراره و تمای لاتش به این ور آب خونشون رو عوض کردن منم مثل یکی از وس ایل بی ارزش خونشون به این کشور آوردن.

و حالا این تیمارستانم، تیمارستانی که همه جور ادم توش هست. از هر نژادی اما نود درصدشون واسه همین شهر و کشورن.

پاهام و جمع کردم و سرم و روی زانو هام گذاشتم و چشم بستم.

\*\*\*\*

با صدای قچ قچ ای که می شنیدم چشم باز کردم و نگاه وحشت زده و مبهوتم و به تیزی قیچی ای دوختم که درست کنار گوشم بود.

جیغی زدم و از جا پریدم:

-یا امام هشتم.

پرستار با وحشت نگاهم کرد و موهای چتریش و کنار زد و جیغ زد:

-بشی ن

با بهت و ترس به قیچی نگاه کردم و عقب عقب رفتم.

بلند شد و هیكلش ازم خیلی درشت تر بود.

این بار با غیض به سمتم اومد و دوباره جیغ زد:

-گفتم بشی ن.

چشمام و ریز کردم و داد زدم:

-بشینم که چی بشه؟

از حرفی که زدم عصبی شد و دست برد کنار یقیش و یه سیم دور یقیش بود.

رو به اون بی سیم سیاه رنگ گفت:

-ادی بیا اتاق ۷۸۰.

با ترس نگاهش کردم. جیغ زدم:

-نه

بازوم رو گرفت و هیچی همچنان دستش بود دور قیچیش یه نواری پلاستیک ی بود.ش اید

برای این که بهم آس ی ب نرسه.

هولم داد رو ی تخت و جیغ زدم:

-به من نزدیک نشو دختره زش ت.

دختره با چشما ی گرد نگاهم کرد و لگدی به پام زد و اومد سمتم که دوباره جیغ زدم:

-کمک...این می خواد بهم دست دراز ی کنه.

چشماش گرد شد و داد زد:

-چی می گی روانی!

لگدی به رونش زدم و جیغ زدم:

-روانی خودتی؛ من روانی نیستم.

در اتاق باز شد و با دیدن نگهبان کچل و بدق یافه ای که خاطره خوشی تو این چند ماه ازش

نداشتم وحشت زده جیغ زدم:

-وای کچل اومد.

ادی نگاهم کرد و نگاه سرد و ترسناکش رو اول به پرستار دوخت و بعد به من به سمتم اومد و تو خودم جمع شدم که

بازو هام رو محکم گرفت که از درد ضعف رفتم و دست و پا زدم.

دختره با نگاه پیروزی قیچی رو برداشت و من سعی کردم دست و پا بزنم اما ادی فوری داد زد؛

-یه بار دیگه تقلا کنی به خدا قسم بهت شکر می زنم تا بمیری. وحشت کردم دست از تقلا برداشتم و پرستار موهام رو از دو طرف ریخت رو شونم ، به موهای نا مرتب و کوتاه بلندم خیره شدم.

نصف موهام تا انتهای کمرم می رسید و نصف موهام رو سینه!

با وحشت و ترس یده به قیچی زل زدم و زدم زیر گریه.

اما بدون توجه به من لرزون و یخ زده موهام رو قیچی کرد.

قد دو طرف رو اندازه کرد و موهام حالا قدش تا روی سینه ام می رسید.

وقتی ادی بازوهای کبود و له شده ام و رها کرد به پهلو افتادم رو تخت و بلند زدم زیر گریه.

پرستار موهام رو از کف زمین برداشت و کمی نگاهم کرد و زیر لب گفت:

-دیوونه احمق

همراه با ادی از اتاق خارج شدن و اونا فکر می کردن از روی دیوونگی گریه می کنم. اما من به گذشته برگشته بودم

نگاه یخ زدم به پنجره اتاق بود و با هر نفسی که می کشیدم موهام از روی صورتم کنار می رفت و دوباره بر می گشت.

قطره اشکی از چشمم فرو ریخت و راه گونم رو پش گرفت و از نوک بی نیم افتاد روی بالشت و چشم بستم و به سیزده سال پیش سفر کردم.

یه دختر بچه هفت ساله بودم.

با موهای خرمایی و لخت و بلند.

نه این که مامان برای خوشگل شدنم موهام رو بلند کرده باشه ها نه!

برای این که وقت نمی کرد بپرتم آرایشگاه موهام تا کمرم می رسی د.

همه به موهام نگاه می کردن یه دختر ریزه میزه با لپ های تپل سفی د و حجم پری از موهای خوش رنگ و بلند ارزوی

مادر همه دوستای مدرسم بودم همیشه با اش تیا ق نگاهم می کردن.

اما مامان خودم یه بارم اون طوری نگاهم نکرد.

دوسم نداشت، می دونم هیچ وقت دوسم نداشت!

هیچ وقت برام موهام رو نبافت مثل موهای شراره خرگوشی نبست هیچ وقت ویتا مینه هایی که برای موهای شراره می گرفت رو برای من نخرید.

هفت سالم بود؛ خورده بودم زم یین چون موهام جلو ی چشمم ریخته بود و جلوم و ندیده بودم مامان تا می تونس ت

غر زد و می گفت بی دست و پا... منم با گریه تو درمونگاه بهش گفتم اگر تو موهام رو ببندی و بیافی

این طوری نمی شه گفتم تو دوسم نداری.

همه برگشتن و نگاهش کردن برای اولین بار خشک شده نگاهم کرد پلکش پرید و دستم رو گرفت و بدون توجه به

زانوی زخم و تازه پانسمان شدم من رو کشون کشون برد به اولین آرای شگاه سر راهش.

جیغ زدم گریه کردم کلی پول انداخت جلوی آرای شگر و گفت بهش اهمیت نده موهاش و از ته بتراش!

موهام رو تراشیدن تموم موهام و...

همش رو از ته تراشیدن و من کبود شده و نفس کم آورده بودم. من اون روز دومین مرگم رو حس کردم.

اولین مرگم زمانی بود که از مدرسه رفتم خونه و مثل همیشه داشتم یونی فرمم رو تو کدم می زاشتم که بار بی م و



طلایی من عاشق پشت ویتترین اون مغازه صورتی و دیدم درست تو ی کمد عروسک ها.  
چشمام برق زد مانتوم از دستم افتاد قدام رو زم ین نبود رو آسمون بود.  
یه دختر بچه کوچیک و آرزوی به دست آوردن اون باربی مو طلایی که مامان برام خریده بود.  
یک قدم مونده بود تا باربی و موه ای طلایی و لباس پف پفی صورتیش.  
یکم مونده بود و باربی با چشما ی آبییش نگاهم می کرد. دستم سمتش دراز شد و پشت دستم  
سوخت و با به ت برگشتم و مامان با حرص گف ت:  
-چند بار بگم به عروسکا ی خواهرت دست نزن؟

عروسک خواهرم؟ عروسک شراره بود؟ باربی من مال شراره شده بود؟ چه طور تونست!؟  
چه طور؟ بغض کردم. مامان خیره نگاهم کرد فهم ید که تا چه حد شکستم پشت کرد و رفت و  
من موندم و عروسک ی که سهمم ازش از پشت شیشه کمد دیدنش بود.  
زیر دوش آب داغ ایستاده و دستام و دور خودم حلقه کرده تا از نگاه پرستار خودم و قایم کن  
م.

شامپو رو روی موهام ریخت و به چشما ی رنگی و چروکای دور چشماش خیره شدم.  
مثل چشما ی مامان بود. رنگ چشماش.

اما از مامان لاغر تر بود. مامان بعد زایمان من چاغ و به ع قیده خودش شکسته شده بو د!  
سرم و زیر آب گرفت و سرم و پایین انداختم و صدای جیغ جیغ دخترا از پشت درای آهنی  
میوم د که نمی خواستن حموم کنن. یا حالا پرستارا رو اذی ت می کردن.

حوله پیچ ایستاده بودم و پرستار لباسام و آورد و لباسارو برداشتم و با دیدنشون به پرستار چشم دوختم و گفتم:

-اینا مال من نیست. کوچیکن.

زن اخم کرده لباس و از دستم چنگ زد و داد زد:

-باز این پرستار جدیده همه چیز و قاطی کرده.

از رخت کن بیرون رفت و صداش و شنیدم:

-ا لا مواظب بیمار ۷۸۰ باش.

دستم و به حولم بند کردم تا ن یفته.

از سر تار تار موهام آب می چکی د و لرز کرده خودم و بغل کردم و دختر ریزه ریزه برنزه ای وارد رختکن شد و گفت:

-کار تورو چه زود تموم کردن. بقیه دخترا هنوز بدنشون خیسمن نشده اون قدر جیغ و داد می کنن.

خیره نگاهش کردم که سر پایین انداخت و گفت:

-ا لای احمق این دخترا دیوون چرا باهاشون حرف می زنی؟ اونا ک نمی فهمن چی می گی!

نیشخند زدم. اونا نمی دونستن دیوونه ها خیلی چ یزارو حتی بیشت راز ادما ی سالم می فهمن و درک می کنن. زندگ ی تو دنیا ی دیوونه ها کار هر کسی نیست.

دختر خیره نگاهم کرد که یهو صدای جیغ یکی از پرستارا و زنگ خطر و هم زمان شنیدیم و بهت زده به دختره نگاه کردم که فکر کنم اسمش الا بود.

دویدم لزاما بیرون و چون در و محکم بست دوباره در باز شد و منم دویدم و در و نیمه باز کردم و به بیرون نگاه کردم.

تو حموم یکی از پرستارا افتاده و سرش خونی بود و یکی از دخترا جیغ می زد و به پرستارا حمله می کرد.

از حموم همیشه به راه رو بود که به قسمت شست و شوی لباسا وصل بود.

درست کنارشم بخش رمانی بود که اگر آسیبی دیده بودیم دکتر داشت که رسیدگی کنه.

اونجا بدون نگهبان بود و اگر می رسیدم به اون جا می تونستم فرار کنم.

چشمام برق زد و دست بردم و لبه حوله رو دور بالا تنم پیچونم و تویقه فرو کردم و با سرعت دویدم از اتاق بیرون

و همه پرستارا و نگهبانایی که تازه وارد شده بودن سعی به گرفتن دختر داشتن.

با سرعت از پله ها رفتم بالا و وارد راه روی بلند و تاریک روبه ردم شدم که تنها چراغی لاری ک و چسبیده به سقف یکی در میون راه رو روشن کرده بودن.

تند تند می دویدم تا کسی ندیدتم بتونم به قسمت شست و شوی لباسا برس.

تو پیچ راه رو یک در بود که می دونستم اتاق دکتره و کنارش به راه کوچیک بود که با سر خم شده تونستم داخلش

و ببینم. پرمایشین لباس شویی و لباس و اتو و ... با دیدن ادی که با سرعت داشت از راه روی کنارم عبور می کرد

وحشت زده در اتاق دکتر و باز کردم و خودم و پرت کردم داخل. نفس نفس زنون سرم و به در چسبوندم و نفس عمیقی کشیدم و برگشتم که با دیدن فرد روبه روم کم مونده بود جیغ بزنم که دستش روی دهنم قرار گرفت.

با چشمای از حدقه در اومده و نفسی که رو به قطع شدن بود دستام روی دستاش گذاشتم و ناخنام رو، رو

دستاش کشیدم اما بدون اهمیت به من روم خم شد و در اتاق رو با دست ازادش کمی باز کرد و به بیرون خیره شد.

به چشمای بی حسش زل زدم.

همین طوری تقلا می کردم و اون برگشت و به چشمام خیره و عصبی زل زد.

آرومگرفته و مبهوت نگاهش کردم که خیالش راحت شد و دستش رو از رو دهنم برداشت و انگشتش رو، رو بینی اش به معنای ساکت باش گرفت.

با بهت آرومگفتم:

-چرا این طوری می کنی وحشی؟

به زبون خودشون حرف زدم اما گیج نگاهم می کرد.

انگار حرفام رو نمی فهمید چشمای سیاهش تو تاریکی برق می زد.

تو ی اتاقش که مثل دیوونه ها داد و بی داد راه انداخت حالا چه لال شده!  
آروم دوباره گفتم:

-لالی؟

بازم گ یج بهم نگاه کرد. زبونم رو کامل از حلقم در اوردم و نشونش دادم و با دست به زبونم علامت دادم و قیافم درست مثل عقب مونده های ذه نی شده بود.

نگاه م رو بدن لختش خیره موند و با بهت زبونم رو لول کردم تو حلقم و گفتم:  
-عجب هیکلی!

بازم گ یج و با چشما ی بی روحش نگاهم کرد و دوباره خم شد و در رو کمی نیمه باز کرد و به بیرون نگاه کرد

و جالب تر این که من با حوله جلوش وای ساده و نطق می کردم!

هولش دادم و خواستم برم بیرون که دستم رو گرفت و چشماش زو گرد کرد که ترسیده چس بیدم به در و گفتم:

-خب بیا وایسادم چرا این طور ی نگاه می کنی دستشویی کنم تق صیر خودته.

بازم خیره برای فهمیدن منظورم نگاهم کرد و بعد چند لحظه با حرص چشماش رو بست.  
زیر لب گفتم:

-لال!

دستم رو گرفت و خم شد و در رو باز کرد و تویه حرکت من رو کشوند بیرون.

-هی کجا می ری؟ با تو ام! لاغ

حرفام رو نمی فهمید و منم که حال می کردم و می تونستم تا جا دارم فحشش بدم.

در اتاقی که توش لباس شویی و اتو و ... بود رو باز کرد و رفت داخل و منم دنبالش مثل

آدامس خرسی کش میومدم.

چشماش رو گردوند و سرش رو بلند کرد و رفت سمت کمد سمت چپ و در کمد رو باز کرد.

گیج نگاهش می کردم که لباسای ی رو در آورد و انداخت تو بغلم و هولم داد پشت پرده ای

که پشتش لباسای کثیف بودن.

به چشمای سیاهش از لای پرده زل زدم و اروم گفتم:

-بشورمشون؟ کثیفن!

با بهت نگاهم کرد و با دست زد به پیشونیش و دستاش رو گرفت جلوی سینش و ادا ی

لباس پوشیدن در آورد.

گیج گفتم:

-بدم پیوشی؟ این ا که لباس زنونس مال پرساتاراس!

با حرص چشم بست و اومد تو و پرده رو کشید و با استرس به بیرون زل زد و دستش رو برد

و پیراهنی که دستم بود

رو مال یکی از پرستارا به اسم جودی بود رو گرفت و دستای سردش رو آورد سمت حولم که  
به قدم عقب رفتم و با چشمای گرد شده گفتم:

-هیعهع از اولشم می دونستم قصدت ناپاکه

گیج نگاهم کرد و باز اومد جلو که جیغی زدم که فوری خودش رو رسون د

و با چشمای گرد شده و عصبی نگاهم کرد با بینی تند تند نفس می کشیدم و اونم با خشم  
نفس می کشید.

صدای راه رفتن شنیدم و پسر لاله خودش رو بهم چسبوند تا از لای پرده دیده نشه.

و صدای حرف زدن یکی از نگهبانان رو می شنیدم که داشت با یک پرستار حرف می زد؛

-بچه ها دارن دی وونه ها رو سرشمار می کنن یکی از احمقا رو لباسم بالا آورد بهم یه یونی  
فرم جدید بده این رو نمی شه پوشی د.

کفشای پرستار رو دیدم که از پشت پرده رد شد و نی م رخس رو از لای پرده می دی دم که  
در کمد رو باز کرده و دنبال یونی فرم می گشت.

-یونی فرمت نیست همین جا گذاشته بودمش!

به یونی فرم نگهبانی که تو مشت پسر لاله بود با چشمای گرد نگاه کردم.

صدای زمخت نگهبان رو شنیدم:

-شانس منه خدایا الان وقت بد شانسیه؟ یونی فرمه کرخه رو بده امروز مرخصیه.

پرستار رد شد و من نفس عمیق کشیدم و برگشتم که با چشما ی سیاه پسره روبه رو شدم با سر کج شده خیره و عجیب نگاهمی کرد مثل مسخ شده ه ا.

-بریم ب بین یم چی کار کردن دکترم رفته پ نی رو معاینه می کنه،دختره روان ی جور ی سرش رو شکونده که حس کردم مغزش رو می بینم.

صدا ی پاهاشون رو که دور می شدن رو شنیدم و دستم رو روی سینه پسره گذاشتم و هولش دادم.

چند لحظه خیره نگاهم کرد و بعد چند بار پلک زدن به خودش اومد و با سرعت یو نی فرم رو پوشید.

تازه دو هزاریم افتاد که باید اون لباس پرستار رو بپوشم.

به پسره خیره نگاه کردم و اخم کرده گفتم:

-برو تا بپوشم.

گیج نگاهم کرد و در حال بستن دکمه هاش بود.

با حرص هولش دادم سمت بیرون و وقتی از پشت پنجره رفت پ یراهن پرستار رو که برام حسابی گشاد بود و پوشیدم

و شلوارشم پام کردم رسماً دوتا ی من بود.شلوارش رو تا شکم بالا دادم و خم شدم و کفش هایی رو که زیر لباسا افتاده بودن رو برداشتم و پوشیدم.



پرده با سرعت کشیده شد و جی غ خفه ای کشیدم که پسره با حرص انگشتش رو به معنی ساکت باش جلو ی بین ی ش گرفت و دستم رو گرفت و من رو به سمت بیرون کشید. تا از اتاق خارج شدیم آژیر با لای سرمون به صدا در اومد و چراغ های قرمز کنار سقف روشن شد.

پسر محکم دستم رو گرفت و شروع کرد به دویدن.

صدا ی پاهایی رو از پشتمون شن یدیم و یکی بهم تنه ای زد که از پشت خوردم تو کمر پسره و بی ن یم به فنار ف ت.

پرستار لاغر اندام بدون نگاه کردم داد زد:

-زود برید بخش A مریض ۷۸۰ فرار کرده.

و با سرعت از کنارمون رد شد و از پله ها بالا رفت.

دستم رو از روی بی نیم برداشتم و با چشما ی پر اشک از درد به پسره زل زدم که یهو ا بروهاش رو بالا پروند و دست م

رو از روی بین یم برداشت و به بی نی سرخ شدم نگاه کرد و یهو نیشش رو گشاد کرد و با همه دنداناش اومد سمت م و

قبل این که بفهمم چی شد دستش رو روی موهام گذاشت و انگار داره بچه ناز می کن ه

چند بار نازم کرد و یهو دستم رو کشید و بردم سمت پله هایی که منتهی می شد به بخش نگهبانی.

با بهت از پشت به شونه های پسر زل زدم. مثل احمقا با سر کج شده نگاهش می کردم و دنبالش می دویدم یه سوال

که خیلی فکرم رو به خودش مشغول کرده بود ای ن بود که این داره من رو کجا می بره! من کجا؟ این جا کجاست!؟

تازه به خودمم اومدم و مثل غرب تی ها از پشت پریدم رو کول پسره و موهایش رو کشیدم و بین صدای گوش خراش آژیر جیغ زدم:

-تو دار ی من رو کجا می بری ها؟ می خواهی همین چهار تا شوید مو رو هم قیچی کنی؟  
 عمرا بزارم.

موهای پسره رو می کشیدم.

اونم نفس می زد و سعی می کرد از خودش جدام کنه. تو یه حرکت از پشت کوبوندم به دیوار که از درد کمرم

ضعف رفتم و سر خوردم زمین. عصبی برگشت سمتم و دستش رو بالا برد و با چشما ی درشت شده نگاهم کرد که با

دیدن چشما ی نیمه باز و دست بند شده به کمر خم شدم چشماش به حالت طبیعی برگشت و نشست جلوم و سرش رو کج کرد و خیره نگاهم کرد.

منم بی خیال دردم و فحش های ریزم شدم و با بهت به چشماش نگاه کردم باز مسخ شده نگاهم می کرد دستش رو

اورد جلو و باز موهام رو ناز کرد گیج نگاهش می کردم که یهو سرش رو بلند کرد و اخم کرده دستم رو کشید و بلندم کرد.

-او ی با تو ام! لال پسره خُال، ولم کن.

پاهام رو، رو زم ین می کو بیدم و به زبون انگ لیس ی حرف می زدم مثل خودشون فرانسو ی حرف می زدم. اما نم ی فهمید.

-با تو ام! ای ناشنوا، ای زبون بسته خر دو پا. ولمکن.

همچنان دستم رو می کشی د.

یهو عصب ی چسبوندم به دیوار و مچ دستش رو جلوم گرفت و به مچ دستش ضربه زد و انگار ساعت رو نشون می داد.

-ساعت م ی خوا ی؟

خیره و گیج نگاهم کرد که مثل خنگا نگاهش کردم و گفتم:

-برات با خودکار ساعت بکشم!؟

انگار فهمید نم ی فهمم که دوباره دستم رو گرفت و من و با خودش کثون کثون از پله ها پایین برد

با حرص نگاهش می کردم به در اتاق نگهبانان ر سیده بودیم.

با دست علامت داد ساکت باشم خم شد و اروم در اتاق نگهبانان رو باز کرد کسی داخل نبود.

دستم رو کشید و من رو انداخت داخل و در رو بست.

گیج نگاهش می کردم که رفت سمت پنجره و در پنجره رو باز کرد به پایین زل زد و علامت داد پیرم.

خندیدم و گفتم:

-حتما وسط سقوطم بال و پر درمیارم بال بال زنون می رم تو آسمونا!

گیج نگاهم کرد و چشمش رو گرد کرد و دستم رو کشید جیغ زنون من رو لبه پنجره نشوند.

فاصلش خیلی کم بود. اگر می پ ریدم چند متر اون طرف ترش حفاظ های سیمی شکل بودن.

برگشتم تا بهش چیزی بگم که در اتاق باز شد و ادی اومد داخل اتاق و سرش پایین بود.

سرش رو بلند کرد و با دیدن ما خشک شده بی سیم از دستش افتاد.

با بهت دستم رو بردم بالا و رو هوا تکون دادم و گفتم:

-سلام کچل!

پسره عصبی نگاهم کرد و با دست به پیشونی ش زد و با حرص چشم بست و یهو دستش رو زد به کمرم و هولم داد که از پنجره پرت شدم پایی ن.

جیغ زنون افتادم پایین و چون انتظارش رو نداشتم با زانو افتادم و پاهام تقریبا خورد شد!

صدای داد ادی اومد و شکستن چیزی و بعد سقوط حجم سورمه ای پوشی درست روم.

دقیقا روم این جور ی بگم که کلا خاک شیر شدم.

سرم خورده بود زمین و گر می خون رو زیر سرم حس می کردم سن گین ی پسره از رو برداشته شد.

نگاه نگران و گرد شدش رو بهم دوخته و از چشمش اشک میومد لپم رو تکون می داد. صداها تو سرم مثل سوت بود صدای پارس سگ ها و چراغ قوه ای که رومون حس می کردم.

اون لحظه انگار خودم بودم گیج به چشما ی سیاهش زل زدم و گفتم:

-من رو ول کن ف...فرار کن.

اما نمی فهمی دچی می گم همی ن طور ی نگاه می کرد.

از جلو ی چشمم به شدت کنار رفت و نگهبانا رو دیدم که شونه هاش رو گرفته و می کشیدنش عق ب.

داد می زد و چند تاشون رو وحشیانه زد که گرفتنش و دستاش رو از پشت گرفتن و سرش رو انداختنش و

چسبوندن به زمین و نگاه غمگین و نم زده اش به من بود و من بی حس و مسخ شده بین چراغ های سفید و قرمز و

آژیر و داد و فریادها لبخند زدم و چشمم رو آروم باز و بسته کردم.

به مع نی چیزیم نیست نگران نباش.

بین چشمای خیشش لبخند زد و لبخندش دندون نما شد و من رو، رو برانکارد گذاشتن و اون دست بسته رو بلند

کردن. اما اون با لبخند نگاه بیخیالش نسبت به جلز و ولز نگهبانا به من نگاه می کردن.

از جلوی چشمام که محو شد کم کم چشمام سیا هی رفت و بی هوش شدم.

چشم باز کردم و دل گیری و تاریکی اتاق باعث شد اخمام تو ی هم فرو بره.

چند بار پلک زدم تا تاری چشمام بر طرف شه.

سرم کمی درد می کرد.

دستم رو آروم پشت سرم بردم و با لمس بانداژ چشم بستم همه چیز رو یادم اومد؛ پسره ی لال!

ببین باهام چی کار کرد روانی!

نیم خیز شدم و پاهام رو از تخت آویزون کردم.

یه تاپ سفید تنم بود.

پس شب بود آروم بلند شدم و پرده رو کشیدم.

این جا که ساعت نداشت تا بفهمم ساعت چنده و لی شب بود.

دوباره روی تخت خوابیدم و چشم بستم.

فردا می‌رم ب بینم با پسر لاله چی کار کردن.

اگرم تونستم بای د سرش رو بترکونم.

یه بار تو بچه گی سرم شکسته بود.

با یاد آوری اون روز بلند بلند زدم زیر خنده.

روز با مزه ای بود.

ده سالم بود و تو مدرسه ای بودم که شراره درس می‌خوند چند سال بزرگ تر بود و اون سال فارق التحصیل می‌شد و می‌رفت راهنمایی و از مدرسه من می‌رفت.

تو آب خوری ایستاده بودم و دوستم پر نیا کنارم بود و داشت از ماکارانی خوش مزه ای که مامانش براش تو ظرف غذا ریخته بود حرف می‌زد.

از این که می‌ره تا ظرفش رو بیاره و با هم بخوری م.

اون رفت تو ساختمون برای آوردن ظرف غذاش و من به این فکر کردم مامان تا حالا برای مدرسم غذا درست کرده بود؟ حتی ساندویچم درست نکرده بود چه برسه غذا.

دوست صمیمی شراره که اسمش سهیلا بود اومد کنار آب خوری آب بخوره و من آروم روی زمین نشستم و منتظر پرینیا بودم.

زنگ خورده بود و پرینیا هنوز نیومده بود! سهیلا برگشت و حواسش نبود من پشت سرشم. داشت با یکی از دوستاش حرف می زد و بلند می خندید:

-وای نمی دونی چه خانواده عجیبین! پولدارن اما بی مصرف مامانه که همش سرش تو لاک خودشه یا بایرونه یا بابا شوهرش جیک تو جیکن.

شراره ام که بی عقل به تمام معناست خیلی دختره خرابیه ش نیدم دوباره دوست پسر جدیدش رو ول کرده.

دستش روی شونه دوستش گذاشت و در حالی که چتر ی هاش رو درست می کرد با خنده گفت:

-خواهر کوچیکشم که نگو! نقش این سگ پا کوتاه هارو تو خونه داره فکرش رو بکن من خونشون بودم اومد گفت

مامان گرسنه مامان شراره برگشت ظرف غذا رو جلوی ما گذاشت و بدون توجه به شادی رفت تو اتاقش!

صدای خندشون تو گوشم انعکاس پیدا کرد و زنگ خورد و زنگ خورد. سگ؟ اره خب شاید بودم.

وجودم بی اهمیت تر از حتی همون سگ بود!



خون جلو ی چشمام و گرفت از پشت مغنه اش رو کشیدم و ازم بزرگ تر بود اما من وحشی تر بودم!

هم به خواهرم توهین کرده بود و هم به خانوادم. خودم به جهنم من عادت دارم به ای ن تبعیض های بی جواب اما خانوادم...

بهت زده تقلا کرد که انداختمش روی زمین و بچه ها سعی کردن جدامون کنن اما مگه می تونستن؟

سرش رو محکم می کوبیدم به زمین و جیغ می زدم:

-کی دختر بدیه؟ مارو مسخره م ی کنی؟ عو ضی.

جیغ می زد و با ناخنام کل صورتش و نقاشی کردم که بلاخره جدامون کردن.

ناظم اومد سمتمون و با عصبانی دست من رو گرفت و کشید سمت ساختمون و رو به سهیلا که نامرتب و خاکی روی زمین افتاده بود و صورتش پر از زخم بود داد زد:  
-تو ام بیا دفتر.

سهیلا به کمک بچه ها بلند شد و وارد دفتر که شدیم سهیلا رو زود بردن رو صندلی نشوندن و س هی لا با دهن باز زار می زد و ننه من غریبم بازی در می آورد.

منم یه گوشه سر به پایی ن و در حال جوییدن لبم بودم.

خانوم سحر زاده نگاهم کرد و اخم کرده به سمتم اومد و چونم و گرفت و سرم و بلند کرد.

-تو که دختر اروم ی بود ی ! این وحشی بازیا چیه؟ مگه این جا تیمارستانه ؟

تیمارستان...تیمارستان...

با حرص و بغض کرده گفتم:

-خانوم اجازه!پشت سر خانوادم حرفای زشت می زد و مسخرمون می کرد.

بغضم ترک ید و دنبال چرکی ای که یه جایی تو وجودم ریشه دوونده بود سر باز کرد و با

گریه گفتم:

-به من فحش می ده

نگاه خانوم سحر زاده خشک شد روم و ناظمون با سهیلا در گیر بود.

نمی دونم چه قدر گذشته بود.

همون طور ایستاده بودم.مامان ب یرون اتاق بود و خانوم سحر زاده مدیر مدرسه رفته بود با

مامانم حرف بزنه.

صدا ی داد خانوم سحر زاده و جیغ مامان و ترس من ؛

-خانوم فروزان آروم باشی د شادی بچه است. نباید این طوری رفتا...

در باز شد و مامان با نگاه خون زده به سمتم اومد.

بغض کرده و لب برچیده نگاهش کردم.

برای همه مهربون بود. برای همه بامزه بود! برای بابا عشق بود برای شراره مادر بود اما برای

من... برای من چی بودی مامان؟

دوباره صدای هول زده خانوم سحر زاده؛

-من که تو ضیح دادم سهیلا حرفای بدی زده همه شاهد بودن درسته کار شادی...!

حرفش تکمیل نشده صورتم سوخت.

نمی گم گونم نمی گم لپم نمی گم سرم می گم صورتم چون چنان سلی ای زد که خود سهیلا

ام جیغ زد و سرم خورد به دیوار و افتادم زمین..

خانوم سحر زاده جیغ زد و سهیلا جیغ زد و خون از گوشه پیشونی شکستم روون شد و مامان

اما همچنان بالای سرم ایستاده بود.

مامان... تو مامان بودی؟ تو مادر ی؟

بهشت زیر پاته؟ مدیر مدرسه بهت گفت که از خانوادم دفاع کردم و این چنین زدیم؟

شراره با چشمای گرد شده دویید سمتم و جیغ زد و مامان هم چنان ایستاده و به جون دادنم

نگاه می کرد.

بین صدای جیغاشون بی هوش شدم \*

نگاه تارم رو به چهار دیواری دورم دوختم و بلند تر خندیدم خندم قطع نمی شد.

به پتو چنگ زده و بلند بلند می خندیدم بی ن خنده هام ج یغ ک شیدم و مشتام و به پاهام کو  
بیدم و جی غ زدم:

-راحت شدی؟ دی وونم کردی راحت شدی؟ با گریه سر خوردم رو زمین و و جیغ زدم:

-راحت شدی؟ من و این جا زندونی کردی راحتی؟ نفسم رفته و ج یغ هام حالا خفه شده

بود:

-نماز می خوندی روزه می گرفتی به خدا اعتقاد داشتی اما آدم نبودی تو آدم نیستی هیچ  
کدومتون نبو دین! هیچ...

صدای به در کوبیدن میومد و نعره های پسر ی که از صدای خش دار و ترسناکش می

تونستم حدس بزنم همون پسر لال اتاق ته راه روعه.

انگار داشت با کاراش پرستار رو خبر می کرد.

بدون توجه بهش سرم رو کوبیدم به پایه های تخت و با همه توانم موهام رو کشیدم و جیغ

زدم:

-چرا برام باربی نخریدی؟ مگه بچت نبودم؟ من دلم عروسک می خوادم.

هقعه کنان دوباره سرم رو از پشت به پایه های تخت کو بیدم و سرم داغ شد و دوباره گرمی  
خون رو پشت سرم

حس کردم اما بازم به کارم ادامه دادم و صدای جیغای ظریف من و نعره های پسر اتاق ته  
راه رو و صدای ضرباتی که

به در می کوبی د و منی که داشتم از شدت درد و خونی که از سر شکسته ام روون بود می  
مردم.

زیر لب بی حال نالیدم:

-تو بهشت نمی ری بهشت واسه ماماناست تو مامان نیستی تو هیو لایی اونم هیولاعه همتون  
...ه

در اتاق با شدت باز شد و یک نگهبان و دو تا پرستار دویدند تو اتاق و چشمم تار شد و ریز  
خندیدم و افتادم زمی ن

و می لرزیدم و خون کل صورتم رو گرفته بود و همشون دویدند سمتم

نگهبان روبه پرستار دادی زد و چی یزی گفت و همه دویدند از اتاق بیرون و نگهبانم با سرعت  
من بغل

کرده و از اتاق خارج شد و گرمی و لزجی خون رو از پشت سرم تا روی صورتم حس می  
کردم هر لحظه سبک تر می

شدم و سرم برگشته بود و همه چیز رو برعکس و چپه می دیدم.

مثلا ته راه رو اون پسر لال و مو مشکی و که دو تا نگهبان گرفته بودنش و با رگ برجسته من  
رو نگاه می کرد و سعی

می کرد از دستشون خلاص بشه مثلا اون رو بر عکس می دیدم.

خیره به اون چشمام بسته شد و تو بالا و پایین رفتن های دوییدن نگهبان بی هوش که  
نه... تقریبا مردم

سه روز شوک عصبی داشت م

سه روزه که دست و پام رو به تخت بستن و می ترسن باز کاری کنم!

بلاخره دکتر وارد اتاق شد و من مفس عمی قی کش یدم و نالیدم:

-من خوبم ولم کنید دیگه.

اومد و بانداژ سرم رو بررسی کرد و لبخند محوی زد.

سی و خورده ای ساله به نظر میومد و موهای یک دست و تیره داشت.

و پوست گندمی و قد بلند و چهار شونه.

بدون حرف چند تا چیز یاد داشت کرد و نگاهم کرد و گفت:

-کم مونده بود خودت رو بکشی اگر بیمار ۷۸۹ سر و صدا نکرده بود و پرستارا رو نکش یده

بود بالا تو الان مرده بودی.

به برگه دستش خیره شد و گفت:

-اسمت شادیه ای رانی هستی؟ یا ترکی؟

کمی فکر کردم کجایی بودم؟ هرچی به موخم فشار میاوردم به یاد نمی آوردم نگاه گنگم رو که دید لبخند محوی زد و لپم رو آروم کشید و گفت:

-نگران نباشم ی گم دستات رو باز کنن می تونی برگردی اتاقت.

پشت کرد و از اتاق خارج شد و من لبخند دندون نمایی زدم.

یکی از دکترا به همراه دو تا پرستار اومدن و دکتر دوباره معاینم کرد و نگاهم مدام رو موهای فر و سیاهش خیره می موند.

دستام و پاهام و باز کردن و زیر بازوم رو گرفتن و بلندم کردن دستشون رو پس زدم و خودم راه افتادم.

از اتاق درمان به سمت طبقه بالا رفتیم و در اتاقم رو باز کردن و وارد اتاق که شدم با دیدن

یک صندلی چوبی کنار تختم لبخند زدم.

خوبه حداقل یه چیز جدید تو ی اتاق آوردن!

نشستم رو تخت و به صندلی خیره شدم.

جلل خالق! چه خوشگله چه رن گی چه پایه و دسته ای! چه چوپ و چه ظریف کاری ای!

چه زحمت ها که برای ساختش نکشیدن.

چه درختایی که قطع نکردن...

تو افکار مالی خولیایی خودم غرق بودم که صدای زنگ رو شنیدم و در اتاق باز شد و وقت هوا خوری بود.

فوری از اتاق خارج شدم و خوردم به یکی از مریض ها که این قدر شل و وارفته راه می رفت خورد زمین و ج یغ زد:

-کمک ماشین بهم زد پلاکش رو بردار ید داره فرار می کنه.

می گم خنگ ن می گی د نه! گیر چه روانی هایی افتادما به دختری که افتاده زمی ن و ج یغ می زد ماشی ن بهش زده

خندیدم و دو تا از دیوونه ها رو هول دادم که خوردن زمین و بلند خندیدم و در اتاق ۷۸۹ رو باز کردم و وارد شدم.

مثل همیشه پشت به من رو به پنجره نشسته بود.

موهاش در هم فرو رفته بود و صورتش رو به پنجره بود.

سرش کج شده بود و شونه هاش خم شده بودن.

اروم رفتم و روی تختش نشستم و نیشم رو شل کردم و دستم رو بردم بالا و کوب یدم تو

سرش سرش با ضربه تکونی خورد



اما هیچ حرکتی نکرد دستام رو جلوم روی تخت گذاشتم و خودم رو جلو کشیدم و سرم رو بلند کردم و چپه شده به چشماش زل زدم

چشماش به پنجره خیره بود

دوباره مثل روز قبل شده بود موهام ریخت رو صورتم و همون طوری برعکس شده چشماش رو نگاه می کردم سیاه ی براق چشماش و فک قفل شدش.

نیشم رو دوباره شل کردم و همون طوری نگاهش کردم نگاهش به چشمام بود اما انگار من رو نمی دید.

کلافه به حالت قبلم برگشتم و رفتم جلوش نشستم و چهار زانو زدم و آرنجم رو گذاشتم رو سر زانو هاش و به جلو

خم شدم و چونم رو، رو کف دستم گذاشتم از فاصله خیلی نزدیک بهش زل زدم.

با لبخند گفتم:

-چشمات مثل قیره! از این قیر سیاه داغها هنوزم خشک شده به پنجره خیره بود.

به زبون فرانسوی تا حدودی می تونستم حرف بزنم اما انگار هیچی از حرفام نمی فهمید.

سرم رو کج کردم و به انگلیسی روون تر گفتم:

-فکر نکنم لال باشی یا زبون نفه می، یا خودت رو زدی به زبون نفه می!

دوباره نیشم رو شل کردم و دستش رو برداشتم و آروم گذاشتمش روی بانداژم و با سر کج شده مثل گربه ها بهش زل زدم و گفتم:

-تو فرشته ای؟

بازم هیچ حرکت و عکس العملی نشون نداد.

آروم گفتم:

-تو می تونستی فرار کنی از این دیوونه خونه که ب بیشتر از قبل دیوونمون می کنن خلاص بشی اما فرار نکردی!

به چشماش زل زدم و متوجه صورتی بودن گوشه لبش شدم.

نیشم و شل کردم و گفتم:

-تو ام قرصات و زیر لثه هات قایم می کنی؟ کنارش زدم و خم شدم و زیر تخت و نگاه

کردم.

تنها جایی که می تونست قرص هارو بندازه اون جا بود.

بلند شدم و پایه تخت و به زور بلند کردم و زیر پای ه ها امنبو د. پس قرصا رو کجا می ریزه؟

با دیدن خمیر صورتی رنگی که گوشه قاب پنجره چسبیده بود بلند خندیدم بچه زرنگ بود! قرص هارو با اب له کرده و مثل خمیر میچسبونندشون به قاب پنجره دوباره روبه روش نشستم و گفتم:

-خدایی گاو ی یا خودت رو زدی به گاو ی؟ یکم حرف بزن خب دلم پوسید!

دراز کشیدم پام و رو پام انداختم و گفتم:

-چشم نخوری به چشم خواهر ی خوشگلیا!

نگاهش زوم رو چشمام بود و چشماش باریک شده بود.

صورتش خیلی مردونه نبود و خیلی پسرانه امنبود یه چیز ی بین این دوتا

ناخواسته با این که کر و لال و الاغ بود دوشش داشت م.

چشم بستم و شروع کردم به زمزمه کردن ریتم یکی از آهنگای گوگوش فقط موسی قی ش و زمزمه می کردم.

بعد چند لحظه چشم باز کردم و دیدم سرش و برعکس روی تخت گذاشته و خوابش برده.

لبخند زدم صدای زنگ بلند شد و فهمیدم الان روانی ها رو برم یگردون اتاقاشون.

فوری بلند شدم و کر و لال هنوز خواب بود.

دویدم از اتاق بیرون و در رو آروم بستم و بین تجمع جمعیت دختر و پسرای دیوونه که

پرستارا می بردنشون

اتاقشون در اتاقم رو باز کردم و خودم رو پرت کردم داخل

در خود به خود بسته شد و چراغ قرمزش بهم فهموند تا فردا زندو نی ام

ناراحت روی تخت نشستم و لب برچیدم.

دوست داشتم پ یش کرو لال باشم.

چشماش رو دوست داشتم.

روی تخت خم شدم و بالشتم رو از روی تخت برداشتم و زیر تخت گذاشتمش.

دراز کشیدم رو زمین و قل خوردم زیر تخت و به خاطر بلند بودن تخت و کوچیک بودن

هیگلم می تونستم به زور جا شم.

ملافه رو هم از گوشه تخت کشیدم و آوردمش زیر و رومکشیدم و به میله هایی که روش

خوش خواب قرار داشت زل زدم.

چشمام رو بستم و سعی کردم بخوابم این زیر بهتر بود اگر هیو لایی میومد تو اتاق پ

یدامنمی کرد.

بابا همیشه می گفت اگر شب دیر بخوابم یا اذیتشون کنم هیو لای بچه خور میاد من رو با

خودش می بره و تیکه تیکم

می کنه.

این زیر جام امنه .

رو دستام برعکس ایستاده بودم و پاهام رو به دیوار چسبونده بودم و موهام برعکس رو صورت‌م ریخته بود.

حرکتش به موخم فشار می‌آورد سرم رو سنگین و داغ می‌کرد.

ژیمناستیک می‌رفتم چند سال تو مسابقات دوچرخه‌سواری ام مقام داشتم.

اما الان چی؟ من کجام؟ صبر کن ببینم این‌جا کجاست.

زود پریدم و به حالت اولیه برگشتم و موهام و نفس‌نفس‌زنون از جلوی چشمم کنار زدم.

خب این‌جا کجاست!؟

یکم فکر کردم و با به یاد آوردن این‌که تو تیمارستانم بلند خندیدم که صدای زنگ بلند شد.

زود از اتاق خارج شدم و خوردم به یک نفر و افتادم رو زمین و افتاد روم و دنده‌هام اومد تو حلقم.

به انگلیسی‌ی جیغ زدم:

-بمیری.

نگاه‌م و به چشما‌ی گرد شده پسر روبه روم دوختم سرش کج شده و مثل خنگ‌ها نگاهم می‌کرد.

چند بار پلک زدم و از روی خودم کنارش زدم و دوتامون بلند شد یم و به هم زل زدیم.  
با حرص جیغ زدم.

به چشمام با چشما ی گرد شده نگاه کرد و اونم با حرص داد زد.

عصبی از این که کارم رو تکرار کرد خم شدم و با قدرت بیشتری جیغ زدم.

اونم کمی خیده نگاهم کرد و یهو نیشش رو شل کرد و خم شد و مثل من داد که نه ج یغ زد!  
روانیا دورمون جمع شده بودن و جالب تر از همه یکی از دخترا بود که فوری چهار زانو نشسته  
بود روی زمین و دست می زد!

پسر جیغ جیغو روبه روم که چشما ی گرد مشکی و موها ی مشکی ساده ای داشت همین طور  
ی ایستاده و درس ت مثل خودم نگاهم می کرد.

انگار خوشش میومد ادام و دربیاره لاغر بود و قدش یکم ازم بلند تر بود.

با حرص رفتم سمتش و موهاش رو گرفتم و کش یدم که اونم دست برد و درست مثل خودم  
موهام و کشید.

من جی غ می زدم،اون جیغ می زد!

اما هم رو ول ن می کردیم سرم رو به عقب برگشته بود و چشمام از درد به اشک نشسته بود  
اما موهاش رو رها نمی کردم.

یه دختر بلوند و لپ دار به سمتمون اومد و جیغ زد و کمرم رو گرفت و من از پسره جدا کرد و  
عقب عقب کشید.

پرستارا ام مداخله کرده بودن دختری که من و از پشت گرفته بود به فرانسوی تند تند می گفت:

-ولش کن دیوونه. عشقم رو ول کن.

خندم گرفته بود و وقتی افتادم زمین و پرستارا دورمون جمع شدن تازه دردی رو که وسط سر و بین شقیقه ها م

پیچیده بود رو حس کردم و با نفرت و حرص به پسره مو مشکی ای که همچنان نیشش شل بود و پرستار به زورم می بردش به اتاقش نگاه کردم.

دختر خم شد و لگدی به پام زد و با حرص دستش رو به کمرش زد و مثل بچه ها گفت:  
-عشق خودمه، دی که موهای پر کلاغی و جذابش رو نک ش.

بعدشم پشتش رو کرد و رفت سمت پله ها و بلند بلند سوت می زد! خدایا من و از شر این دیوونه ها راحت کن!

قبل از این که پرستارا تو اون شلوغی پیدام کنن خودم رو تو اتاق کر و لال پرت کردم .  
برگشتم و با دیدن جای خالیش گفتم:

-ای بابا تو کجایی دیگه زبون بسته!

برگشتم و خواستم خارج بشم که با چیزی که دیدم چشمام از حدقه در اومد!  
با حیرت گفتم:

-وای!

یک قدم رفتم جلو و درست کنارم گوشه دیوار نشسته بود و زل زده بود به کیف چرمی که جلوش بود.

کلی پول رو کف اتاق ریخته بود و چند تا گردنبند و انگشترم رو زمین افتاده بود.

با سر کج شده و چشمای گرد نگاهم کرد و چند بار پلک زد و سرش رو انداخت پایین و عصبی با پاش به پول و گردنبند لگد پروند!

زود در اتاق رو محکم بستم و نشستم جلوش و با استرس جیغ زدم:

-کرو لال اینارو از کجا آوردی؟ دزدیدی؟

سرش رو بلند کرد و نگاه نم دارش رو به چشمام دوخت و فکش قفل شده بود و دستاش مشت.

دندوناش رو، رو هم سا بید و داشت میلرزید.

صدا های نامفهومی از لابه لای دندونای کلید شدش خارج کرد داشتتم از ترس سگته

می کردم!

با حرص گفتم:

-نگهبانا و پرستارا اگر بفهمن ازشون چیزی دزدیدی میانم بیرنت اتاق شوک.



نگاهش گ یج بهم دوخته شد و کلافه از نفهمیدنش به کیف پول جلوم لگدی زدم و گفتم:

-زبون نفه م

برگشتم سمتش و با دستام ادا ی شمردن پول دراوردم و گفتم:

-پول می خوی؟

خیره نگاهم کرد و اخم کرده و با حرص سرش رو به معنای نه تکون داد

گیج گفتم:

-انگشتر؟ ساعت؟ گردنبند؟

با هر چیزی که می گفتم یکی از بدلیجات هایی که روی زمین افتاده بود رو نشونش می دادم.

به گردنبند که رسید تند تند سر تکون داد و چشم هاش قرمز و خون آشامی شده بود و این برام ترسناک بود تا حالا این طوری نشده بود.

گیج گفتم:

-دنبال گردنبند د ی؟ این گردنبندارو دوست نداری؟ انگار نمی فهمی د که گ یج نگاهم می

کرد.

با حرص گفتم:

-باید اینا رو بزاری م تو ی اتاق دیگه احتمالا اتاق هارو می گردن ،بلند شو  
 خیره نگاهم کرد که رفتم سمتش و بازوش رو گرفتم و بلند شد و دنبالم راه افتاد.  
 فوری همه پولو و وسایل رو ریختم تو رو بالشت یش و پارچه روی ر لباسم فرو کردم و تمام  
 مدت کرو لال با چشما ی ریز شده نگاهم می کرد.  
 دستش رو گرفتم و با هم از اتاق خارج شدیم.  
 مرموزانه نگاهم می کرد و انگار بهم اعتماد نداشت.  
 از کنار یک دیوونه که سرش رو بالا نگه داشته و دور دهنش غذایی بود رد شدیم و همچنان  
 دستای بزرگش رو گرفت ه بودم و کنارم راه میوم د.  
 آروم خم شدم و به اطراف نگاه کردم و در اتاق ۵۵۵ رو باز کردم و وارد شدم کرو لالم پشت  
 سرم او مد و اخم کرده و  
 سریع در رو بست و فوری رفتم سمت تخت و رو بالشتی رو از زیر بولیزم دراوردم و  
 انداختمش زیر تخت.  
 خواستم از اتاق خارج بشم که بازوم رو با اخم گرفت و هولم داد سمت دیوار و منتظر و سوالی  
 نگاهم کرد.  
 با نیش شل گفتم:

-این اتاق خرس گرزلیه! اون قدر یارو گنده و خرسی که هیچ کس بهش کاری نداره اونم با کس ی کاری نداره برای

همین نبردنش طبقه زن جیری ها اگر پول هارو این جا پیدا کنن کاریش ندارن اما تورو اذیت می کنن.

خیره نگاهم می کرد و انگار نمی فهمید چی می گم.

لبخندی زدم و دستش رو بالا بردم و رو قلبم گذاشتم و دست خودمم رو قلبش گذاشتم و چشم بستم و گفتم:

-قول می دم آ سیبی ن بین ه

چشم باز کردم و انگشت کوچیک م رو بالا اوردم و شکل قول دادن و نشونش دادم.

کمی خیره و اخم کرده نگاهم کرد و سرش رو کج و چشم ریز کرد و به کل اجزای صورتم خیره شد و سرش رو آورد

جلو به موهایی که روی چشم سمت چپم ریخته بود زل زد و یهو لپاش رو باد کرد و یه فوت کرد که کل موهام رفت

بالا.

بلند خندیدم و دستش رو گرفتم و از اتاق خارج شدیم.

داشتم می بردمش سمت اتاقش که با دیدن ادی کچله که داشت با بی سیمش با یکی حرف

می زد و هم زمان روانیاریو چک می کرد ترسیده دست کرو لال رو گرفتم و کویدمش به دیوار و پشتم رو به ا دی

کردم و نباید مارو با هم می دید و گرنه به خاطر دفه قبل که قصد قرار داشتیم از هم جدامون می کردن.

کرو لال گیج نگاهم کرد و ا دی من رو ندید و رد شد و نگاه سیاه و براق کرولال خشک شده رو ا دی مونده بود.

با گیجی نگاهش کردم و گفتم:

-هو ی...کرو لال...مریض...الاغ.

حواسش به پشت سرم بود و دستاش مشت شده بود و صدای تیک تیک استخوناش رو می شنیدم!

البته در تخیلاتم!

نفس نفس می زد و برگشتم و دیدم ا دی کنار همون دختر پرستاره که یونی فرمش رو دزدیدم ایستاده و داره با خنده بهش چی زی می گه.

گیج گفتم:

-چیه؟ چرا جنی شدی؟ به دختره چشم داری بی حیا؟

هولم داد و با قدم های بلند رفت سمت ا دی و برش گردوند و یقیش رو گرفت و چسبوندش  
به دیوار و ا دی کوتاه تر بود و چاغ تر و کرولال هیکلی تر و وحشی تر!

ا دی مبهوت داد ی زد و دستش رو برد سمت شوکرش که دید شوکرش تو ی جیبش نیست!  
مبهوت به کرولال نگاه کرد و پرستاره ج یغ زد و دوید تا نگهبانا رو صدا بزنه که پاهام رو  
خیلی نامحسوس درازبرهنه

کردم و زیر لنگی گرفتم که رو هوا معلق شد و اوپس خورد زمین!

ا دی با دستش دنبال شوکرش بود که کرولال شوکر رو از لابه لای دستاش درآورد و جلو ی  
چشم ا دی مبهوت گرفت و تکونش داد و با پشت شوکر کوید تو صورت ا دی بلند زد  
زیر خنده و دست زد و گفتم:

-بزن بترکونش کچلو

روانیا ریختن دورمون و همه شروع کردن به جیغ و داد و بالا و پایین پریدن و بعضیا ام مثل  
منگلا نگاه می کردن.

کرولال ا دی رو انداخت زمین و لگدی به پهلوش زد و ا دی داد زد و من نیش چاکوندم  
دختر پرستاره بلند شد و جیغ زد و من دستام رو بلند کردم و به حالت شیرجه گفتم:

-اینم یه شیرجه خوشگل...

و مستقیم پریدم روش که جیغی زد و رسماً از هم پاشید!

صدای سوت نگهبانا اومد و روانی هارو کنار زدن و من از رو دختره بلند شدم و اون تکون نمی خورد بدبخت فکر کن م مرده بود! روحش شاد دختر خوبی بود

از بین جمعیت کرولال رو دیدم که چند تا نگهبان گرفته بودنش و به زور می بردنش سمت اتاق شوک

جیغ زد و دنبالش دویدم که یکی از پشت محکم گرفت م.

-نبرینش، نبرینش

پرستارا به کمک ادی آش و لاش رفته بودن و کرولال نعره میزد و تقلا می کرد ولش کن. حتی یکی دوتا از نگهبانا رو زد اما در اخر بردنش سمت پله ه ا.

با گریه نشستم رو زمین و دستای کسی که گرفته بودم شل شد و زار زدم

برگشتم و با گریه به کسی که بالای سرم ای ستاده بود نگاه کردم همون پسر لاغر و مو سیاه بود که ادام رو درمیاورد .

لبخندی زد و گردنش رو کج کرد و به فرانسوی گفت:

-گریه نکن

با پشت دست اشکام رو پاک کردم و نگهبانا اومدن سمتون و یکی یکی بردنمون سمت

اتاقامون

پسر مو مشکى دست تکون داد و از پله ها بردنش پایى ن

در اتاق که روم بسته شد نشستم رو زمین و گریه کردم بلند بلند وسط گریم جیغ می زدم:

-کرو لالم رو نزنید، بهش برق وصل نک نید گناه داره عصبى پاهام رو کوبیدم به زمین و جیغ

زدم:

-کم عقب مونده بود؟ کم لال بود؟ می برید کلا می کشین ش.

باز گریه کردم و نمی دونستم چرا گریه می کنم اصلا دلیلى نداشتم اما انگاریه شادى تو وجودم بود که می خواست ت گریه کنم.

کل شب رو زار زدم و سرم رو، رو خوش خواب تخت گذاشته بودم و بالشت رو روى سرم

گذاشته بودم و اون زیر

گریه که نه...عر می زدم!

و باز هم نمی دونستم چرا!!؟

کل شب رو هم ین طوری گذروندم از توی محوطه سبز ساختمون صدای جیرجیرک و تکون

خوردن شاخه های

درخت رو می ش نیدم و شب بود و صداها عجبى ب آزارم می دادن چرا ساکت نمی شدن؟

بلند شدم و با حرص رفتم سمت پنجره و جیغ زدم:

همگی ساکت!

سرم رو با دست گرفتم و طول اتاق رو راه می رفتم که صدای خش خش شنیدم از ب یرون  
اتاق بود

با سرعت دویدم سمت در و وقتی دیدم قدم به شیشه بالای در نمی رسه دویدم سمت  
صندلی چوبی و برش داشتم

و گذاشتمش پشت در و با سرعت رفتم بالا و کف دو تا دستام رو به در چسبوندم و از پشت  
شیشه به زور با قد

بلندی تونستم نگهبانا رو ببینم.

دو تا از نگهبانا بودن که بازوهای یک پسر رو گرفته و می کشیدنش سمت اتاقش.

پاهای پسر افتاده بود روی زمین و نگهبانا ام به زور می کشوندش سمت اتاق کرو لال

نگاهم خشک شد و دهنم نیمه باز موند اون کرو لال خودم بود؟

خوب که دقت کردم شناختمش موهاش نم دار بود و ریخته بود رو صورتش و سرش رو به  
پایین خم بود یا بی هوش بود یا ام بی حال

در اتاقش رو باز کردن و انداختنش توی اتاق و در رو بستن و بغضم گرفت و لب برچیدم و  
آروم گفتم:

-خاک تو سرتون



از رو صندلی پای ین اومدم و بغ کرده سرم رو روی پاهام گذاشتم و خودم و بغل زدم و چشم بستم و این بار هقهقه

اما آروم و خفه بود.

این بار بدون ج یغ و شلوغ بازی بود.

اون قدر تو همون حالت موندم که خوابم برد نگاه تیزم به در بود و آروم آروم می شماردم:

-چهار صد و چهل و چهار... چهار صد و چهل و پنج چهار صد و چهل و شش...

صدای زنگ رو شنیدم و ج یغ خفه ای کشیدم و دوییدم سمت در و دستگیره در رو پایین

کشیدم اما هنوز چراغش قرمز بود

جیغ خف یفی کشیدم و زانوم رو به در کوبیدم و داد زدم:

-باز شو... باز شو

چراغ که سبز شد با ذوق پریدم بیرون و دوییدم سمت اتاقش که از پشت کشیده شدم و یکی

از پرستارا بود -ولم کن! ولم کن

بدون توجه بهم من رو می کشوند سمت راه روی سمت چپ جیغ جیغ می کردم که ولم کنه

اما بی خیال نمی شد یک پسر حدودا سی ساله بود و عینک ی

موچ دستش رو گاز گرفتم که دادی زد و فحشی داد و در اتاق سرگرمی رو باز کرد و انداختم

داخل و در و بست با حرص جیغی کشیدم و برگشتم

میزهای رنگی و دیوونه‌هایی که هر کدام یک کاری می‌کردن بعضیا نقاشی می‌کشیدن البته بیشتر خط

خطی می‌کردن، بعضیا ام‌خمیر بازی به عده محدودم نشسته بودن عروسک دستشون بود! با حرص و بغ کرده به نگهبان اخموی کنار در زل زدم و زبونم رو براش در اوردم و پشت یکی از میزای پلاستیک نشستم

با دیدن کروالال پشت یکی از میزهای گوشه‌ی سالن چشمام گرد شد.

بلند شدم و رفتم سمتش و با تعجب روبه‌روش نشستم نگاه خشک شدش به میز بود و سرش پایین

زیر چشماش گود افتاده بود و رنگش پریده بود هر وقت می‌دیدمش یاد خون آشام‌ها می‌افتادم سرش رو بلند کرد و مستقیماً نگاهم کرد

اما انگار من و ن می‌دید دستم رو بلند کردم و جلوش تکون دادم اما مستقیم به صورتم زل زده بود

-خدایا! باز خُل شد لبم و جوییدم و گفتم:

-کروالال اهمیت نداد

نگاهش رو دوباره دوخت به دستاش

دستش رو گرفتم و خم شدم و گفتم:

-چی کارت کردن دیشب؟ تو که داشتی خوب می شدی؟

نگاهش رو دوباره به چشمام دوخت می دونستم حرفام رو نمی فهمه پوفی کشیدم بهش چه جور ی یاد بدم؟

گیج سرم رو پای این انداختم و با یاد اور ی گردنبند بهش زل زدم و با هیجان دستام و بردم سمت گردنم و گفتم:

-تو گردنبند می خواهی؟

چشماش ریز شد و سرش و کج کرد انگار موضوع براش جالب شده بود!

چشم ریز کردم و به پرستارها زل زدم

بلند شدم و رفتم از قفسه صورتی رنگی که به دیوار زده بودن یک دفتر نقاشی و چند تا مداد زنگی از تو لیوان آبی رنگ برداشتم و دویدم و پشت میز نشستم

دفتر رو باز کردم و مداد رنگی زرد رو برداشتم و یک گردنبند ک ش یدم و کنارش علامت سوال کشیدم

دفتر رو برگردنم سمتش و نگاه ریز شدش رو به دفتر دوخت و سرش رو بلند کرد و نیشخندی زد و ابرو بالا انداخت

و مداد سیاه رو برداشت و یک گرونبند مشکی کشید که یه آویز ستاره ای ساده داشت، دخترونه بود!

چشم درشت کردم و با انگشت نقاشی ش رو نشون دادم و گفتم:

-دنبال اینی؟

کمی خیره نگاهم کرد و کلافه چشمش رو بست از این که حرفام رو نمی فهمید کلافه بود.

مطمئن بودم حدسم درست ه

لپم رو باد کردم و نگاهش کردم که دستش رو آورد بالا و به دستش که رد کبود و جای  
دندونای من خود نمایی می

کرد رو نشونم داد و با ابروهای بالا رفته خیره نگاهم کرد.

که لبم رو کش یدم تو دهنم و مظلوم گفتم:

-خب ببخشی د

سرش رو تکون داد و انگشت سبابش رو به طرفم گرفت و بعد به طرف خودش گرفت و بعد  
رد گازم رو نشون داد و

یهو دستم رو گرفت و قبل این که بتونم کاری کنم موچ دستم رو کامل کرد تو دهنش و چنان  
گازی گرفت که از صندل یم افتادم زمین و ج یغ کش یدم.

-تو روحت؛ آیی ولم کن! سگ کرولال

دو تا از پرستارا اومدن سمتمون و دستم رو به زور از حلق کرولال بیرون کشیدن و از هم  
دورمون کردن

با حرص دست قرمز و متورم رو گرفتم و ج یغ می زدم و اون اما با خونسردی به صندلیش  
تکیه زده و نقاشی می کشید!

بعد رفتن پرستار رفتم سر جام نشستم و دست به سین ه و با اخم نگاهش کردم

سرش رو بلند کرد و نگاهم کرد و انگار نه انگار دیدتم دوباره سرش رو پایین انداخت!

عجیب پرو و روانی بود عجیب!

همین طوری حرص زده نگاهش می کردم

که صندلی کنارمون کشیده شد و اون دختر سفید و لپ داری که اون روز از عشق به پسر مو

سیاهه می گفت کنارمون نشست

کرو لال دست از نقاشی کردن کشید و دست به سینه به پیش تی صندلیش تکیه زد و با چشما

ی ری ز شده به دختره نگاه کرد

نگاهش داد می زد بلند شو گم شو!

خندم رو قورت دادم و دختره بدون نگاه کردن بهم درحالی که سرش رو کج کرده و چشما

گردش رو به دیوار دوخته بود گفت:

-اسم من کاملیاست می دونم چرا این...

با دست به کرولال اشاره کرد

-اونگهبان خپله رو زد!

چشم ریز کردم و به نگاه گرد و رنگیش زل زدم و گفتم:

-خب چرا؟

کرو لال نگاه مرموزش رو بین من و کاملی ا می چرخوند.

کاملیا آروم و با صدای ریز شده گف ت:

-چون نگهبان خپله دزده خودم دی دم که وسایلمون رو از بخش امانت داری برمی داره!

اخم کرده سرم رو پایین انداختم و موهام رو از جلوی چشمم کنار زدم و گفتم:

-یعنی ادی چیز ی از کرولال دزدیده؟

کاملیا بلند شد و موهایش رو پشت گوش زد و گف ت:

-من خبرم رو دادم من خبرنگارم و خیلی تو کارم حرفه ای هستم و کلی معروفم برای همین

بهت خبر رو دادم پشتش رو کرد و رفت و بلند خن دیدم و گفتم:

-اگر تو خبر نگاری پس من م آنجلینا جولی ام کرولالم برد پیت ه

برگشتم و به چشمای قیری کرولال زل زدم.

حدسم این بود که ادی گردنبد کرولال رو از امانت داری دزدیده و کرولالم فهمیده و بهش

حمله کرده سوال این

جاست اگر گردنبند دختر ونست اد ی می خواد چ ی کار!؟

\*\*\*

تو حموم بودم و پرستار موهام رو می شست و لرز کرده بودم و صدای جیغ جیغ دختر کنارم رو موخم بود.

بعد چند دق یقه حوله پوش ای ستاده بودم و پرستار مو قرمز و کک مکی لباسام رو تنم می کرد.

اون پرستار رو موخه جودی با موهای فر فریش از کنارم رد شد و در حالی که حوله خیس یکی از روان یا رو آوی زون می کرد رو به پرستار کنارش گفت:

-اوه خیلی متعجبم! اد ی بهم یه گردنبند خیل ی گرون قیمت هدیه داده واقعا خوشگله.

شاخکام فعال شد و نگاه ریز شدم رو به جودی دوختم و پرستار داشت شلوارم رو بالا می کشی د

جودی دست برد و یقه اسکی سورمه ای رنگش رو کمی پایین کشید و نیشش شل شد و سرم رو بلند کردم و چشم

درشت کردم و با دیدن برق نگی نی شکل ستاره کوچولویی که از زنجیر ظریفی آویزون بود نیشم شل شد

خودشه!

پیداش کردم!

\*\*\*

کنارش رو نیم کت نشستم و به موهای خوش رنگش زل زدم و گفتم:

-اگر یه کاری ازت بخوام برام می کنی؟

کاملیا نگاه غم زده اش رو از پسر مو سیاه گرفت و گفت:

-چی؟

به جودی که تو محوطه راه می رفت و حواسش به یکی از روانیا بود خیره شدم و گفتم:

-کمک کنی اون گردنبنده رو بدزدم سرش و بلند کرد و گفت:

-کمک می کنم اما تو ام کمک کن دیان عاشقم شه اخم کرده گفتم:

-دیان کیه؟

به پسر مومش کی که داشت ک می دور تر از ما پیر پیر ورزش می کرد اشاره کرد اینم که

عاسق چه خلی شده! پ س اسمش دیان بود

لبم رو غنچه کردم و با کمی ادای فکر کردن گفتم:

-قبوله



لباش کش اومد و دستم رو گرفت و کشید و بلندم کرد درست پشت سر جودی ایستادیم و گفتم:

-می خوای چی کار کنی؟ با چشمای پر هیجانی گفتم:

-آماده ای؟

با گیجی نگاهش کردم و گفتم:

-ها؟

مشتش که رو گونم فرود اومد تازه فهمیدم نقشه اش چیه خاک بر سر!

پرید روم و شروع کرد به موهام رو کشیدن

جودی با سرعت دوید سمتون و سعی کرد کام لیا رو جدا کنه اما نمی تونست کام لیا یهو

موچ پای جودی رو گرفت و کشید که جودی افتاد روم و ناقص شدم.

با درد جیغ زدم و بی خیال درد شکم و سینم شدم و با سرعت بین تقلاهای جودی برای

بلند شدن و سوت نگهبان!

دست بردم پشت گردنش و با لمس زنجیر گردنبند رو از گردنش محکم کشیدم و همون لحظه

جودی از روم کنار رفت و نگهبان من رو کشون کشون از پشت بلند کرد

فوری گردنبند رو تو مشتم پنهون کردم و کام لیا چشمک زد و اونم مثل من بردن ش

در اتاق رو روم بستن و فوری مشتم رو باز کردم و به گردنبد نگاه کردم  
 نشستم رو تختم و زنجیر پاره شدش رو بلند کردم و یکی از حلقه هاش باز شده بود  
 با انگشتم حلقه رو گرفتم و با دندونم چفتش کردم.  
 دوباره قفلش کردم و به ستاره کوچیک و ظریفش چشم دوختم چه خوشگل بود!  
 لبخند زدم بلاخره معمای گردنبد رو حل کرده بودم حتما کرولال خیلی خوش حال میشه  
 روی تخت دراز کشیدم و غرق خیالات خودم شدم و اون قدر با خودم حرف زدم و شعر  
 زمزمه کردم که خوابم برد.  
 وارد اتاقش شدم و آرامم در رو بستم و روی تخت دراز کشیده و ساعدش روی چشماش بود  
 نیش چاکوندم و رفتم کنارش نشستم و خم شدم و دم گوشش یه جیغ فرا بنفش کشیدم که  
 نیم خ یز شد و یهو موچ  
 دستم رو گرفت و برم گردوند و کوبوندتم رو تخت و با چشمای قرمزش بهم زل زد و من اما  
 همچنان نیشم شل بود.  
 عصبی و تند تند نفس می کشید و قبل این که بکشتم دست بردم و از تو جیبم گردنبد رو در  
 اوردم و دستم رو  
 بردم بالا و گردنبد رو از لابه لای انگشتم جلو ی چشماش آوی زون کردم  
 نگاهش خشک شد رو گردنبد و نگاهش ناباور به گردنبد خیره موند دستش رو آورد بالا و  
 گردنبد رو گرفت کف دستش و چند بار پلک زد

انگار باورش نمی شد نشستم رو تخت و چهار زانو زدم و با افتخار گفتم:  
-به من می گن شادی کاماند و

نگاه خشک شدش و فک قفل شدش و...

همه حالتاش برام عجیب بود با خنده گفتم:

-آره دیگه ما اینیم اگر دیوونه نبودم حتما دکتری...مهندسی چی می شدم با این موخ...  
اون قدر سینهش تند تند بالا و پای می شد که هنگ کرده بودم.

و بعد چند لحظه و انگار نه انگار من اونجا بودم به گردنبنده زل زد دراز کشیدم به عادت این  
چند ماه شروع کردم به زمزمه ی آهنگ گوگوش

آهنگ پشت یک دیوار سنگی بود و چون حفظ نبودم و مثل همون وقتا که ویالون می زدم  
زمزمه اش می کردم

با سنگ ین شدن شونم دست از زمزمه کردن برداشتم و نگاه گیجم و به کرولال دوختم که  
همون طور نشسته سرش رو، رو بازومگذاشته و چشمش بسته بود.

لبخند زدم و سرم رو از رو پاش برداشتم و گردنبنده رو تو مشتش نگه داشته بود

کمی بهش زل زدم و از اتاق آروم و پاورچین پاورچین خارج شدم.

در اتاق رو هنوز بسته بودم که دیدم کامل یا با اخم دست به سین ه به دیوار تکیه زده و نگاهم می کن ه.

با تعجب در و بستم و گفتم:

-بلی؟

بازوم و گرفت و روبه روم ایستاد و گف ت:

-قرار بود کار ی کنی دیان دوسم داشته باشه!

با یاد آوری قولم پوفی کشیدم و در حالی که راه می افتادم سمت پله ها گفتم:

-بیا دنبال م

با هم از پله ها سرازیر شدیم و به پیچ پله ها که رسیدیم با دیدن دیان که نشسته بود رو پله و با چشم بسته سوت

می زد زود کاملی ا رو نگه داشتم و علامت دادم ساکت باش ه

کمی فکر کردم و تویه حرکت کاملا انتهای کامل ی ا رو هول دادم که از دو پله آخر لیز خورد و افتاد رو دی ان

دیان آخی گف ت و کاملی ای داغون و بدبخت رو کنار زد و با چشما ی گرد شده به کام لیا زل زد و گف ت:

-خوبی!

کاملیا با اخمای تو هم رفته ن یم خیز شد و سرش و با دست گرفت و گفت:

-آره لیز خوردم فق ط

دیان ابرو بالا انداخت و با لبخند سرش و کج کرد و گفت:

-تو همون دختر خبرنگاره معروفه ای؟ چشما ی کاملیا برق زد و با ن یش شل گفت:

-آره

دیان دستش رو زیر چونش زد و گفت:

-جدی؟ وای من طرف دارتم هر شب از اتاق منتظرم بیا ی اخبار ب گی تو توزیون اخه نکه

وکیلیم اخبار به دردم می خوره

دستم رو جلو ی دهنم گرفتم تا صدا ی خندم رو نشنون دوتا دیوونه خوب به هم می خوردن!

با خنده ازشون دور شدم و رفتم سمت اتاق خودم و از دور برای کاملیا دست تکون دادم

\*\*\*

کارم این شده بود هر روز بعد از نهار وقت ازادی از اتاق پیام بیرون و برم تو اتاق کرولال و

اون خیره نگاهم کنه و س ر

رو پاهاش بزارم و آهنگ زمزمه کنم و اونم مثل خمارا بی هوش بشه!

البته گاه ی ام می بردمش تو محوطه و به زور کاری می کردم قدم بزنه یا حتی اون قدر رو  
موخش می رفتم که دنبالم بدوه

حس می کردم بهتر شده گاهی لبخند می زد

توی اتاقش سر روی پاهاش گذاشته بودم و به ای ن فکر کردم که تو این چند ماه فارسی  
حرف نزد م

شاید چون این جا هیچ کس حرفام رو نمی فهمی د و من حتی زبان اصلی ام رو یادم رفته بود.

کرولال چشم بسته و سرش رو به دیوار تکیه زده بود و من تو فکر بودم یکی از آهنگای مورد  
علاقم رو بخونم بزار کرولالم فیض ببره

کمی فکر کردم و شروع کردم به خوندن:

-نشود فاش کسی...آن چه میان من و توس ت

-تا شراط نظر نام رسان من و توس ت

-گوش کن بالب خاموش سخن می گوی م گوش کن

-روز گاری شد و کَاسِ مرد ره عشق ندید

-حالیا چشم جها نی نگران من و توس ت

-گرچه در خلوت راز دل ما کَاسِ نرسی د

- همه جا زمره ی عشق به نهان من و توس ت

- من و تو... من و توس ت

آهنگ که تموم شد نیشم و شل کردم و چشم بستم و به فارسی گفتم:

- حال کردی کرو لال؟

- کرو لال خودتی بی خیال جواب دادم:

- نخیر خودتی

درست بعد اتمام جلم چشمم در صدم ثانیه باز و به آخرین حالت گشاد شدگی رسید و از جا پریدم و مبهوت به چشمای براق و ابروهای بالا رفتش زل زدم با دهن نیمه باز و با لکنت گفتم:

- ت...ت...تو حرف زد ی!

نیشخندی زد و لپش رو باد کرد و دست به سینینه به تاج تخت تکیه زد ادام رو در آورد و گفت:

- م...م...من حرف زدم! خب که چی؟

هنگ کرده با بهت نگاهش کردم و چشمم برق زد و گفتم:

- این همه مدت لال بودی بگی فارسی بلد ی؟

بی خیال چشم بست و دراز کشید رو تخت و شوتم کرد رو زمین و گف ت:

-به همون دلیلی که تو ی لال تا الان فارسی حرف نزده بودی!

چند بار خشک شده پلک زدم و گفتم:

-باورم نمی شه یعنی ایرانی ای؟ زبونم رو م ی فه می؟ لال نیس تی؟ جلال خالق چه طو...

چشم بست و ریلکس و آروم وسط حرفم گفتم:

-تا حالا کسی بهت گفته خیلی حرف می زنی؟

چشم باز کرد و سرش رو برگردند سمتم و نگاهش رو گرد کرد و گف ت:

-دو ماهه فقط فاک زد

چشمام گرد شد و حرص زده بلند شدم و گفتم:

-لال بودی بهتر بود انگار

شونه هاش رو ب یخیال بالا انداخت اما من تو دلم ذوق مرگ بودم!

صدا ی زنگ و که شن یدم بهش خیره نگاه کردم و عقب عقب رفتم سمت درو گفتم:

-اصلا من قهرم تا روز غیامت م آش تی نمی کنم بچه پرو.

از اتاق خارج شدم و نیشم رو به موازات گوشم شل کردم.



برگشتم و دیدم پرستار داره دیان رو می بره اتاقش صداش زدم:

-دیان

سرش رو بلند کرد و نگاهم کرد و نیشش رو شل کرد و گفت:

-سلام خل و چل

خندیدم و همون موقع کاملیا با دو از پله ها بالا اومد و جور ی دو بید که ازمون رد شد و به زور از دیوار گرفت و

خودش رو نگه داشت و راه رفته رو برگشت و نفس نفس زنون گف ت:

-از اتاق فرمان یه خبرایی به گوشم رسیده!

دیان ابرو بالا انداخت و گف ت:

-چی؟

کاملیا ولم صداش و آورد پایین و گفت:

-نگهبانا دارن اتاقارو می گردن دنبال یه چیز ی انگار!

قبل این که بتونم جیغ بزوم پرستارا یکی یکی بازو هامون رو گرفتن و بردنمون گوشه دیوار و

در اتاق کرولال و باز کردن و آوردنش بیرون و اخم کرده کنار ما ایستاد

همه رو کنار دیوار نگه داشتن و ادی اخم کرده و با صورت وحشت ناک اخمالو از جودی جدا شد و یکی یکی می رفت تو اتاق ها رو می گشت  
در گوش کرولال گفتم:

-گردنبند؟

فکش قفل شد و دستاش رو مشت کرد و نگاهش رده هایی از خون گرفت و غرید:  
-زیر خوش خواب تخته

زدم به پیشونیم و دیان صداش رو پایین آورد و گفت:

-بچه ها من زیر تختم چند تا کلوچه دزدیدم گذاشتم عیب نداره؟ لبم رو برای جلو گیری از خندم جوییدم و کاملی اگفت:

-وای کلوچه خیلی کالری داره چه طور این کار رو با خودت کردی؟ دیگه نتونستم و بلند خندیدم اما کرولال هم چنان به اتاقش خیره بود که توسط ادی بازرسی می شد -کرولال اگر پیداش کن...

برگشت سمتم و از لابه لای دندوناش با حرص غرید:

-آرکا، اسم آرکاست یه بار دیگه بگی کرولال دندونات رو میریزم تو حلقه  
با چشمای گرد شده نگاهش کردم و مظلوم گفتم:

-خیلی وحشی ای

برگشت و به روبه روش زل زد و گفت:

-می دونم!

در اتاقش باز شد و ادی اومد بیرون و با نگاه ریز شده و نیشخند مستقیم اومد روبه روی  
 آرکا ایستاد و آرکا سینش

تند تند بالا و پایین می شد و فکش قفل شده بود موچ دستش رو گرفتم و نگاهم رو به ادی  
 دوختم

ادی نیشخندی زد و دستش رو آورد بالا و از لابه لای مشتش گردنبند ستاره ای رو آویزون  
 کرد و گردنبند جلوی

چشمای گرد من و نگاه خونی آرکا این طرف و اون طرف می رفت دیان آروم گفت:

-گمون کنم گاوش زایید کاملیا آروم تر گفت:

-شیش قلو!

با بهت به گردنبند زل زده بودم که ادی بلند گفت:

..جودی

جودی بانیش باز اومد جلو و ادی گردنبند رو گرفت سمت جودی و گفت:

—بیا عزیزم

جودی با ذوق گردنبند رو گرفت و ب بینی من از حالت تهوع ای که گرفته بودم چی ن خورد

صدای نفس های آرکا رو می شنیدم.

ادی ابرو بالا انداخت و با تمسخر گفت:

—وای وای وای، دزد کوچولومون رو ببی ن

میدونستم آرکا حرفش رو نمی فهمه و فقط اخم کرده و با چشمای ریز شده به ادی زل زده

بود

جودی با لبخند ازمون دور شد و ادی با تمسخر و صدای پایین اومد ادامه داد:

—آخی، گردنبند کوچولو تو ازت گرفتم؟ دوشش داشتی؟ عیب ندار....

آرکا لبخندی زد و یهو یقه ایادی رو گرفت با سر زد تو دماغش و ادی دادی زد و سه قدم

عقب رفت و افتاد زمین.

آرکا دستاش رو تو جیبش کرد و برگشت سمتم و به نگاه مبهوتم زل زد و ادای فکر کردن

درآورد و گفت:

—خیلی حرف می زد!

کاملیا زد زیر خنده و دیان متفکر به ادی زل زده بود و نگهبانا اومدن سمت آرکا تا بگ

یرنش تا بازوی آرکا رو گرفتن، آرکا یهو یکیش رو بغل کرد و من گیج گفتم:

\_ها!

نگهبان مبهوت آرکارو از خودش دور کرد که آرکا یهو لبخند زد و دستش رو آورد بالا و شوکر نگهبانه دستش بود

با شوکر زد تو شکم نگهبانه و نگهبان لاغر و ریزه پیزه ای دوید تا از پشت آرکا رو بگ یره که آرکا یهو دستش و آورد

بالا و با بهت با خودکار بیهوشی زل زدم که آرکا به چشما ی گرد شده و آبی نگهبان زل زد و گفت:

\_خوابا ی خوب بیبی ن ی

و قبل از اینکه نگهبانا فرصت کاری داشته باشن خودکار رو برد کنار گردن نگهبان و دکمه تهش رو زد که سوزن تو

گردن پسره فرو رفت و چشماش سفی د شد و بیهوش افتاد روی ادی ای که داشت تازه بلند می شد!

دوتاشون افتادن زمین و پرستارا جیغ زدن تا نگهبانا بیان و من فوری دویدم و لگدی به شکم گنده ای ادی زدم و

دویدم و از پشت مثل کوالا افتادم رو شونه ی جودی و جیغ زدم:

\_گردنبند کر و لالم رو پس بده

نگهبان اریختن طبقه بالا و من فوری چنگ زدم به دستای جودی و گردنبندها رو به زور از دستای مشت شدش در اوردم و جیغ زدم:

-کامی

کاملیا دوید و گردنبندها رو پرت کردم سمتش که فرزندم شد و گذاشتش داخل کفشش برگشتم و موهام کشیده شد! ادا بود

از بینش خون میومد و عقب عقب من رو کشید و جیغ زدم و موهام از ریشه کشیده می شد و اشکام ناخداگاه از کناره های چشمم روی گونه هام سر می خوردن دیان لبش رو گاز گرفت و با سر کج شده گفت:

-این رفتارتون اصلا درشان یک مقام دولتی نیست من ازتون به دادگاه شکایت می کنم تو این گیر و دار از جوگیری بازی های دیان خندم گرفته بود همه نگهبانان دیوونه هارو مهار کرده بودن

برگشتم و دیدم آرکا رو هم گرفتن و دارن می برنش طبقه پایینی ادا انداختم تو اتاق و با چهره کبود به من افتاده کف اتاق زل زد و داد زد:

-از این به بعد از من بترس بی چاره ات می کنم هم تو رو هم اون پسره ی...

فحش خیلی بدی داد که سعی می کنم به خاطر نیارمش!

با حرص نگاهش کردم که در رو محکم بست و در قفل شد و من موهام رو به چنگ گرفتم و با حرص جیغ زدم:

-خپ ل کچل!

اون روز بهمون ناهار ندادن و از شامم خبری نبود و همه دیوونه شده و به در اتاقاشون می کوبیدن و من گوش هام رو گرفته بودم و سر درد عجیبی داشت م

روز بعدم خبری از صدای زنگ نبود و این یعنی تنبیه شده و حق هوا خوری نداشتی م

سرم رو روی تخت گذاشته بودم و برعکس دراز کشیده بودم و پاهام رو به دیوار چسبونده بودم

کسل بودم و حوصله ام عجیب سر رفته بود

همین طوری با خودم حرف می زدم و رو یا بافی می کردم و تو تخیالتم روی دیوار اشکال نامفهوم رسم می کرد

با صدای زنگ از جا پریدم و اصلا حواسم به گذر زمان نبود با دو پریدم بیرون و شکمم قار و قور می کرد و خیلی گرسنم بود و از اون بد تر تشنه!

حتی شیشه های آب معدنی رو هم نذاشته بودن تو اتاقمون!

دویدم سمت اتاق ۷۸۹ در اتاق رو باز کردم و با هیجان وارد شدم اما خبری از آرکا نبود

نامی د از اتاق خارج شدم و برگشتم که کاملیا رو دیدم به اطراف نگاه کرد و دستش رو آرام کنار دستم گذاشت و

فوری گردنبند رو از دستش گرفتم و تا خواستم خم بشم تا بزارمش تو کفشم ا دی رو دیدم  
که با اخمای تو هم و

عصبی اومد سمتون چشمام گرد شد و فوری دست مشت شدم رو بردم تو یقم و گردنبند رو  
اون جا انداختم

کاملیا با چشمای گرد شده ازم فاصله گرفت و ا دی روبه روم ای ستاد و من فاتحه خودم رو  
خوندم

چند بار پلک زدم و آب دهنم رو قورت دادم و ا دی یهو بازومر و گرفت و کشید سمت پله ها  
و شروع کردم به کولی بازی و جیغ جی غ...

یکی از محافظا از اتاقم بیرون اومد و رو به ا دی گفت:

- ا دی گردنبندی تو اتاقش نبود

ا دی دندون رو هم سا بید و چشمای ترسناکش رو بهم دوخت و جوری بازوم رو فشرده که  
ضعف کردم

کل پله هارو جوری من رو کشوند پایین که دوبار با زانو خوردم زمین و ترکیدم.

به در اتاق سرگرمی چسبیدم و هر کار می کرد نمی تونست من رو جدا کنه.

جیغ می زدم و از پشت بهش لگد می زدم:

- نیا جلو می زنمت صدای سگ بدیا کچل



وقتی دید نمی تونه جدام کنه عصبی هولم داد که پرت شدم تو اتاق سر گرمی و همه از پشت میزای رنگی برگشتن و بهمون زل زدن

کف دستام از برخورد با زمین می سوخت و سر زانو هام پاره شد

بغض کردم و سر بلند نکردم. سرم کشیده شد و ادی از موهام گرفت و بلندم کرد و جی غ زدم و یکی از پرستارا گفت:

-ادی این چه برخو...

ادی گبود شده نعره زد:

-هیچ کس دخالت نکنه گردنبند نامزد من دست این دختره است.

پلکم پرید و برم گردند سمت خودش و چونم و محکم گرفت و داد زد:

-اون گردنبند کجاست؟

ابروهام رو بالا انداختم و نیشخن دی زدم و گفتم:

-سر گور عمت

چشماس گرد شد و دستش رو برد بالا و کوبید تو دهنم و افتادم رو می ز

از موهام گرفت و بلندم کرد و یه لحظه برگشتم و تو جمعیت چشمای براق و قیری آرکارو

دیدم خونسرد و باسری کج شده نگاهم می کرد

اون قدر ریلکس و خونسرد بود که مبهوت بهش زل زدم که صورتم سوختدبه خاطر سوزش سیلی ای که به سم ت چپ صورتم وارد شده بود.

ادی اومد جلوم و چشمام سوخت نه به خاطر سی لی به خاطر آرکا که اون گوشه ایستاده بود و هیچ کاری نمی کرد اومد جلوم و ابرو بالا انداخت و گفت:  
-نمی گی کجاست؟ نه؟

همین طوری بهش زل زدم که یهو قهقه ترسناکی زد و گفت:  
-باشه...باشه

یهو لبخند ترسناکی زد و اومد جلوم ایستاد و به نگاه مبهوتم زل زد و دستش رو آورد جلو و یهو یقه بولیزم رو گرفت و جوری وحشیانه کشید که قسمتی از گردنم سوخت و جی غ زدم و یقه لباسم تا آرنج شونه چپم پاره شد.

صدای جیغ یکی از پرستارا روش نیدم و مبهوت و با چشما ی اشکی لرزون دستم رو جلوی بازی یقه و بالا تنم گرفت م

و سرم رو انداختم پایین و ادی دوباره خندید و دستش رو آورد سمت چپ یقه تا اون قسمتم پاره کنه که یهو دستش رو هوا موند

نگاه لرزونم رو از تار به تار موهام به آرکا دوختم با نگاه سرد و ترسناکی به ادی دوخت و چشماش و کمی ریز کرد و گفت:

-می دونی...

روبه روی ادی مبهوت ایستاد و با سر کج شده خونسرد دستش و برد سمت میز و روبه دیان نشسته گفت:

-می شه مدادت رو بدی؟

دیان دست از نقاشی کشیدن کشید و لبخندی زد و مداد رنگی رو گرفت سمت آرکا و گفت:

-آره بیا، تازه تراش کردم تیزه

آرکا نیشخندی زد و مداد رنگی رو گرفت و من لرزون قابلیت فکر کردن به این رو نداشتم که چه طور فرانسوی حرف می زد!

آرکا کمی لباس رو جلو آورد و به چشمای گیج ادی زل زد و گفت:

-کجا بودیم؟ آها...این که دست رو شادی بلند کردی؟

کاملیا کنارم ایستاد و آرکا مداد رو کمی تو دستش چرخوند و سرش رو کج کرد و گفت:

-و لباسش رو پاره کردی؟

ادی گیج سرش و تکون داد که آرکا یهو سرش و کج کرد و لبخندی زد و گفت:

-خب...اشتباه کردی!

قبل این که بفهمم چی شد مداد رو بلند کرد و کوبوندش تو دست ادی که روی میز بود جور  
ی که مداد تو گوشت

دستش فرورفت

همه جیغ زدن و ادی داد زد و افتاد زمین و پرستارا دورش جمع شدن و آرکا برگشت سمتم و  
لبخندی زد و اومد

روبه روم ایستاد و برگشت سمت پرستاره و خیره نگاهش کرد اون قدر خیره و ترسناک که  
پرستار فوری روپوش

سفیدش رو دراورد و آرکا روپوش رو گرفت و جلوم ایستاد و سرم رو پایین انداخته و گریه  
می کردم.

روپوش رو، رو شونم انداخت و دستام رو اروم یه دونه یه دونه تو آستیناش فرو کردم و آرکا  
سرخم کرد و دکمه های روپوش رو اروم اروم بست

صدای داد ادی م یومد و پرستار که موهای مشکی صورت ریز و آشنایی داشت گفت:

-این جا هیچ اتفاقی نیفتاده نگهبانارو صدا نزنید بیمارها رو ببرید اتاقشون

نگاه لرزونم رو به چشمای آرکا دوختم و نیشخندی زد و موهام رو به هم ریخت و گفت:

-بیا بریم اتاقم یکم فک بزن با بغض لبخند زدم این پسر دیوونه بود؟

آره بود ولی دیوونه ی جالبی بود

یکی از پرستارا به سمت دختر مومشکی رفت و گفت:

- آلیس، این پسره رو باید داد دست نگهبانا!

دختر مو مشکی برگشت و با اخم به آرکا خیره شد و گفت:

- نه، از بیمار دفاع کرد کارش رو تایید نمی کنم اما نیاز به تنبیه و شوک نیست ببر ینشون  
اتاقاشون فقط تا دو روز حق هوا خوری نداره.

ادی داد می زد و به خودش می پیچید و دست خون آلودش رو چسبیده بود.

نگهبان اومدن طبقه بالا و پرستارا گفتن اتفاق پی ش اومده و فوری به کمک پرستارا ادی  
رو بردن.

پرستار موقرمز و خال خالی باز و ی آرکا رو گرفت و گفت:

- راه بیافت ب بینم.

پرستار مومشک یه اومد سمتم و دستم رو نرم گرفت و لبخندی زد و با دیدن روپوشی که  
تنش بود و ات یکت کنارش فهمیدم پرستار نیست و دکتره.

موهام رو ناز کرد و دست پشت کمرم انداخت و آروم آروم من و به سمت پله ها برد.

بعد از رد شدن از راه رو و بعد پیچ راه رو در اتاق درمان و باز کرد و وارد اتاق شدیم و دکتر  
برگشت و به چشمای

براقش زل زدم و دستکش هاش رو در آورد و نگاهم رو به ادی که بی هوش روی تخت بود  
دوختم.

ترسیده پشت دختر مو مشک ی که اسمش آلیس بود پنهون شدم و دکترا با تعجب نگاهم کرد و روبه آلیس گفت:

-چی شده؟ ادی چرا دستش این طوری شده؟

آلیس لبخند آرامش بخشی زد و چشمای سیاهش و به نگاه خیره دکترا دوخت و گفت:

-نگران نباش ادی مرخصی گرفته بود بعد از خوب شدنش تا چند ماه نیست. نمی تونه برای این کوچولو در دسر درست کنه.

با شنیدن اسم کوچولو اخمام تو هم فرو رفت.

آلیس ریز خندید و دکترا دستکش هاش رو کامل درآورد و تو سینی فلزی انداخت و گفت:

-نگران نباش ادی بی هوشه بیا باید گردنت رو پانسمان کنی م روی تخت نشستم و آلیس

پرده رو کشید تا ادی رو نبینم مرتیکه خپل و کچل!

دکترا مهربون نگاهم کرد و گفت:

-ببین گردنت خراش عمیقه باید پانسمانش کنم و تو ام خوب مراقبش باشی.

با بهت نگاهش کردم تازه فهمیدم چرا این قدر خون اومده مرتیکه وحشی برگشتم و کمی

پرده رو کشیدم و با حرص با ناخانی بلند ادی نگاه کردم و گفتم:

-مثل دخترا ناخن بلند کرده خپل کچل!

آلیس و دکتر خندیدن و دکتر رو به آلیس گفت:

-برو لباس برایش بپوش بپوش منم پانسمانش می‌کنم.

لبخندی به دکتر زد و رو به آلیس گفت:

-پسر خوشگلیه‌ها بپوشش رو بزن!

چشمای آلیس گرد شد و سرخ شده سر پایین انداخت و دکتر ریز خندید.

آلیس از اتاق خارج شد و آرام در حالی که به دکتر که زخم رو تم یز می‌کرد خیره بودم  
گفتم:

-دختر خوشگلیه. خب تو موخش رو بزن!

باز ریز خندید و با خنده کنار چشمش چین‌های ظریفی می‌افتاد که بامزه اش می‌کرد.

-من اهل این چیزا نیستم... اسمت چی بود؟

از درد چسبی که روی زخم زد اخمام تو می‌رفت و گفتم:

-شادی

دستاش و تمیز کرد و از روی چهار پایه بلند شد و گفت:

-من اهل دوست ی و عشق نیست م

شادی تو ام بهتره بیشتر مواظب خودت باشی درضمن...

برگشت و خیره نگاهم کرد و گفت:

-زیاد نزدی ک آرکا نباش.اون مشکل...

در اتاق باز شد و آلیس وارد شد و لباس و ستم گرفت و من گنج لباس و گرفتم و دکتر اخم کرده از اتاق خارج شد

روی تخت نشسته بودم و چراغ خواب تنها منبع روشنایی اتاق بود.

فکرم درگیر بود و لبم و گاز گرفته و با یادآوری امروز بغض می کردم و دلم عجیب می تپید  
دلم برای اتاقم تنگ شده بود.

یادمه یه مدت فکر می کردم بچه ی واقعیشون نیستم چون هیچ وقت بابا واسه هیچ کدوم از مسابقات دوچرخه

سواریم نیومد چون هیچ وقت وقتی افتادم دستام رو نگرفت فقط اخم کرد فقط داد زد شادی!

هیچ وقت دخترم خطابم نکرد چونممان هیچ وقت واسه انتخاب لباسام نظر نداد من دیوونه شدم چون اونا من رو دیوونه کردن.

آزمایش دی ان ا ی گرفتم و کل وجودم این رو می خواست که بچه اونا نباشم این طوری  
خوب بودم ی دونستم که ه



حق داشتن که دوسم نداشته باشن می دونستم خب حق داشتن به شراره توجه کنن  
اما...بچشون بودم من نود و نه

درصد و نه صدرم درصدی ان ای مشابه داشتم و من بچه ی واقعیشون بودم و این دلیل که  
چرا دوسم نداشتن همیشه رو قلبم سایه انداخت.

کلافه به موهام چنگ زدم و کمی چشمم رو بستم و بیخیال موهام شدم و خودم رو رو تخت  
جا به جا کردم و دراز

کشیدم و پتو رو روی تودم کشیدم و نیم خیز شدم و کمی بالشتم و جابه جا کردم و دوباره  
خوابیدم.

چشم بستم و ناخدا گاهم بغض کرد و قطره اشکی از چشمم فرو ریخت روی گونه هام.

ناهارم رو که یک تیکه کوچیک کتلت با یکم سبزی کنارش بود و تند تند خوردم و نگاه ریز  
شدم رو به کفش م

دو ختم گردنبند آرکا رو تو کفشم پنهون کرده بودم.

کاملیا کنارم نشست و به در اتاق آرکا زل زد و گفت:

-تنبيه؟

آروم سر تکون دادم و لپم و کمی باد کردم که گفت:

-این طوری بهتره حداقل شوک بهش نمی دن.

سر تکون دادم و از کنارم بلند شد و رفت سمت پله ها.

با اخم و بغ کرده به در زل زده بودم الان باید در باز می شد دیگه... دو روز گذشته بود!  
پوفی کشیدم و دستم رو زیر چونه زدم و بعد چند لحظه سرم رو رو ی زانو هام گذاشتم که  
صدای تک بوق کوچیک ی

اومد سریع سرم رو بلند کردم و دویدم سمت در اتاق و با سرعت خودم رو پرت کردم تو  
اتاق

-من اومدم... م

میم اخر جمله خفه شد انگار قصد خروج از اتاق رو داشت.

عقب عقب اومدم بیرون و ب بین یم رو با دستم گرفتم و با اخمای در هم گفتم:

-چرا وقتی میام تو ام باید ب یا ی؟ خب دو دقیقه ب شی ن موهام رو به هم ریخت و رفت رو

ی تختش نشست و گفت:

-کم حرف بز ن

کل ذوقم پوکی د! دپرس نگاهش کردم که ابرو بالا انداخت و گف ت:

-من مریض نیستم تو هستی؟

کنارش رو ی تخت نشستم و به چشمای تیره اش زل زدم و اروم گفتم:

-خب اره!

سر ی تکون داد و کمی خم شد ستم و نگاه مرموزش و ریز کرد و گف ت:

-می خوام فرار کنم می رم نیویورک ابرو هام و بالا انداختم و با اخم گفتم: -منم میام

بی خیال روی تخت دراز کشید و گفت:

-اره می ریم با هم خاله بازی می کن یم.

جیغ زد م و عص بی نفس نفس زنون زدم زیر گریه عصبی و با فک قفل شده نگاهم کرد و داد

زد:

-چته؟

با گریه جیغ زد م:

-می خوامی بری! بدون من؟ من این جا تنهام ولم کردن دوسم نداشت ن.

تو ام شادی رو دوست نداری هیچ کی شادی رو دوست نداره.

کلافه دست ازادش رو لابه لای موهاش فرو کرد و زبونش رو رو لبش کشید و سرش بهم

نزدیک کرد و به چشمم زل زد و غرید:

-خیلی حرف می زنی ساکت شو.

کنارم دراز کشی د و دستش رو زیر سرش گذاشت و نگاهش رو مثل نگاه خیس من به سقف دوخت و گف ت:

-من دیوونه نبودم دیوونم کردن آدما ترسناک ن.

آدما، آدما رو دیوونه می کنن و می ندازنشون تیمارستان آدما آدم نیستن.

اخم کردم و به ن یم رخس زل زدم. خوشگل نبود اما از اینایی بود که دوست داشتنی دستت رو لابه لای موهاشون فر و

کنی و حرصشون رو دربیاری و عصبی بشن چون جذاب می شن!

بلند شدم و به سمت در رفتم و اخم کرده گفتم:

-اگر بدون من فرار کنی و بری ه یچ وقت دیگه دوست ندارم.

و از اتاق خارج شدم من تو این تیمارستان دیوونه تر می شدم. دیوونه خونه برای خوب شدن نیست ت برای دیوونه تر کردنه مطمئن م.

روبه روش نشسته بودم و اون از وقتی که اومده بودم به گردنبندی که کف دستش بود زل زده بود.

نه حرفی می زد نه چیزی می گفت هیچی!

برام عجیب بود

این که اونگردنبنده ستاره ای مال کی بوده ؟

چرا دوش داره؟ وقتی یک گردنبد و این همه دوست داره صاحبش و چه قدر دوست داره!  
 منم یه گردنبد داشتم یکی از پسرای که می گفت دوسم داره و هر روز از راه دبیرستان تا  
 خونه دنبالم میومد به م داده بودش یه گردنبد کوچیک با یک قلب روش.  
 اما ماما چند وقت بعدش از تو جعبه لوازم پیداش کرد و گفتم خودم خر یدم.  
 اونم انداختش سطل آشغال و گفت خیلی دهاتی ه!

من اون گردنبد رو دوست داشتم بعد تموم شدن مدرسه دیگه اون پسر لاغر و سفی د پوست  
 رو ندیدم اما  
 گردنبدش رو دوست داشتم ولی ماما انداختش...  
 کلافه گفتم:

-آرکا چرا حرف نمی زنی؟ لالی؟

سرش رو بلند کرد و خیره نگاه کرد و دوباره نگاه یخ زدش رو به گردنبد دوخت.  
 با حرص بلند شدم و جیغ زدم:

-همش به اون گردنبد نگاه می کنی پ شیمون شدم از این که برات پیداش کردم.  
 دلم گریه می خواست باز دوباره خل شده بودم.

بی توجه بهم نگاهش رو به گردنبد دوخته بود که تو یک حرکت سریع گردنبد رو از دستاش  
 کشیدم و تو چنگ گرفتم و جی غ زدم:

-از این گردنبند بدم میاد هم می خوامی بری هم همش حواست به اینه.

بلند شد و چشماش رگه هایی از خون زدگی داشت.

چند بار پلک زد و انگار سعی داشت خودش رو کنترل کنه:

-قبل این که انگشتات رو خورد کنم خودت گردنبند رو بده بغ کرده عقب رفتم و جیغ زدم:

-نمی دم اصلا می ندازمش تا هی نگاهش نکنی.

سرش رو کج کرد و با چشمای ری ز شده گفت:

-اصلا...انتخاب خوبی نبود!

دستش رو برد لای مشتم و یهو گردنبند رو کشی د که چون زنجیرش به انگشتم گیر کرده

بود کشیده شد و صدای

مهره های ریزی که رو سرامیک ها می ریختن تو سرم زنگ خورد و ستاره کوچیک گردنبند

افتاد زمین و نگی ن

کوچیک و سفیدی که روش بود در اومد و قل خورد زیر تخت.

نگاه وحشت زده می من به گردنبند بود و نگاه خشک شده ی آرکا به زنجیر پاره شده ی

گردنبند.

دستش از دور گردنم شل شد و عقب عقب رفت و خورد به دیوار و آروم و خش دار گفت:

-آیلا

سرش رو آورد بالا و خیره نگاهم کرد اون قدر خیره و ترسناک سردم شد و خودم رو بغل کردم

آروم آروم اومد سمتم و جلوم ایستاد دستاش می لرزید دستاش رو مشت کرد و نگاهش از شدت خیره موندن و

پلک نزدن با همون رگه ها ی خونی سرخ شده بود و بغض کرده نگاهش کردم.

فکش قفل شد و از لابه لای دندوناش غرید:

-برو، وگرنه می م یر ی...برو

خشک شده نگاهش کردم که یه و دست چپش رو بلند کرد و کوبی د به شیشه پنجره و نعره زد:

-برو...برو...

داد می زد جور ی که پاهام لرزید و همون جا سر خوردم پایین و وحشت زده دستم رو، رو صورتم گذاشت م مشتاش رو به ش یشه پنجره که زد ضربه زد می کویید و داد می زد

رگ های کنار گردنش برجسته بود و نفسم از شدت ترس رفته بود یهو دو طرف بازو هام رو گرفت و پرتم کرد سمت

در و پشتش رو کرد و دستاش رو کوبوند به دیوار و سرش رو به دیوار تکیه زد و بغض کرده داد زد:

-برو، می کشمت برو نری می کشمت برو.

در اتاقش باز شد و پرستارا ریختن تو اتاق و همشون دوییدن سمت آرکا و یکیشون بازوی من ترسیده و لرزون رو

گرفت و از اتاق خارج کرد و برد تو اتاق خودم.

من چه کردم؟ من چرا این طور ی شدم؟ من... من خراب کردم! من گند زدم

در اتاق سر گرمی رو باز کردم و گرسنه ام بود اما ناهارم رو نخورده بودم اشتها نداشتم بعد دو روز روزه سکوت اومده بودم تا شاید بب ینمش و شاید بخشیده باشتم.

دیدمش پشت م یز رنگی همیشه گوشه سالن نشسته و نگاه سرد و خیره اش به برگه زیر دستش بود. لبخندی زد و سعی کردم جلوی بغض و چشمای غمزده ام رو بگیرم.

سرش رو بلند کرد و تو دو قدمیش من رو دید بعد دو روز دیدمش هم چنان بی رنگ و چشمش قیری بود و هم

چنان موهایش شلوغ و بامزه به بالا و چپ و راست سیخ سیخی شده بودن مثل گربه بود!

نگاه م کرد یک قدمونده بهش بلند شد و صدای قژ قژ کشیده شدن صندلی رو شنیدم و مو به تنم راست شد و

دستام مشت شد و برگه نقاشی که نه خط خط یش رو لابه لای دستاش مشت کرد و مچاله کرد و پرتش کرد سمتم و پشتش رو کرد و خواست بره که جلوش ایستادم و گفتم:

-چرا باهام حرف نمی زنی؟



برگشت سمتم و نگاه سرد و بی روحش و به چشمام دوخت و با نیشخند گف ت:

-اوممم...چون...به تو چه؟! با حرص نگاهش کردم و گفتم:

-باید ببخشی م

سرش رو بهم نزدیک کرد و از لابه لای دندوناش غرید عصبی و با نفسای کش دار:

-هر وقت تونس تی گردنبندم رو بهم برگردونی منم بی خیال کشتنت می ش م.

تنه ای بهم زد و رفت جایی دور تر از من پشت م یز تک نفره نشست و من دلم شکست

درست مثل دردی که تو شونمنشست درد قلبمم حس می کردم

شادی خیلی بی چاره است شادی خیلی تنهاست! شادی نباید اسمش شادی می بود

شده بودم مثل اون کارتون درون و بیرون

اسمم شادی بود با ظاهر شادی وارانه و همون طور دیوونه و شاد و جیغ جیغو.

اما برعکسش بودم درونم یه موجود کوچولو قایم شده بود که رنگ پوست و موهاش آبی بود

عینک گرد داشت و غمگین بود اسمم غمگین بود

دلم گرفت و راه رفته رو برگشتم و از پله ها بالا رفتم و چند دقیقه مونده بود تا زنگ بخوره.

راه رو خالی بود و به سمت اتاقش رفتم و قبلش اطراف و چک کردم.

در اتاقش و باز کردم و رفتم سمت تختش.

رو تختی رو برداشتم و زیرش و نگاه کردم.

دنبال جسد گردنبند بودم. باید درستش می کردم.

ناخنام و استرس زده می جویدم و با سر کج شده این طرف و اون طرف میدویدم و دنبال گردنبند بودم.

خوش خواب و بلند کردم و بلاخره دیدمش. ستاره کوچیک و نگین جدا شدش د زنجیر پاره شدش و فوری برداشتم و خوش خواب و سر جاش گذاشتم و از اتاق دویدم بیرون. امروز بیشتر بیمارها اتاق سرگر می بودن.

وارد اتاقم شدم و در و بستم که خود به خود قفل شد.

در اتاقم جدیدم انگار خراب شده بود. حتی وقتی زنگم می خورد دیر چراغش سبز می شد. شانس منه دیگه.

نشستم روی تخت و با سرعت قطعات گردنبند رو چیدم روی تخت.

لبم رو گاز گرفتم و به زنجیر زل زدم.

معمولا همیشه چی یزای خوشگل و تزئینی و زیورالات رو برای شراره می خریدن کمپیش میومد برام بخرن و اگر می

خریدن به سلیقه خودشون بود و باید نهایت استفاده رو ازشون می کردم.

برای همین وقت ی خراب می شدن خودم درستشون می کردم بی عرضه نبودم درست برعکس چیزی که ماما بابا معتقد بودن!

حلقه های ریز گردن بند رو در اوردم و کمی قدش کوتاه تر می شد اما قابل دید یا فهمیدن نبود

مدام حلقه های ریز از لابه لای ناخن های کوتاهم لیز می خوردن و مجبور به استفاده از دندونام می شدم.

بعد این که برای بار پنجم حلقه از لای دستم پرید بیرون جیغی زدم و کمی تو جام پریدم و با همون جیغ گفتم:

-بابا یه دقیقه آروم بگیر چرا لیز

می خوری! آه یه دقیقه تو رو خدا! چون ماما ت

دوباره با ام دید بیشتر حلقه رو برداشتم و لای انگشتم گرفتم و با دندونام فشارش دادم و، وقتی بهش نگاه کردم کلی ذوق کردم کار حلقه ها تموم شده بود

یکم گرم شده بود یکم خودم رو باد زدم و اون قدر گرم بود که عرق رو پیشونیم نشسته بود

نگین سفید رو برداشتم و ستاره کوچولو رو جلوم گرفتم و نگین رو وسطش گذاشتم

لبه های فلزی پشت ستاره رو با ناخنم محکم کردم که گیر کرد به گوشه انگشتم و انگشتم رو برید.

انگشتم رو تو دهنم فرو کردم و خیلی گرم شده بود.

رفتم سمت پنجره و در پنجره رو باز کردم صدای جیغ جی غ و هیاهو و بوق و ... میومد.

بی نیم رو بالا کش یدم و چه بوی بدی میاد!

باز حتما زده به سرم.

بی خیال روی تخت نشستم و دو تا قسمت دیگه ام با ناخنم بستم تا نگین سفت شه و نیافته.

چشمام به سوزش افتاده بود و کم کم سرفه هام شروع شد درست نمی‌تونستم جایی رو ببینم انگار اتاق بخار کرده

بود! با سرفه‌های پی‌درپی گردن‌بند درست شده رو تو جیم‌گذاشتم و بلند شدم و برگشتم که خشکم زد.

دودهای آتیش از زیر در اتاق میومدن تو اتاق و از پشت شیشه نورای زرد و قرمز چشمام و

زد و گیج و مبهوت سرفه‌کنان جی غ زدم:

-آتیش!

خشکم زده بود و تنها سرفه‌های خشکم سکوت اتاق رو می‌شکست.

بوی تند دود و آتیش و بدتر از اون گرمای سوزنده آتیشی داشت به اتاق می‌رسی د.

-کمک! یکی کمک کنه کمک...

جیغ زدم و بی ن جیغام اکسیژن کم اوردم و دوییدم سمت پنجره و به میله ها چنگ زدم و سرم و چسبوندم به حفاظ

ها و تازه آمبولانس و ماشین های آتش نشانی رو دیدم.

با گریه جیغ زدم:

-کمک...کمک

نمی شنیدن همه در گیر بودن دکترا میدوییدن این طرف و اون طرف و روانیا رو سوار می ماشینایی می کردن. چند تا

از روانیا و دکترا سوخته بودن یا آسیب دیده بودن که سوار آمبولانس می کردنشون و جمع جمعیت روانیا و سر و صداشون باعث می شد صدام بهشون نرسه.

با گریه وحشت زده جیغ زدم:

-کمک! کمک کنید کمک

صدا می خورد شدن که نه انفجار شیشه شنیدم و جیغ زدم و دستم رو، رو سرم گذاشتم و نشستم رو زمین.

شیشه های بالای در شکسته بودن و آتیش با سرعت به داخل اتاق سوز می زد و در اتاق آتیش گرفته و کل اتاق و

دود گرفته و هیچ چیز جز روشنایی های آتیش لابه لای خاکستری و سیاه دودها دیده نمی شد.

دوباره بلند شدم و به حفاظها چسبیدم و جی غ زدم:

-کمک

سر یکی از روانیا بلند شد و با دستش من رو نشون داد و شروع کرد به خندیدن جور ی خندید که توجه همه جلب شد و دکترا وحشت زده آتش نشانارو نشون دادن نفسم داشت می گرفت و چسبیده بودم به حفاظها تند تند نفس می کشیدم. اون قدر اتاق داغ و گرم شده بود که داشتم می سوختم از گرما.

یهو شلوغی شد و صدای جیغ جیغ تو گوشم پی چید و آرکارو دی دم که با سر زد تو دماغ یکی از آتش نشانها و

هولشون داد و از پشت گرفته بودنش و نعره می زد و دیان یهورفت جلو و موهای نگهبان ی که آرکارو گرفته بود رو

کشید که آرکا ازاد شد و دوید سمت ساختمون و زانو هام شل شد و تختم آتیش گرفت و سر خوردم رو زمین سرم

رو به دیوار تکیه زدم و دستم رو بردم تو جیبم و گردنبنده رو دراوردم و تو دستم مشتش کردم و رو زمین دراز کشیدم به آتیش زل زدم مرگ این شکلی بود؟

مرگ؟ ما رو از ای ن می ترسوندن!

این که ترسناک نیست.

زندگی که ترسناک تر بود!

گولمون زدن ما تا الان مرده بودی م این زندگی ه...از این جا به بعد زندگی ه.

نفسم داشت می گرفت و آتیش اون قدر نزدیکم شد که سوزشش رو، رو پاهام حس می کردم.

بین نفس نفس زدنم با صدایی که صدایی نداش ت.

خوندم:

-...دیگه دیره واسه موندن دارم از پیش تو میرم.

جدایی سهم دستامه ک دستات رو نمی گیرم.

تو این بارون تنهایی...دارم میرم...خ..خداحافظ -ش..ش..شده این قصه تقدیرم..چ..دلگیر

...م

خ...خدا حافظ.

با هقهقه خندیدم تلخ خندیدم و بینش نفس کم اوردم و سرفه کردم و با درد گفتم:

-برام جایی تو دنیا نیست ن... نیست

صدای ضربه هایی که به در می خورد رو شنیدم و پلکام نیمه باز موند و در از جا کنده شد و سایه ای رو دیدم که به ه

سمتم اومد سر تا پا خیس بود و تی شرتش رو جلوی دهنش گرفته بود

از سرش و کنار پیشونیش خون میومد و دیگه نفس نمی کشیدم.

آتیش رو کنار تا منو ببره با خودش نفس نمی کشیدم.

چشمام بسته شد و نفس نمی کشیدم

داد زد:

-اگه بری می کشمت فهمیدی؟ تو دیگه نباید بری شادی بازم می یای اتاقم حرف می زنی جیغ جیغ می کنی نمی باشه؟ نمیر!

نمیر آخرش و داد زد و بین شعله ها بودیم که ای ن همه گرم بودم داغ.. نفس نمی کشیدم و اونم سرفه می کرد.

از پله ها پایین می رفت و من حس می کردم چشمام رو نیمه باز کردم و دست مشت شدم رو چسبوندم به سینش و آروم و خفه گفتم:

-د...درست شد

نگاهش رو ندیدم ولی مکشش رو حس کردم با چشما ی بسته خشک شدنش رو حس کردم.



نفساش یکی درمیون شد پاهاش رو گرفت.

داد زد... وحشت ناک داد زد:

-اگه بمیری میام دوباره می کشمت شادی تو مال منی ، نباید بمیری تو شادی منی ! تو تنها شادی منی؛ نمیر!

صدای وحشت ناک تو گوشام سوت کشید و کمی جابه جا شدم و صدای دادش رو شنیدم و هیچ چیز نمی فهمیدم من نفس می کشیدم؟

نمی کشیدم چون داشتم می مردم.

دو تا مون کف سالن افتادیم

چشمام رو نمی تونستم باز کنم و صدای آژیر امبولانس و ماشین آتش نشانی حالا نزدیک شده بود و صدای گرفته و خش دارش رو از نزدیک شنیدم:

-ش.. شادی خوبی؟ شادی سقف داره می ریزه! شادی بیدار شو، نمیر! شادی گردنبند به

درک تقصیر منه داد میزد و قابلیت انجام هیچ کاری رو نداشتم

-یه چیزی رو پامه کمک عوضیا بیاید داخل ترسو ها بیاین؛ داره میمیره! شادی نفس بکش.

سرفه کرد و صداش خش دار بود:

-پیام بیرون همتون رو می کشم یکی بیاد نجاتش بده.

دستاش رو روی صورتتم گذاشت و تکونم داد:

-تو مثل آیلا نرو .خواهش میکنم نرو. من نمی زارم . نعره زد:

-تو شادی منی،نباید بر... ی

سرفه هاش پی در پی شد و صدای داد و فریاد چند مرد روش نیدم و انگار اونم داشت خفه می شد که گف ت:

-اصلا...ب..باهم بمیریم او..اون.دنیا...تا... د دلت می خواد ف...فک بزن هر جا بری میام...

صداش قطع شد نفسم رفت و تو بی خبری فرو رفتم چشم باز کردم و نگاه تارم و به اطراف دوختم.

هیچ چیزی جز سایه های رنگی رنگی و محو نمی دیدم.

جل خالق!مردم؟چه جالب الان احتمالا بالای سرم ازرائل ایستاده و نامه ی اعمالم دستش ه احتمالا به چوبم تو دست دیگشه تا بزنه لهم کن ه.

پاهام کمی م ی سوخت و س ینمسنگ ین بود و یه چیزی رو دهنم بود.

خدایا کم تو دنیا اذیتمون کردی ای ن جا هم بی خیال نمیشی؟ چرا درد دارم؟ مگه نگف تی اون دنیا درد نیست!

دیدم کم کم واضح شد و با یاد اور ی آرکا چشمم گرد شد.

به پای باند پی چی شدم زل زدم فکر کنم سوخته بود.

گردنم چسب زده بودن

سرم رو برگردوندم و از پشت در شیشه ای نگهبان و دیدم که به پشت در ایستاده بود.

سرم و کامل برگردوندم و ماسک اکسیژن رو برداشتم و آرکا رو چند تخت اون طرف تر دیدم.

چشم بسته بود و بی هوش بود.

قسمتی از کتفش باند پیچی شده و رنگ پریده بود لبخندی زدم و بان یش شل گفتم:

-درد و بلات بخوره تو فرق سر ا دی کچله که این قدر سوپر م نی!

صدام خش داشت و گرفته بود.

چند بار خمیازه کشیدم و گلوم می سوخت و سینم خیلی دردم ی کرد.

کمی با دست ازادم قفسه ی سینم رو ماساژ دادم و دوباره دراز کشیدم و ماسک رو ، رو دهنم

گذاشتم و اون قدر به آرکا خیره موندم که خوابم برد.

\*

تا زمانی که تیمارستان رو تعمیر کنن باید به یک تیمارستان جدید منتقل می شدی م.

دکتر وضعیت م رو چک کرد و چیز ی رو یاد داشت کرد و از اتاق خارج شد.  
برگشتم و آرکا رو تخت نشسته بود و منتظر بود بیان دنبالش.

لبخند زده گفتم:

-چرا نجاتم دادی؟

سرش رو بلند کرد و نگاه خالی رو به چشمام دوخت و سرش رو کج کرد و گفت:

-چون...به تو چه؟

ذوقم خشکید و با حرص خم شدم و بالشت رو پرت کردم سمتش که افتاد کنار تخت ش.

ابروی بالا انداخت و دوباره دراز کشید و گفت:

-وقتی می خوابی یا بی هو شی قابل تحمل تری

با حرص بهش نگاه کردم و به خاطر پای باند پی چی شدم نمی تونستم بلند شم

وگرنه مو رو سرش نبود!

من به خاطر سوختگی شدید پام باید میموندم اما آرکا الان مرخص می شد و م بیردنش

تیمارستان جدید اروم گفتم:

-گذرنبد دست توعه؟ دست من نیست

سرش رو برنگردوند سمتم تو همون حالت چشم بسته گفت:

-مهم نیست کجاءه با تعجب گفتم:

-خب تو که دوشش دا...

برگشت سمتم و با لحنی که باعث خندم شده بود گف ت:

-یکم حرف نزن شادی فقط یکم!

در اتاق باز شد و نگهبان و یکی لا پرستارا وارد شدن و نگهبان رو به پرستار گفت:

-اگر آمادست ببرم ش

پرستار به سمت آرکا رفت و دست و کتفش رو چک کرد و گفت: -اره می تونی د برید

آرکا بلند شد و نگهبان بهش دستبند زد

انگار دزد گرفتن! فقط یک روانیه کرولال و وحشیه دیگه ...این کارا چیه!

آرکا برگشت سمتم و گفت:

-بعدا می بینم ت

براش دست تکون دادم و بردنش و در اتاق که بسته شد نفس عمیقی کشیدم و خودم رو

کشیدم پایین و به زور خم

شده بالشتم رو از رو تخت آرکا برداشتم و گذاشتم پشت سرم و دراز کشیدم.  
به پنجره زل زدم.

مامان و بابا می دونستن کم مونده بود بمیرم؟ حتما می دونستن حتما بهشون خبر دادن. اما  
نیومدن، نیومدن ملاقاتم!

این قدر... این قدر دوسم داشتن؟

بغض کردم و سرم رو تو بالشت فرو کردم و بلند جیغ زدم با همه توانم اما صدام تو بالشت  
خفه می شد مشتام رو به بالشت کو بیدم و بازم جیغ زدم اما صدایی ش نیده نمی شد  
فریاد بی صدا!

بعد چند دقیقه بی حال تو همون حالت دراز کشیده و قطرات اشکم رو بالشت فرود میومدن  
اون روز و یادمه مسابقه داشتم

کلا تو انواع رشته های ورزشی بودم حتی پارکور اون روز مسابقه دو داشتم

اگر اول می شدم می رفتم برای مسابقات کشوری مسابقه ی خیلی مهمی بود

هیجده سالم بود حدودا دوسال پیش

از یک ماه قبلش به مامان و بابا گفته بودم حتی به شراره گفتم بیان تنهام نزارن مرب یمون  
زنگ زده و دعوت نامه فرستاده بود.

گفتن میان! خوش حال بودم رو هوا بودم.

روز مسابقه رسی د آماده شدم تو ورزشگاه بند کفشام رو بستم و مامان دوستم ژاله بغلش می کرد و مدام بهش میوه

می داد می گفت که درست نفس ب گیره و استرس نداشته باش ه برادر بزرگ یکی از بچه ها کنارش بود و شونه های خواهرش رو گرفته و با مربی حرف می زد.

تو ورزشگاه خانواده های بچه ها تشویقشون می کردن و مدام جیغ و سوت می زدن.

و خانواده ی من هنوز نیومده بودن.

زنگ می زدم مامان و بابا رد می دادن و شراره خاموش بود

مسابقه شروع شد و بچه ها م ی خواستن خانوادم رو معرفی کنم و خانواده ی من نبودن!

شروع کردیم به دویدن و نفر اول بودم و خانواده ی من نبودن چند متر با خط پایان فاصله

داشتم و خانواده ی من نبودن

صدا ی خانواده ی ژاله رو میشنیدم با این که می دونستن من اولم همچنان با هیجان اسم ژاله

رو با هیجان صدا م ی زدن

و خانواده ی من تلفنشون رو جواب ندادن!

درست چند سانت به رد کردن خط ایستادم دیگه ندویدم

ژاله از کنارم رد شد و نوار آبی رنگ رو جدا کرد و اول شد و سحر بعدی بود و دوم شد و آناه  
یتا رد شد و سوم شد و نازگل رد شد و چهارم شد و من همچنان ایستاده بودم همشون بعد از  
رد شدن با بهت نگاهم کردن

مربی م خشک شده رو صندلی نشست و گفت:

-شادی چی کار کردی!

دو رو برای همیشه کنار گذاشتم و شب برگشتم خونه همشون پشت م یز شام نشسته بودن  
و صدای خنده هاشون رو میشنیدم.

بدون توجه بهشون رفتم سمت پله ها و صدای بابارو شنیدم:

-مسابقه چه طور بود؟ چندم شدی؟

برگشتم نگاه مردم رو بهشون دوختم به تک تکشون با سردترین لحن ممکن گفتم:

-مقام نیاوردم اخر شدم دو رو گذاشتم کنار

شراره بلند خندید و تیکه ای گوشت به چنگال زد و برد سمت دهنش و گفت:

-دیدید گفتم مقام نیاره

مامان برای شراره دوغ ریخت و بخیال گفت:



-گفتم که بی عرضه است نریم بهتره خوب بود رف تیم خریدای عیدمون رو کردیم اگر میرفتیم مسابقه آبرومون رو میبرد

بابا در جواب مامان سرش رو به معنای تایید تکون داد و من زنده بودم؟ نه اون لحظه شادی بازم مرد

شادی هر لحظه تو اون خونه مرد قاتل هاش زنده بودن و راه می رفتن و خوش و خرم زندگی می کردن اما شادی مرد

هیچ کس نفهمید آدمای دیوونه دلیلی برای دیوونگیشون دارن و دلیل من خانوادم بود....

پرستار داشت بانداژ رو عوض می کرد و من نمی خیز شده و کنجکاو به پاهام زده بودم برام مهم نبود که رد

سوختگی ییش مونده یا نه فقط می خواستم ببینم چه شکلیه. پ

بلاخره بانداژ باز شد و پوستم از زیر زانو تا روی ساق قرمز و ملتهب بود و باعث می شد ادم چندشش بشه.

یه چیزی مثل ژل روی پاهام آروممالید و من دردی حس نمی کردم برعکس پوستم خنک میشد.

به موهای طلای پرستار زل زدم و بعدش به چشمای رنگی ش این جابیشتریا قد بلند و لاغر و بور بودن من این جا رو دوست نداشتم.

هیچ چیزش من رو خوش حال نمی کرد البته آرکام باید فاکتور گرفت اون رو دوست دارم

دیان و کاملیارو هم همیشه گفت دوست دارم

و دلم براشون تنگ شده تو این سه چهار روزی که آرکا و بچه هارو ندیدم همحوصله ام سر رفته هم ناراحتم.

برام یه سوپ آوردن که با دیدن ش هنگ کردم!

انگار آب جوش رو با علف مخلوط کردن!

با چشمای گرد شده از پرستار چشم گرفتم و قاشق رو برداشتم و یه قاشق از سوپ خوردم که حالم بد شد این دیگه چه کوفتی بود!

مزه ی قرص کپک زده می داد.

ظرف رو پرت کردم رو زمین که پرستار مبهوت نگاهم کرد و چشم از شکسته های ظرف گرفت و گف ت:

-هی چی کار می کنی؟

جیغ زدم و لگد سمتش پروردم که وحشت زده از اتاق دو بیید بیرون

نمیدونم جریان چی بود فقط انگار ترسیده بودن دیوونگیم گل کنه که فوری حاضرم کردن و نگهبان اومد تو اتاقم و دست بند زد

از بیمارستان که خارج شدیم یه ماشین مثل امبولانس رو دیدم که مردی از ماشین پیاده شد و لباس ای آبی و مخصوص تیمارستان داشت.

درای عقب رو باز کرد و نگهبان کمک کرد برم بالا و سوار شدم و رو صندلی نشست م.

به دستای بستم زل زدم و نگهبان در رو بست و رفت کنار راننده نشست.  
 ماشین راه افتاد و سرم رو به بدنه ی ماشینی تکیه زدم و چشمم رو بست م.  
 ای خدا، چرا نمی رسیم مگه کجاست این تیمارستان جدیده؟! واقعا حوصلم پوکیده بود  
 تا جایی که بلند بلند آهنگ می خوندم:

- شما خونتون موچه داره؟

نه نداره صبحونم جغور بغوره مامانم جغور بغوره.

خودمم مونده بودم خواننده های این اهنگا چه قصدی از خوندن داشتن!  
 برادرای خداوردی بودن فکر کنم خدایی این چه آهنگیه! نه واقعا ای نچه آهنگیه؟  
 بلاخره ماشین از حرکت ایستاد

درای عقب باز شدن و نگهبان خم شد و دستم رو گرفت و جیغ زدم و بالگد زدم تو شکمش  
 عصبی دستش رو، رو شکمش گذاشت و خم شد و پاهام رو گرفت و منی رو که جیغ جیغ می  
 کردم رو کشید از

ماشین بیرون و دست دور کمرم انداخت و من رو برد سمت محوطه سبزی که چند تا  
 نگهبان ایستاده بودن

اون قدر جیغ زدم و تو بغلش دست و پا زدم که یهو گردنم سوخت و فهمیدم بهم بیهوشی  
 تزریق کرده لابه لای نگاه

تارم نما ی سفید ساختمون و دیدم و پرستارایی که به سمتم میومدن.

چشمام کم کم بسته شد و بیهوش شدم.

\*\*\*

چشم که باز کردم تویه اتاق کوچیک بودم که چیز خاصی نداشت و فضای خفه ای داشت.

یه صندلی گوشه ی اتاق بود و روم ملافه کرمی رنگی کش یده شده بود.

بلند شدم و نشستم و موهام رو از جلو ی چشمم کنار زدم و پاهام کمی می سوخت

رفتم سمت در اتاق، و در اتاق باز بود انگار این تیمارستانش یکم متفاوت بود!

لنگ می زدم و آروم آروم به سمت سالن رفت م.

در و دیوارا ی سفید و ساده و پرستار ها ام با پوشش س فید.

روانیاش اما یه جور ی بودن.

انگار خیلی روان ی بودن! یه جور ی نگاه می کردن ترسناک، چهره ه ا ی ترسناکی ام داشتن

مثلا اون دختری که از کنارم رد شد و مداوم دندوناش رو، رو هممیسایید و چشماش رو گرد

کرده و با پنجه هاش صورتش رو خراش می داد خیل ی ترسناک بود.

ترسیده به دیوار چسبیده به اطراف زل زدم هیچ چهره ی آشنایی نمی دیدم.

نکنه بچه ها تو یه بخش دیگه باشن!؟

گیج وسط راه رو ایستادم و نگاه مبہوتم و به ته راه رو دوختم این جا دیگه چه جہنمیہ!

برام یه سوپ آوردن کہ با دیدن ش ہنگ کردم!

انگار آب جوش رو با علف مخلوط کردن!

با چشما ی گرد شدہ از پرستار چشم گرفتم و قاشق رو برداشتم و یه قاشق از سوپ خوردم

کہ حالم بد شد این دیگہ چه کوفتی بود!

مزہ ی قرص کپک زدہ می داد.

ظرف رو پرت کردم رو زمین کہ پرستار مبہوت نگاہم کرد و چشم از شکستہ ہا ی ظرف

گرفت و گف ت:

-ہی چی کار م ی کنی ؟

جیغ زدم و لگد سمتش پروردم کہ وحشت زدہ از اتاق دو بید بیرون

نمیدونم جریان چی بود فقط انگار ترسیدہ بودن دیوونگیم گل کنہ کہ فوری حاضر م کردن و

نگہبان اومد تو اتاقم و

دست بند زد و دست دور شونہ هام انداخت چون بہ خاطر پاہام خیلی خوب نمی تونستم راه

برم.

از بیمارستان کہ خارج شدیم یه ماشین مثل امبولانس رو دیدم کہ مردی از ماشین پیادہ شد و

لباس ای آبی و مخصوص تیمارستان داشت.

درای عقب رو باز کرد و نگهبان کمک کرد برم بالا و سوار شدم و رو صندلی نشست م.  
 به دستای بستم زل زدم و نگهبان در رو بست و رفت کنار راننده نشست.  
 ماشین راه افتاد و سرم رو به بدنه ی ماشینی تکیه زدم و چشمم رو بست م.  
 ای خدا، چرا نمی رسیم مگه کجاست این تیمارستان جدیده؟! واقعا حوصلم پوکیده بود  
 تا جایی که بلند بلند آهنگ می خوندم:

- شما خونتون موچه داره؟

نه نداره صبحونم جغور بغوره مامانم جغور بغوره.

خودمم مونده بودم خواننده های این اهنگا چه قصدی از خوندن داشتن!

برادرای خداوردی بودن فکر کنم خدایی این چه آهنگیه! نه واقعا ای نچه آهنگیه؟

بلاخره ماشین از حرکت ایستاد

درای عقب باز شدن شروع کردم به جیغ زدن که یکدفعه بیهوشی رو به گردنم تزریق کردن.

تارم نمای سفید ساختمون و دیدم و پرستارایی که به سمتم میومدن.

چشمم کم کم بسته شد و بیهوش شدم.

\*\*\*

چشم که باز کردم تویه اتاق کوچیک بودم که چیز خاصی نداشت و فضای خفه ای داشت.

یه صندلی گوشه ی اتاق بود و روم ملافه کرمی رنگی کش یده شده بود.

بلند شدم و نشستم و موهام رو از جلو ی چشمم کنار زدم و پاهام کمی می سوخت

رفتم سمت در اتاق، و در اتاق باز بود انگار این تیمارستانش یکم متفاوت بود!

لنگ می زدم و آروم آروم به سمت سالن رفت م.

در و دیوارا ی سفید و ساده و پرستار ها ام با پوشش س فید.

روانیاش اما یه جور ی بودن.

انگار خیلی روان ی بودن! یه جور ی نگاه می کردن ترسناک، چهره ه ا ی ترسناکی ام داشتن

مثلا اون دختری که از کنارم رد شد و مداوم دندوناش رو، رو هم میسایید و چشماش رو گرد

کرده و با پنجه هاش صورتش رو خراش می داد خیل ی ترسناک بود.

ترسیده به دیوار چسبیده به اطراف زل زدم هیچ چهره ی آشنایی نمی دیدم.

نکنه بچه ها تو یه بخش دیگه باشن!؟

با کشیده شدن موهام جیغ فرابنفشی کشیدم و افتادم زمی ن یک مرد دیوونه بالای سرم بود

و موهام رو می کشید

جیغ می زدم و به زمین و در و دیوار چنگمی زدم تا نتونه بلندم کنه سرم داشت آتیش می

گرفت

دست انداخت دور گردنم و بلندم کرد و دستش رو برد بالا و کو بید تو صورتم که خوردم زمی  
ن

حدودا چهل سالش بود و موها ی گند می و چهره ی تو هم رفته و ترسناکی داشت و حتی نمی  
دونستم چرا داره می زنتم!

داد می زد:

-می کشمت، هر..زه بهم خیانت کردی می کشمت

جیغ می زدم و دستام رو، رو صورتم گذاشته بودم و اونم مدام بلندم می کرد و میکوب ید به  
صورت م.

و دوباره میافتادم جالب پرستارای ی بودن که با خونسردی راه می رفتن و انگار نه انگار که  
دارمکتلت می شم!

بلاخره پرستارا بعد این که حساب ی کتک خوردم اومدن و اون مرد و ازم دور کردن و  
بردنش!

و اصلا به من نگاهم نکردن!

گیج و آس یب دیده از دیوار گرفتم و به زور بلند شدم و زخم گردنم باز شده و خونش کل  
گردن و رو پوشم رو گرفته بود.

صورتم چیز ی نشده بود

گیج وسط راه رو ایستادم و نگاه مبهوتم و به ته راه رو دوختم این جا دیگه چه جهنمیه!



از پله ها با همون حالت آروم آروم رفتم پای ین و از نرده ها گرفته بودم تا نیفت م  
پرستارا بدون توجه به گردن خونیم از کنارم رد می شدن!

قدر تیمارستان خودمون رو ندونستم این جا چه داغونه خدایا غلط کردم این جا کجاست دیگه!  
از پله ها که با اون پای لنگم خلاص شدم آروم آروم به سمت در رفتم و با دیدن حیاط دهنم  
باز مون د

خیلی از بیمار ها لباس نداشتن! یعنی در آورده بودنشون و بعضیا امدعوا می کردن و داشتن  
خرخره ی هم رو می

جویدن نگهبانا ام بدون سعی برای جدا کردنشون تنها بهشون شکر می زدن  
چند بار مبهوت پلک زدم و عقب عقب رفتم که خوردم به یکی و قبل این که برگردم دستای  
بزرگ ک سی روی

صورتتم قرار گرفت و من خشک شده رو کشون کشون برد سمت پله ها اما بر خلاف تصورم  
من رو ک شید زیر پله ها

که دید خیلی کمی داشت و برمگردوند و کوبوندم به دیوار و با چشما ی گرد شده وحشت زده  
به چشما ی براق و

سیاه ش زل زدم و وقتی که دید از شدت شوک ساکت شدم دستش و از روی دهنم برداشت  
و چشماش رو ریز کرد و گفت:

-سوپرایز!

با بهت نگاهش می کردم که سرش رو خم کرد و اطراف رو دید زد و گفت:

-تو به خط خلاصه کن وقت ی می دونی این جا تیمارستان زنجیری هاست واسه چی سرت  
رو مثل گاو انداختی پایی ن قدم می زنی؟

از شوک بیرون اومد و باصدا ی آروم شده ای مثل خودش با اخمای در هم گفتم:

-مرض زهر ترک شدم وحشی به اطراف زل زد و گفت:

-اتاقت طبقه چندمه؟

گیج مثل خنگ ها نگاهش کردم که کمی بهم زل زد و خیلی جدی گفت:

-چرا این قدر خنگی؟

چند بار پلک زدم نفس عمیق ی کشید و گفت:

-طبقه اولی؟

بازم مثل خنگا بهش زل زدم که عصبی چنگی به موهاش زد و گفت:

بیخیال، این تیمارستان فرق داره ما تو بخش بیمارای خطناکیم از اتاقت نیا بیرون

بهش زل زدم و نیش چاکوندم و گفتم:

-نگرانمی؟ همون طوری بانیش باز بهش زل زدم که ابرو بالا انداخت و با چشما ی ری ز  
شده گفت:

-باز توهم زدی؟ حرف گوش کن!

نیشم خشکید و دستم رو گرفت و تازه نگاهش خیره موند به گردنم و خشک شده گفت:

-گردنت چی شده؟

آب دهنم رو قورت دادم و چشم از چشما ی سیاه و عقابی شکلش گرفتم و گفتم:

-چ...چیزه...

گیج و کلافه غرید:

-چیزه؟

پاهام رو به دیوار تکیه دادم و دستم رو رو زخم گردنم گذاشتم و گفتم:

-چیزه دیگه...چیز...

آرکا با اخمای تو هم کلافه و عص بی نگاهم کرد که چند بار پلک زدم و گفتم:

-همون چیز...

یهو عصبی داد زد:

-شادی!

تو جام مریدم و با ترس جیغی کشیدم و سریع گفتم:

-با زخمم بازی می کردم چسبش باز شد و خونی شد

دروغ گفتم تا در دسر درست نکنه کمی خیره نگاهم کرد و کلافه چشم بست و گفت:

–خنگ

به اطراف نگاه کرد و برگشت سمتم و گف ت:

–از همون راهی که اومدی برو اتاقت منمپشت سرت میام.

گیج سری تکون دادم و از کنارش رد شدم و آروم آروم از پله ها بالا رفتم.

پاهام خیلی بهتر بود و لنگ زدنم بیشتر برای مسخره بازی بود، آروم آروم از پله ها بالا رفتم و آرکاهم آروم پشتم میومد.

لبخند خبیثی زدم و راه رو، رو تا ته رفتم و آرکاهم بی چاره پشتم میومد.

به ته راه رو که رسیدم دور زدم و برگشتم آرکاهم کمی مکث کرد و باز پشت سرم راه افتاد

دستم رو جلوی دهنم گرفتم تا نخندم و باز تا ته راه رو رفتم

اونم پشت سرم میومد دوباره تا ته راه رو رفتم و آرکاهم پشت سرم اومد

از در اتاقتم رد شدیم و برگشتم و اونم باز پشت سرم برگشت دیگه نتونستم خودم رو کنترل

کنم و با خنده برگشتم سمتش و گفتم:

– تا فردا ام این راه رو صد دفعه برم دنبالم میای!

خشک شده و گ یج نگاهم کرد و مثل پسر بچه ه ای خنگ سرش رو کج کرد و یکم نگاهم کرد

از خلوتی راه رو استفاده کردم و بلند زدم زیر خنده و دوییدم سمت اتاقم و صدای پاهاش رو شنیدم و با خنده و

نفس نفس زنون اومدم در رو ببندم که در رو محکم هول داد که از پشت افتادم رو تخت و هم چنان می خندیدم عصبی گفتم:

-کجات رو بزخم که نمیری؟

همچنان می خندیدم و سعی می کردم کنارش بزخم ب بین دست و پا زدنم کش موهام باز شد و موهام ریخت رو صورتم

با هر نفس نفسی که می زدم موهام از رو صورتم میرفت کنار و باز دوباره برمی گشت سر جاش

یکم خیره نگاهم کرد و سرش رو آورد جلو و خشک شده دست از خندیدن برداشتم

سرش رو اون قدر آورد جلو که اگر موهام رو صورتم نریخته بود هم چنان خشک شده نگاهش می کردم که یهو چند بار پلک زد و چند بار دستاش رو لابه لای موهای فرو کرد و گفت:

-من برم

قبل این که چی زی بگم صدای در اتاق باعث شد از جا بپریم

نشستم روی تخت و خشک شده به در اتاق زل زدم و دستم رو مبهوت روی گونه های داغم گذاشتم و زیر لب گفتم:

-من چرا جوش آوردم!

نمی دونم چرا اما احساس خوبی داشتم روی تخت دراز کشیدم و بلند بلند زدم زیر خنده.

تو این چند روز نه دیان رو دیدم نه کاملیا رو و زیاد از اتاق بیرون نمی رفتی

کلا تیمارستانی که توش بودم هم قدیمی تر بود و هم داغون همه چیزش داغون بود حتی بیمار هاش.

دلم برای خونم تنگ شده بود خونه ی پدری رو نمی گم تیمارستان سابقم رو می گم حالا اون جا خونه ی من بود و من از خونم دور بودم.

از پنجره به بیرون زل زده بودم.

اون قدر حوصلم سر رفته بود که بی خیال عصبانیت آرکا شدم و از اتاقم بیرون.

از پله ها سرازیر شدم و با دیدن دیوونه ها اخمام در هم فرو می رفت. واقعا بعضیاشون ترسناک بودن.

آب دهنم رو قورت دادم و بعد از خلاص شدن از پله ها وارد محوطه سبز شدم

داشت نم نم بارون می بارید و خ یلی همه جا خوشگل شده بود من خیلی بارون رو دوست داشتم.

اما مامان می گفت ک ثیفه و به لباساش گن د می زن ه

همین طور ایستاده و زیر بارون بودم و دستام رو از دو طرف باز کرده بودم و لبخند داشت م

-هی.

چشم باز کردم و برگشتم و به پسری که چند متر اون طرف ترم یه توپ پلاستیکی دستش

بود خیره شدم.

بلند بلند و عجیب خندید و گفت:

-بیا بازی، بی ا

گیج نگاهش کردم و گفتم:

-نه خودت بازی کن

برگشتم و خواستم برم که همون طور که می خن دید اومد سمتم و دستم رو گرفت و با قهقهه

گفت:

-بیا بازی

با تعجب دستم رو کشیدم و گفتم:

-گیر چه خری افتادما می گمنم ی خوام بازی کن م

همون طور که می خندید باز دستم رو کشید و نتونستم دستم رو بکشم که یهو پسره بر اثر  
مشتی که خورد پرت

شد زمین و یه چیزی مثل گلوله افتاد روش و شروع کرد به زدنش اون قدر وحشیانه پسره  
رو می زد که من هنگ کرده ایستاده خشکم زده بود.  
شدت بارون بیشتر شده بود.

با کمی دقت متوجه شدم کسی که داره پسره رو می زنه آرکاست! دوییدم سمتش و جیغ زدم  
و بازوش رو گرفتم:

-آرکا! ولش کن بچه مردم رو کشتی

محکم دستم رو پس زد که عقب عقب خوردم زمین با حرص موهام رو کشیدم و جیغ زدم:  
-آرکا خب ولش کن گناه داره دردش میاد.

نگهبان ا بعد چند دقیقه زحمت کشیدن اومدن و با شوکر دو تا زدن به آرکا و پسره رو از زیر  
آرکا کشیدن بیرون و

جالب این جاست پسره با دهن پر خون و دندونای شکسته و چشمای نیمه باز هرهر می  
خندید!

-رو آب بخندی



نگهبان ا که رفتن دیوونه هام متفرقه شدن و دوییدم سمت آرکا و دستش رو از روی پهلوش برداشت و دندوناش رو

روی هم می ساب ید و از لابه لای موهاش آب می چکید و بارون همچنان می بار ید بازوهاش. و گرفتم و بلند شد و هیچ چیش نشده بود چون فقط اون بدبخت رو زده بود. با تعجب گفتم:

-آرکا خوبی؟ چرا جنی م ی شی یهو!

سرش رو بلند کرد و با حرص نگاهم کرد و از لابه لای دندوناش غر ید:

-همش تقصیر توعه

با بهت نگاهش می کردم که عص بی دست برد سمت تی شرتش و درش آورد و پرتش کرد رو زمی ن و به موهاش چنگ

زد و کمی راه رفت و انگار می خواست خودش رو کنترل کن ه.

-چرا لباست رو درمیاری خب؟

برگشت سمتم و انگشت اشاره اش رو تحدید وارانہ تکون داد و گف ت:

-یه بار بیشتر نمی گم بار بعد ی وجود نداره من یه قانونایی دارم!

که کسی نباید بزارتشون زیر پا...

کنار گوشم زمزمه کرد و گفت:

-تو م ن بعد، این قانون من ی

یهو چونم رو ب ی ن پنجه هاش گرفت که آخ آرومی گفتم و آروم و عصبی گفتم:

-نه خودت؛ نه ه بیچ کس دیگه ای نمی تونه جلوم رو بگیره خوب ای ن رو بفه م.

با بهت چند بار پلک زدم دستش رو جدا کرد و آرومگفت:

-برو داخل سرما می خوری

همون لحظه نگهبانا سوت زدن و اومدن سمتمون تا برمون گردونن داخل

آرکام آروم بهم پشت کرد و رفت

این الان چی گفت! میشه دنده عقب بگیریم ؟ برگردم به اون لحظه!

اون قدر رو ی تخت دراز کشیده بودم که این اواخر نگران خودم شده بودم زخم بستر بگیرم!

یکم چرخیدم و بالش رو زیر سینم گذاشتم و صورتم رو لابه لای بالش فرو کردم

پووف! چه روزای تکراری و مزخرفی!

از رو تخت بلند شدم و نشست م

کمی به اطراف نگاه کردم، هووم چی کار کنم؟ لبم رو جویدم پووف چی کار کنم! حوصلم سر

رفت ای خدا بلند شدم و در اتاق رو باز کردم و رفتم پای ی ن پرستارا از کنارم رد می شد

ن حتی پرستارا شونم ترسناک بود ن!

سالن غذا خوری پر بود و دیوونه ها پشت میز نشسته بودن و می لمبوندن

ریز خندید و لبم رو گاز گرفت م

رفتم و یه ظرف برداشتم و پشت میز ایستادم و آشپز با اخمای در هم و همون سیبیل چخماقی

های قصاب ی نگاه م

کرد و ملاتش رو تو قابلمه برد و یه چیز ی مثل کوبیده اما رنگ زرد تلپ ریخت تو بشقابم

قیافم از شکل چندش غذاش در هم فرو رفت

ظرفم رو دستم گرفتم و آروم رفتم و پشت یکی از میزا تویه جای خلوت نشستم نگهبان ها

مدام راه می رفتن و حواسشون بهمون بود.

دنبال یه نقشه ی خوب بودم که کلی حال کن م اما چیز ی به ذهنم نمی رسید.

با یه فکر آنی بلند شدم و برای برداشتن آب معد نی به سمت میز رفتم

دو تا از دیوونه ها که دوتاشون از این گنده وحشیا بودن پشت به هم ایستاده بودن و منتظر

ظرفشون بودن.

کسی حواسش بهم نبود لبم رو جویدم و کنارشون ایستادم و دوتاشون پشت به هم به حالت صف ایستاده بودن

اولی بزرگ تر بود و کچل بود و دومی موهای بلندی داشت و سنشون سی به بالا بود  
نی ش چاکوندم و درحالی که روم سمت آشپزی بود که پشتش رو کرده بود تا آب بیاره فور  
ی دستم رو بدون

برگردوندن صورتم بر دم سمت روم مرد کچله و ی ه نیشگون ریز و جیگر سوز ازش گرفتم و  
فوری فاصله گرفتم و عقب واستادم

مرد کچله برگشت و با چهره ی درهم گردن مرد پشت سرش رو گرفت و داد زد:  
-از من نیشگون می گیری؟ آشغال!

هم زمان با این حرفش با سر زد تو بی نی اون مرد بدبخت دهنم رو گرفته بودم و هرهر می  
خندیدم

مرد مو بلنده دستش رو از دماغ پر خورش گرفت و داد زد:

-من رو می زنی؟

یهو رفت جلو و تو یه حرکت خب یصانه و سریع شلوار مرد کچله رو کشید پای نی  
چشمام گرد شد و زود پشتم رو کردم و بلند زدم زیر خنده نگهبانا سوت زدن و دو بیدن  
سمتشون و دعوا بالا گرفته بود یکی این می زد، یکی اون

منم که کلا وسط سالن از خنده ولو شده بودم

بین شلوغی و سرو صدای دیوونه ها که ظرف هاشون رو می کو بیدن تو سر و صورت هم و یه

جورایی شورش کرده بودن از سالن خارج شدم.

برگشتم تو اتاقم و در و بستم و با خنده برگشتم که با دیدن آرکا تو یه قدمیم خشکم زد.

چند بار پلک زدم و به چشما ی تیره اش زل زدم.

-آرکا!

ابرو بالا انداخت و دست به سینه برگشت و به دیوار روبه روم تکیه زد و گفت:

-داری؟

گیج بهش زل زدم و گفتم:

-چی؟

با خونسردی ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:

-مرآض!

با گیجی نگاهش می کردم دستاش رو مشت کرد و به مشتش خیره شد و متفکر گفت:

-سیر شدی؟

دوباره مثل خنگ ها نگاهش کردم و بعد چند ثانیه گفتم:

-چی؟

خیره نگاهم کرد و ابرو بالا انداخت و گفت:

-از جونت!

خواستم چیزی بگم که سرش رو کج کرد و نگاه خیره اش رو بهم دوخت و ترسناک نگاه می کرد.

-دوست داری؟

گیج چند بار پلک زدم و بازم مثل خنگا گفتم:

-چی رو؟

آروم اومدم و چشمم رو گرد کرد و دوباره چشمم رو ریز کرد و گفت:

-راه رفتن رو اعصاب منو!

با گیجی بهش زل زدم که یهو لبخند زد نه از این لبخند مهربون ها...نه از اون لبخند ترسناک ا

-شادی!

اون قدر ترسیده بودم و متعجب بودم که مثل احمقا گفتم:

-جان!

اومد رو به روم ای ستاد و انگشت اشاره اش رو روی پیشون یم گذاشت و به چشما ی کردم  
زل زد و گف ت:

-اگه یکم عقل داشته باش ی...دیگ ه از این شوخیا با دیوونه ها نمی کنی درسته؟

وقتی دید جواب نمیدم چشماش رو گرد کرد و فشار انگشتش رو، رو پیشون یم بیشتر کرد و  
گفت:

-هووم؟

هول زده سریع گفتم:

-باشه باشه! وحشی

نیشخندی زد و پشتش رو کرد و خودش رو انداخت رو تخت و گفت:

-چند ماهه پ ی ش هم هس تیم این همه فاک زد ی ولی از خودت نگف تی مشکلات چیه  
که این جایی؟

لپام رو باد کردم و روبه روش رو ی تخت نشستم و گفتم:

-بعد این که از خونه ایران به این جا اومدیم افسردگیم شدتش خی لی زیاد شد بعد یه مدتم  
از افسردگی شدم ش بی ه بچه های پیش فعال مثل الانم، شدم.

به حرفم خندیدیم و ب ی ن خنده گفتم:

-کوفت

چشماش رو ریز کرد و دست برد پشتش و گفت:

-یه چیزی برات دارم

کنجکاو نگاهش کردم که مشتش رو آورد جلوم و به مشتش نگاه کردم و با ذوق گفتم:

-دستت رو می خوای بدی به من؟

یکم مبهوت نگاهم کرد و متفکر زل زد بهم و گفت:

-چرا این قدر خنگی شادی؟ چرا!!

چند بار پلک زدم و ذوقم خشکید بغ کرده نگاهش کردم که نیشخندی زد و مشتش رو باز کرد.  
د.

با چشمای گرد شده به گردنبندهای زدم

یه سگ کوچولو و سیاه گرفتش سمتم و با ذوق و هیجان دستم رو بردم و گردنبندهای رو گرفتم و بهش زل زدم با ذوق و هیجان گفتم:

-آخ جون سگ!

سرم رو بلند کردم و آرکا چند بار پلک زد و یکم به اطراف نگاه کرد و گفت:

-شادی اون گرگه، سگ نیست!



با بهت به گردنبد زل زدم به نظر من که فرقی با سگ نداشت فقط بلده ضدحال بزن ه  
بدون توجه به ن یش بازش گردنبد رو آوردم بالا و گرفتم رو یقه ام و گفتم:  
-بهم میاد؟ خوشگل شدم!

جلوی دهنش رو گرفت و شونه هاش لرزید و سر بلند کرد و با خنده گف ت:  
-شادی

حواسم به گردنبد بود یهو دستم رو گرفت و با بهت چشم باز کردم و با همون لحن پر از  
خنده گفتم:

-خیلی خنگی، ولی خنگ من ی فقط من!

و این بار جدی در گوش من مبهوت گفتم:

-فقط من! تو مثل آرلا نیستی تو نمی ری نمی زارم

با درد به بویز مشکی رنگش چنگ زدم و گفتم:

-دردم اومد، ولم کن

بعد چند لحظه به خودش اومد و جدا شد و نفس عمیقی کش یدم و دستم رو روی کمرم  
گذاشتم و گفتم:

-وحشی چرا جنی میشی یهو!

لبخندی زد و موهام رو به هم ریخت و صدای زنگ رو که شنید یم بلند شد و گفت:

-حرفام رو یادت نره من همیشه مهربون نیستم

لپم رو باد کردم و بهش زل زدم که در رو باز کرد و داد زد:

-برای گردنبند ممنون

در رو بست و فوری شیرجه زدم روی تخت و گردنبند رو برداشتم و با ذوق نگاهش کردم.

این دومین کادوم از طرف یک پسر بود

اگه مامان بود می گفت این چی ه دیگه دهاتیه و کوچه بازایه!

اما من دوشش داشت م خیلی زیاد...

چند روزی بود که وقت نمی کردیم هم و ببینیم.

یا اون نبود... یا من به روان شناس اومده بود تیمارستان و تک تک مریض هارو معاینه می کرد

وضعیتشون رو بررسی می کرد به زن چهل پنجاه ساله با موهای فندقی و لپای آوی زون که

خیلی وسوسه می کرد ب کآنمشون

همچنین از طرف یه برنامه اومده بودن و می خواستن با بخش a که ما باشی م یه برنامه درست کنن چون ما آروم تر و بهتر از بخش قرمز بودیم.

هنوزم نمی دونم دقیقا جریان چیه اما بلاخره می فهمم.

بردنمسالن غذا خوری و غذا دقیقا همون چیزی بود که نمی دونستم چیه!

یه چیز داغون! یه توده ی قهوه ای رنگ که کوفته مانند بود و لابه لاش یه چیزایی مثل کرم دیده میشد.

قیافم از دیدنش رفت تو ی هم دوست نداشتم بخورم واقعا چندش بود.پ اما مجبور بودم.

گرسنم بود و قاب لیت خوردن ک رم داشتم!

پشت میز نشستم و یکم با چهره ی در هم به غذا نگاه کردم و چشمام رو بستم و انگشتم رو فرو کردم داخلش و

دهنم رو جمع کردم و نوک زبونم رو زدم بهش و چشمام رو باز کردم.

چشمام گرد شد...کم مونده بود ب یفته جلو پا م خوش مزه بود! تند و خوش مزه!

نیشم به گشای ش گوشام گشاد شد و با ذوق مرگی به غذا نگاه کردم و چشمام رو بستم و با دهن شیرجه رفتم ت و ظرف.

رسمای مثل گاو داشتم می خوردم!

صدای فیژ صد لی روشن یدم ولی بی اهمیت بازم می خوردم و بینش کمی صورتم رو  
میاوردم بالا تا برای نمردن نفس  
بکشم.

دو لپی داشتم می خوردم که صدای آرکا نزدی ک نی م متر از جا پروندم.  
-شادی چرا گاو بازی درمیار ی!

با بهت و دهن پر با لپای آویزون نگاهش می کردم.

کمی با چشمای گرد شده نگاهم کرد و سرش رو کج کرد و گف ت:

-دارم نگرانتم یشم!

بغ کرده به زور هرچی تو دهنم بود و قورت دادم و لب برچیدم و با پشت دست دهنم رو پاک  
کردم و به پشت ی

صندلی ت کیه دادم و سرم رو پایین انداختم همش بلده ضد حال بزنه!

سرش رو کمی خم کرد و گف ت:

-لوس نشو

سرم رو بلند نکردم و بغ کرده به ظرفم خیره شدم کم کم داشتم بغض می کردم که صداش  
روشن یدم.

-چه گیری کردیما!

بعد چند لحظه گفت:

-ببین...

سرم رو بلند کردم و در کمال حیرت یهو با سر رفت تو ظرف! چشمم اندازه توپتن یس شده بود!

جلل خالق! یا چهارده معصوم یا کل ادیان دینی مگه میشه! مگه داریم؟

همون طور که با سر تو ظرف بود تند تند غذا می خورد در مقابل چشمای مبهوتم سرش رو آورد بالا و با دهن پر و

صورت کثیف بهم زل زد و درحال ی که دو لپی می خورد با چشمای گرد شده با دهن پر نا مفهومگفت:

-خیلیم... بدنی!

و دوباره شیرجه رفت تو ظرف به خودم اومدم و با ذوق خندیدم و گفتم:

-صبر کن منم پیام سگ خور

با نیش باز با سر شیرجه رفتم تو ظرف و ب بین خنده هامون تند تند می خوردیم و سرم رو بلند کردم و با دهن پر

نگاهش کردم و اونم سر بلند کرد و با دیدن هم یکم به خم خیره شدیم که یهو دوتامون  
ترکیدیم.

افتادیم زمین و هرهر می خندیدیم کلا سرتاپامون رو کثیف کرده بودیم.  
پرستارا اومدن سمتمون و بازو هامون رو گرفتن و بلندمون کردن و ما همچنان می خندیدیم.  
بردنمون سمت پله ها و هرچی می گفتن ما بلند تر می خندیدیم.

بزار تیمارستانم صدای خنده ها رو بشنوه مگه تیمارستان فقط جای جیغ و عذابه!؟

بردنمون زیر پله ها و در و باز کردن و از راه رو گذشتیم و پرستار آرکا رو هل داد تو حمام  
مردانه و بازوی منم گرفت ن

و بردن راه روی بعدی و در و باز کردن و انداختنم داخل دیواره های فلزی و یه دوش و یه  
صابون کوچیک!

پرستارا دم در ای ستاده بودن شی ر آب رو باز کردم و زیر آب سرد ایستادم و شروع کردم  
به جیغ زدن و خندیدن.

صدای داد آرکا رو از راه روی کنار شنیدم صداش توی فضای حموم منعکس میشد.

-چرا می خندی؟ جیغ زدم:

-آب یخ خیلی خوبه، امتحان کن

و باز جیغ زدم حتی لباسام درنیاورده بودم.

بعد چند لحظه صدای داد رو پشت سرش خنده های آرکا رو از راه روی کنار می شنیدم.  
دوتامون با خنده و جیغ جیغ دوش می گرف تیمم.

نمی دونم اینم جزو دیوونگی هامه یا نه...

ولی دیوونگیم رو دوست دارم حداقل می خندم!

حداقل اون آدمای ترسناک رو که بهشون خانواده می گن رو نمیب ینم!

من دیوونگی رو دوست دارم دنیا ی دیوونه ها جالب تره

وقتی پرستارا دیدن نمی تونن آرومومون کنن خودشون دست به کار شدن یک پرستار مرد  
رفت سمت راه روی سمت

آرکا و پرستار خال خالی و مو کوتاهی اومد سمت من و خودش لباسام رو درآورد و آب داغ رو  
که باز کرد آروم شدم و ردی از لبخند روی لبام اومد.

آرکام آروم شده بود حوله پیچ اومدم بیرون و پرستار با اخمای در هم لباسام رو تنم کرد.  
با موهای خیس خودم رو بغل زدم و تند تند از سرما خودم رو تکون می دادم

تو راه رو آرکا رو دیدم نسبت به اوایل برنزه تر شده بود زیاد تو ی حیاط می رفت و معلوم بود  
پوستش سریع رن گ می گیره و موهای خیسش رو پیشونیش ریخته بودن.

چشمکی زد و پرستار بردش سمت پله ه ا

لبخندی زد و پرستار برخلاف مسیر همیشگی من رو برد سمت اتاق دکتر  
با تعجب نگاهش می کردم که با همون اخمای در هم که انگار باهام پدر کشتگی داشت  
بردم سمت در اتاق این روان شناس جدید ه رو به دختره گفتم:  
-می خواهی؟

برگشت و با اخم و سوالی نگاهم کرد که با نیش شل گفتم:

-ارث باباتو!

دندون رو هم سا بید و با حرص در رو باز کرد و بازوم رو محکم تر گرفت و بردم داخل و  
علامت داد بشینم رو صند لی

دکتر با اون هیکل گوشتالوش بلند شد و لبخند محوی زد و پرستار سری تکون داد و از اتاق  
رفت و منم کامل ل م دادم اتاقش گرم و نرم بود.

دیگه سردم نبود فقط موهای تنم سیخ سیخی شده و پوستم مثل پوست مرغ شده بود.

معمولا بعد حموم این طوری می شدم

دکتر پشت میزش نشست و به روپوش سفیدش و بعد چشمای ریز و تیره اش زل زد.

آروم چشم ریز کرد و گفت:

-شنیدم که با بیمار اتاق ۹۹۰ خیلی دیده می ش یعنی یه رابطه جالبی دارید!درسته؟



اخم کردم و خیره نگاهش کردم بلند شد و اومد و روبه روم رو یصندلی نشست و گفت:  
 -من چند ماه ایران بودم کشورت رو دوست دارم و برای همین اسمت رو به خاطر دارم، شاد  
 ی

کمی تو جاش جابه جا شد و شب یه ژله بود!

این اواخر مامانم چاغ شده بودش بیه خانوم پاف توی باب اسفنجی -شادی می دونم که  
 مشکلات حاد نیست در حدیه که شاید تا چند ماه دیگه مرخص بشی.

پس برای همین دارم باهات حرف می زنم این شادی ای که داری به همه نشون می دی رو  
 الان قایم کن و خودت باش

باید یه چیز مهم درباره ی اون پسری که یه مدته باهات رابطه داری بگم.

حرف آخرش باعث شد جدی بشم اخمام بیشتر از قبل توی هم رفت چند بار پلک زدم که  
 ادامه داد:

-می دونم که اگر اسم های عجیب و غریب پزشکی بگم و از بیماریش برات بگم چیز  
 زیادی نمی فهمی.

دستت درد نکنه دیگه یهو بگو نفهمی! با حرص نگاهش کردم که ادامه داد

-آرکا بیماری چند شخصیتی یا حالا...هرچیز دیگه ای رو...نداره حتی همیشه بهش گفت  
 سادیسم

اما اون بعد از دست دادن یکی از عزیزاش بیمار شده اول که با سکوت و خاموشی سر و کار داشته و الان... الان به طرز باورنکردنی داره خوب میشه.

-این که خوبه!؟

سرش رو تکون داد و خود کارش رو تو دستاش جابه جا کرد و با خودکار آبی رنگش بازی باز ی می کرد

-خوبه، اما مشکوکه ممکنه به وابستگی غیر ط بیع ی رو آورده باشه ممکنه از تو برای خوب شدن استفاده ابزاری کنه

ممکنه اون قدر براش مهم بشی که کارهایی رو بکنه که نباید...

این پسر که توی پرونده اش اسمش به خاطر خالکوبی ش آرکا وارد شده ممکنه اون کسی نباشه که تو فکر می کنی گیج نگاهش کردم که سر تکون داد و کلافه گفت:

-شادی... ما از این پسر هیچی نداریم فقط یه اسم! مثل یک روح اسمش هیچ جا ثبت نشده اثر انگشت نداره! فقط

توی تیمارستان پیداش کردن و اوردنش تیمارستان سابقتون سه ساله که اون جاست! و

حرف نزده

کمی مکث کرد و دستای مثن شده و سردم رو توی دستاش گرفت و گرم نشدم برعکس بیشتر یخ کردم.

چند بار پلک زد و گفت:

- نمی خوام دیدت رو بهش عوض کنم اما آرکا شاید یک پسر با چهره ی خوب و اخلاق جالب باشه شاید گاهی بامزه و گاهی جذاب باشه اما اونی نیست که فکر می کنی.

لبم رو به دندون گرفتم و استرس زده از جا بلند شدم و گفتم:

- دروغ میگی! چون با هم خوش حالیم دروغ م یگی سر تکون داد و اومد روبه روم ایستاد و گفت:

- شادی تو ممکنه چند ماه مرخص بشی برگردی به خونت پ یش خانوادت نزار اینپسر بیشتر از این بهت وابسته شه این پسر همونیه که با مداد کوب یده تو دست یک نگهبان با حرص جیغ زدم:

- برای دفاع از من بود شما خودتون روانی اید اومد سمتم و دستای لرزونم رو دوباره گرف ت

- بار قبل چی؟ پرونده تیمارستان سابقش رو دارم.

دوسال پیش ی ک پرستار و خفه کرده اما با دکترا با هزار بدبخت پرستار رو برگردوندن. به چشمای ناباور و گردم زل زد و گفت:

- دو ماه قبل از رفتن تو به تیمارستان شیشه های سالن رو با سر یکی از نگهبانا خورد کرده. دستام رو وحشت زده از دستش کشیدم و جیغ زدم و به در کوب یدم و داد زدم:

-پرستار در و باز کن این خل و چل رو بیاید بستری کنید، دیوون س!

تا در باز می شد صدای بلند دکتر پرده های گوشم رو میلرزوند و حرفاش بدنم رو یخ تر می کرد.

-ازش دور باش شادی. پ حداقل تا موقعی که بفهمم اشتباه کردم ازش دور باش.

در باز شد و خودم رو پرت کردم بیرون و پرستار بازوم رو

گرفت و دکتر علامت داد ببرتم و تند تند به سمت پله ها رفتم جور ی که پرستاره م یدوید تا بهم برس ه.

نه امکان نداره! دکتره دیوونس روان پریش احمق!

در اتاقم رو که باز کرد خودم رو پرت کردم داخل اتاق و در مقابل چشما ی گرد شده ی پرستاره در رو تو صورتش محکم بستم و خودم رو پرت کردم رو تخت.

دستی به چسب ی که روی گردنم بود کشیدم و موهام رو از جلو ی چشمام کنار زدم.

عصبی بودم، خی لی عص بی آرکا دیوونس اما مثل منه به کسی آسی ب نمی زنه اگرم بزنه دلیل داره مثل کاری که با ادی کرد آرکا خوبه

آرکا خیلی خوبه همشون دروغ می گ ن.

احمق می گه خوب می شی و بر می گردی پیش خانوادت کدوم خانواده؟ یک بارم نیومدن دیدن م کلا یک بار بردنم پیش روانشنا س

اونم تو ایران بود اولین کاری که کردن آوردنم توی تیمارستان اونا هیچی نیست ن.  
جیغ زدم:

-اونا هیچی من نیستن. پ نمی خوام خوب شم.

به جیغام ادامه دادم و به رو تختی چنگ زدم و انداختمش روی زمین و جیغ زدم:

-من دیوونم، من دیوونم من خوب نمی شم با پام به تخت کوبیدم و داد زدم:

-بب بیند همه جارو مثل دیوونه ها به هم میریزم چون دیوونه ام

بلند خندیدم و ب بین خنده هام، دستام رو باز کردم و دور خودم چرخیدم و بلند بلند می خندیدم.

در اتاق باز شد و بین خنده هام موهام رو کشیدم و با جیغ خودم رو انداختم روی زمی ن.

و شروع کردم به گریه کردن با هقهقه جی غ زدم:

-دیدین من دیوونه ام؟ من دیوونه ام خوبه؟ پرستارا مبهوت وارد اتاق شدن و نگاهم کردن.

اون قدر جیغ جیغ کردم و خودم رو به این طرف و اون طرف کوبیدم که آخر بی هوشم کردن

سوزش آمپول رو که روی قسمتی از گردنم حس کردم.

پاهام لرزید و سرم گیج رفت و بازو هام رو گرفتن و انداختنم رو تخت چشمام سیاهی می رفت و همشون رو تار می دیدم.

می دیدم که دارن دست و پاهام رو می بدن لبخند زدم ،خوبه اگه دیوونه باشم کاریم ندارن.

این طوری خوبه...این طوری بر نمی گردم خوابیدم ! اما خواب نبود خود واقعیت بود قرار

بود بریم جشن تولد دختر دوست بابا تازه از ایران اومده بودیم این جا

خیلی زبانم خوب نبود حرف نمی زدم افسرده تر و گوشه گیر تر شده بودم حالم خوب نبود و

مامان معتقد بود از اولشم مریض بودم و دارم لوس بازی درمیارم!

شراره می گفت ببرنم دکتر اما هیچ وقت نخواست که خودش دست به کار بشه

هیچ وقت باهام حرف نزد اصلا مگه منم آدم بودم؟

یه هفته بود که مامان و شراره درگیر انتخاب لباس و آرایشگاه و ...منم درگیر شوق و

ذوقشون شدم

دلم خواست از پیله تنهاییم خارج بشم.

وارد اجتماع بشم دوست پیدا کنم خواستم دوباره شادی باشم منم لباس انتخاب کردم

شب مهمونی موهام رو فر کردم و آرایش کردم نه به شدت شراره و مامانی که آرایشگاه

رفته بودن

اما از اونا خوشگل تر شده بودم مامان و شراره از آرایشگاه برگشته و داشتن با بابا راجب راه افتادنشون حرف م ی

زدن مهمونی بزرگی بود و دوست داشتم شرکت کنم.

ماجرای من فرقی با سیندر لایی که خوش حال برای مهمونی آماده شد و لباس به تنش به جرم سیندر لا بودن پاره شد نداشت.

منم به جرم شادی بودم اون شب نرفتم مهمونی

مامان با دیدنم چشم گرد کرد و مبهوت گفتمگه شادی ام میاد؟ شراره مات به لباس و ارایشم خیره شد و گفت تو چرا میای؟ می خوامی آبروریزی کنی؟

بابا با گرفتگی نگاهم کرد و گفت: به نظرم نیای بهتره...بازم خودت می دونی!

من اون لحظه برای بار چندم مردم؟ سوم یا چهارم؟ شده بودم مثل اون فیلمه.

پسره رو می خواستن اعدام کنن این خیالم نبود.

اما پیر مردی که کنارش بود مثل بید می لرزید و وحشت کرده بود.

پسر خندید! بین هیاهوی جمعیتی که منتظر اعدامشون بودن به پیر مرد گفت...بار اولته؟

منظورش این بود بار اولته که داری میمیری؟ که می ترسی؟ اونا اعدام شدن.

اما پسره نمرده بود چون احتمالا بار ها بار قبلا کشته بودنش...روحش و ...قلبش و...  
شادی ام اون شب دوباره کشتن.

شده بودم ش بیه اون کلیپ د پ ها ی اینستاگرامی

از اونا که دختره تو ی حمومه و کل صورتش از ریختن ریمل و خط چشمش سیاهه...

اونا رفتن مهمونی و من اما تو ی حموم با همون لباس کاربنی و بلندم و موهایی که فرشون  
کرده بودم زیر دوش آب نشسته بودم.

سرم روی زانو هام گذاشته بودم و خراب شدن ارایش و لباسم مهم بود؟ خیس شدن مو هام  
و سرما خوردنم مهم بود؟ نبود...

هیچی دیگه مهم نبود بعد اون شب...شدم اینی که هستم شدم یه دیوونه که دیوونش کردن...  
پشت در ایستاده و این پا و اون پا می کردم.

دیگه قرار نبود مرخص شم دکتر تشخیص داد نیاز به درمان بیشتر دارم شاید یکم ب بیشتر از  
شیش ماه

در باز شد و بلاخره دختره اومد ب بیرون فوری دوییدم داخل و خودم رو تخلیه کردم!

آخی...دستشویی چه چیز خوبییه ها!

شلوارم رو کشیدم بالا و در رو باز کردم و اومدم بیرون.



رفتم سمت محوطه و روی نیمکت نشستم و تا صد شماردم پس چرا نمیاد؟  
دوباره شروع کردم به شمردن.

-چهل و هفت، پنجاه و سه، سی و چهار...

داشتم می‌شمردم که حضور کسی رو کنارم حس کردم.

سر برگردوندم و آرکا ابرو بالا انداخت و گفت:

-الان مثلاً داری می‌شمری؟

با نیش شل سر تکون دادم که اخم کرده به موج دوتا دستام زل زد و گفت:

-چرا کبودن؟ دستت رو بستن؟ حمله بهت دست داده؟ با تو ام!

گیج نگاهش کردم و تند سر تکون دادم و گفتم:

-یکم شلوغ کاری کردم

ابروهاش در هم فرو رفت و به پیش‌تی‌نیم کتش تک‌یه زد و گفت:

-فرار می‌کنی، نمی‌زارم اذیتت کنن.

یهو برگشت سمتم و لبخندی زد و مهربون اما یه جورایی ترسناک گفت:

-یعنی... نمی‌تونن اذیتت کنن!

نی ش چاکوندم و موهام رو به هم ریخت و یهو درای خروجی تیمارستان از هم باز شد و نگهبانا کنار رفتن و یه ماشینی شکل اتواومد داخل و اتوبوسش یه جور جالبی بود. درش باز شد و همون زنی که از برنامه تلویزیونی مد چند وقت پیش اومده بود از ماشین پیاده شد.

فیس جالبی داشت رن گی رن گی و خزایی که دور گردنش بودن و موهای چتری و کوتاه آبی.

و لبایی که از وقتی که دیده بودمش همیشه رنگش قرمز بود

با نگهبانا و همراه دختر و پسرای که توتیپ و شکل خودش بودن به سمت ساختمون رفتن آرکا ابرو بالا انداخت و ریلکس گفت:

-این واس چی هی میان این جا؟ با ابروهای بالا رفته گفتم:

-تو واسه چی کوچه بازاری حرف می زنی؟ برگشت سمتم و شونه هاش رو بالا انداخت.

-تازه کجاش رو دیدی کم کم راه میفتی.

لپم رو باد کردم و خواستم موهایش رو بکشم که نگهبانا سوت زدن اما هنوز زود بود!

هممون رو بلند کردن و بردن سمت ساختمون یه عده از مریض هارو می بردن اتاقاشون و یه عده رو نگه می داشتن

نگهبان اومد سمت آرکا و بازوش رو گرفت تا بپرتش سمت اتاقش.

آرکا برگشت سمت نگهبانه و گفت:

-این رو می بی ن ی؟

هم زمان با این حرفش به پاهاش اشاره کرد.

نگهبان که به مرد جا افتاده بود اخم کرد و گفت:

-خب؟

آرکا لبخندی زد و سرش رو کج کرد و گفت:

-حالا که دیدی پا دارم و خودم می تونم راه برم پس چه طوره دیگه بهم دست نزنن؟

بلند زدم زیر خنده و نگهبانه با حرص بازوی آرکا رو ول کرد و داد زد: -راه بیفت

آرکا برگشت و برای این که بشنوم گفت:

-بعدا بهم بگو واس چی نگهت داشتن

سری برایش تکون دادم و توپیچ پله ها گم شد و پسر و دخترایی که نگه داشته بودن همه

ظریف و لاغر بودن و همشونم از گروه a یعنی گروه بیمارای عادی

یعنی آرکا توی دسته ی گروه b بود برای همین هم طبقه ی من نبود!؟ یعنی آرکا

خطرناکه؟

حرفای روانشناس تو ی سرم زنگ خورد و با حرص زدم تو گوش خودم و جیغ زد م:

-غلط می کنی به حرفاش فکر کنی

همه با بهت برگشته و نگاهم می کردن نیشم و چاکوندم و گفتم:

-چیزه... با وجدانم بودم.

از پله ها مدیر تیمارستان و دو تا از دکترا به همراه سر نگهبان و اون خانوم تلویزیونیه پایین اومدن.

مدیر که یک مرد لاغر و بی رنگ و رو و شیر برنج بود با اخمای در هم سرد و خشک گفت:

-اینا بی خطرن به نظر من الکی دارید وقتتون و هدر می دید.

زن بدون توجه به مدیر اومد سمتمون و بینمون راه می رفت ما مثل خل ها بهش نگاه می کردیم.

یکی از خل و چل هایی که از تیمارستان قدیم اومده بود گفت:

-موهات رنگ آسمونه...

اومد دست بزنه به موهای زنه که زنه زود عقب رفت و بهمون نگاه کرد و لبخندی زد و گفت:

-سلام

گیج نگاهش می کردم که دستای سفید و لاغرش رو به همگره زد و حدودا سی ساله بود.

-من از طرف یک برنامه تلویزیونی اومدم این جا

طراحی ما برای دختر و پسر لباسی خاص و بامزه درست می کنن یعنی پسر لباس ای دخترانه و دخترها لباسی پسرانه می پوشن

و روی سن راه می رن این برنامه برای حمایت از هم گرایش ها به جنس مقابل و هم جنس هستش

و شما رو برای ای ن کار انتخاب کردیم امشب برنامه داریم و امید واریم امشب اروم باشید و شلوغ کاری نکنید تا تصویرتون رو تو ی تلویزیون ببینید.

کمی خیره به چشمای ریز شدمون نگاه کرد و گفت:

-متوجه حرفام شدید؟

هممون مثل گاو فقط نگاهش می کردیم که دوباره یکی از خل و چلها خیره به موهای زنه گفت:

-آآه موهاش رنگ آسمونه!

تنها سکوت سالن و صدای ویز و یز مگس کنار گوشم می شکست و زنه چند بار پلکش پرید و عص بی خندید و گفت:

-خب، چه قدر شوق و ذوق!

مدیر اخم کرده نیشخند زد و از پله ها بالا رفت

زنه دست زد و به دختر مو بلند کنارش اشاره کرد و گفت:

-ونوس بهتون کمک می کن ه

تا عصر در مقابل نگاه گاوانه و گی ج ما تو ی محوطه باغ چادر بزرگی زدن و ماشین ه ای بزرگ صندلی و یه چیزای بزرگ و آهنی م یاوردن.

دختر تپلی و قد کوتاهی که اسمش ونوس بود مدام بهمون می گفت باید بعد از کنار رفتن پرده ها می رفتیم رو س ن و مثل مدل ها راه می رفت یم.

ونوس یکی از پسر دیوونه ها رو بلند کرد و گفت:

-خب حالا مثل من مستقیم راه برو و یک نیم چرخ بزن و برگرد. ونوس خودش راه رفت و انجام داد

پسر سرش رو خاروند و جایی که ونوس گفته بود ایستاد و دستاش رو به کمرش زد شروع کرد به راه رفتن

خیلی خوب و با ژست راه می رفت، تعجب کردم.

ونوس با ذوق گفت:

-آفرین!همینه

و از اون جایی که چشمای ونوس جان شور بود تا این و گفت پاه ای پسره به هم گره خورد و یه شیرجه خرکی زد و تلپ افتاد زمی ن.

هممون دوباره مثل گاو نگاهش کردیم و ونوس کلافه برگه های لول شده ی تو ی دستش رو کوب ید به سرش و گفت:

-خدایا منم الان دیوونه میشم

باز مثل گاو نگاهش کردیم پسره از روی زمین بلند شد و با ذوق گف ت:  
-خوبه؟

ونوس با حرص چشم بست و گفت:

-نفر بعد ی...

پسره لب برچید و رفت گوشه ایستاد

دلم براش سوخت و رفتم کنارش و بازوش رو ناز کردم و گفتم:

-عیب نداره

بدون توجه بهم روش رو بر گردوند و رفت!

با بهت و حرص گفتم:

-خوبی به حیوانات نیومده وا لا!

خلاصه کلا تا شب درگیر بودیم همش ونوس بهمون یاد می داد البته مگه یاد می گرف تیم!

کار درست کردن چادر یا همون درست کردن است یج یا هرچیزی که بود تموم شد  
توی سالن میز و آینه و وسایل ارای شی گذاشته بودن و نگهبان ها ام حواسشون بهمون بود  
یکی از پسرا بردم پشت میز و نشوندم رو صند لی و شروع کرد به آرایش کردن مثل خل ها  
بهش نگاه می کردم.

داشت مداد انتخاب می کرد که گفتم:

-جلل خالق، اخر زمانه دیگه...حالا باید بشینی م پسر آرای شمون کنه چون به فارسی گفتم

نفهمی د

چه قدر ماست بود...چشم های آبی و موهای زرد و ابروها و مژه های همون رنگ!

هرچی آرکا سیاه بود این زرد و سفید بود

کار گریمم بلاخره بعد نی م ساعت تموم شد و وقتی بلند شدم با دیدن خودم هنگ کردم.

صورتم رو واقعا تغیر داده بودن ارایش چشمم و رژ لبم...همه چیز عالی بود بعد ای ن همه

ماه شبیه مرده ها بودن و

خل و چل ها ای ن اولین بار بود که ش بیه دخترا بودم!

چند بار مبهوت پلک زدم و پسره پیراهنی رو داد به دستم و کمی خیره نگاهم کرد و بعد چند

لحظه چشمش رو ازم جدا کرد و گفت:

-برو بگو ونوس تنت کنه



سر تکون دادم و برگشتم و ونوس با دیدنم دست از شونه ک شیدن موها ی وز و فر فر ی دختر زیر دستش گرفت و انگار

می خواستن اون رو شکل پسرا کنن اخه بعضی از دخترا رو شبیه پسرا میکردن خاک بر سرم کنن زبونم رو گاز گرفتم و وتوس چرخى دورم زد و گف ت:  
-چه ناز شدی تو!

دستم رو گرفت و کشید سمت اتاقی یکی از بیمارایی که حالا برای تعویض لباس بود. لباسام رو در آورد و منم انگار نه انگار بدون خجالت هم چنان مثل گاو نگاهش می کردم. پیراهن و که تنم کردم رسما ذوق مرگ شد م.

شبیه پرنسس ها شده بودم.

لب گزیدم و ونوس فوری چونم رو کشید و لبم رو ازاد کرد و با حرص گف ت:  
-نکن رژت پاک میش ،، بیا بریم پرنس س لبخند غمگ ینی زدم.

پرنسس تیمارستانی!

بی شک قصه ی جالبی رو رغم می زدم اگر نویسنده ای داستانم رو می نوش ت.  
همه اماده شده بودن با دیدن بعضی از پسرا که لباسا ی دخترونه داشتن از خنده منفجر شد م.  
تن یکی از پسرا شلوار و تی شرت صورتی کرده بودن و براش رژ لب زده بودن

تا شب همه در گیر بودن و بلاخره دکترا و روان شناسا و پرستارا و خود اوامل فیلم بردار ی و  
مجر ی و ...همه اومدن و

نور افشانی کردن و ما پشت پرده بودیم و کلا فضای جالبی بود.

ونوس نگران بود دیوونه ها رو استیج خراب کار ی کن ن.

اما خب ما اوضاعمون خیلی بد نبود یا بیشترمون افسرده بودن یا حالت فراموشی داشتی م یا  
مثل من...

برنامه تلوزیونی به طور زنده حالت پخش گرفت و میدونست م الان رو شبکه های تلوزیونی  
م.

صدا ی مجر ی رو از پشت پرده م یشنیدم.

ونوس داشت م ی رفت سمت یک ی از دخترا که لباس مردونه تنش کرده بودن اما با دیدن  
من استپ کرد و با حرص

گفت:

-شادی کو رز لبت!

گیج و با چشمایی گرد نگاهش کردم و مثل بچه های خطا کار گفتم:

-چیزه... خوردمش

حرص زده به سمت اومد و دستم رو گرفت و من رو کشید تو اتاق گریم و رژ لب رو از روی میز برداشت اومد سمت م

آروم و اخم کرده رژ لب رو، رو لبام کشید و من تمام مدت به لپاش خیره بودم، نرم و گوشالود! چی میشه الان گازش بگیرم!؟

دهنم رو یهو باز کردم گازش بگیرم که جیغی زد و گف ت:

- رژ لب خورد به گونت آه

با حرص رفت و در کشو هارو باز کرد اما دستمال پیدا نکرد دستم رو گرفت و رو تخت نشوند و عصبی گف ت:

- صبر کن تا گریمور رو صدا کنم بیاد.

از اتاق رفت بیرون و پشت به در کلافه سرم رو پایین انداختم و با دستام پیشونیم رو گرفتم. صدای قژ باز شدن در رو شنیدم و بلند شدم و برگشتم که با دیدن آرکا تو چند سان تیم نفسم از وحشت رفت

نگاه خیره اش رو بهم دوخته بود و چند بار پلک زد و گیج سرش رو بالا و پایین کرد و از چشمام تا پاهام رو ارزیابی می کرد.

گیج گفتم:

- آرکا!

انگشتش رو جلو ی لباس گرفت و گفت:

-هیس!

دوباره نگاهش رو بهم دوخت و سوتی زد و گفت:

-از لولو به هلو؟

با حرص زدم به بازوش و خندید و بهم نزدیک شد و سرش رو کج کرد و خیره نگاهم کرد.

عجیب بود، نگاهش! انگار نمی تونست چشم ازم ب گیره نه برای خوشگلی و این حرفا...نه!

انگار خشکش زده بود

- آرکا!

نمی فهمید دستم رو، رو سینش گذاشتم که یهو موج دستم رو گرفت با چشمایی که حالا به

سرخ می زد اروم از لابه لای دندوناش گفت:

-واسه چی اینا رو پوشیدی؟ دوست داری نگاهت کنن؟

گیج چند بار پلک زدم که یهو در باز شد و آرکا فوری ازم فاصله گرفت و ونوس و گریمور با

بهت به آرکا نگاه می کردن

با چشما ی وزقی نگاهشون کردم و گفتم:

-چ...چیزه...

آرکا یهو با حرص گف ت:

-چرا این لباسا رو تنش ک...

نذاشتم ادامه جملش رو بگه و اگر میفهمیدن از اتاقش فرار کرده براش بد میش د.

برای همین سریع و تند روبه ونوس و گریمور خشک شده گفتم:

-یکی از دیوونه هاست تمام این مدت پشت تخت خوابش برده بوده ندیدنش، گریمم نشده

لباسم نداره الان اجرا شروع میشه!

ونوس جیغی زد و کوبید به لپش و گف ت:

-هوگو حالا چی کار ک نیم!

پسره که اسمش هوگو بود دووید سمت وسایل آرای شی و گف ت:

-الان حلش می کن م

آرکا خواست چیزی بگه که پسره فوری نشوندش رو صندلی و ک ر م و رژگونه برداش ت.

به آرکا علامت دادم بلند نشه و ادا ی التماس کردن دراوردم تند تند نفس می کشید و مطمئن

بودم موقعیت پیدا کن ه خونم رو می ریزه!

ونوس گونم رو با دستمال و کرم پودر درست کرد و من و از اتاق برد بیرون تا آرکا رو درست کن ن

ما رف تیم پشت پرده و پرده کنار رفت و اولین نفر یکی از دختری پسر نما بود یکم تق و لق بود اجراش اما با موفقیت رفت و برگشت و همه ازش عکس می گرفت ن تو اون شلوغی و سر و صدا و حضور نگهبانا بینمون در اتاق باز شد و با دیدن صحنه روبه روم خشک شده چند بار پلک زدم یا حضرت فیل!

بادیدنش کلا نتونستم خودم رو کنترل کنم. نشسته بودم رو پله و بلند بلند می خندیدم جوری که ضعف کرده بودم و مثل غش کرده ها افتاده بودم رو پله ها می خندیدم.

هنوز متوجه من نشده بود

آرکا با این قیافه تو هم و جدیش! یک شلوارک ال زیر زانو سفید با چکمه های صورتی به تی شرت یقه شل و دخترونه سفی د با بندای صورتی که یک شونش با اون عضله های گنده زده بود بیرون!

از همه جالب تر رژ لب صورتی! و گونه های صورتی شده و خط چشم!

موهاشم که کج کرده بودن

قیافش از حرص رو کبودی بود و قرمز شده بو.

رگای گردنشم متورم شده بودن من هم چنان بلند بلند می خندیدم برای این که با دیدن خندم نکشتم بلند شدم و دستم رو جلوی دهنم گرفتم تا نخندم آرام لبم رو گاز گرفتم و رفتم سمتش با دیدنم انگار قاتل باباش رو دیده با صدایی که از زور کنترل خنده می لرزید گفتم:

-چه خوشگل ش...شدی!

لبش رو گاز گرفت و چشم بست و مشتش رو به دیوار آرام کوبید و آرام و تحدید وار نگاهش رو بهم دوخت و گفت:

-شادی به قرآن بخندی می کشمت!

کاش این رو نمی گفت چون اصلا جذبه به اون رژ لب صورتی و مژه های ریمل خورده نمیومد تا این رو گفت دلم رو گرفتم و تقریبا از خنده ولو شدم.

چشم گرد کرده و عصبی نگاهم می کرد، ب بین خنده یهو بازوم رو گرفت و کوبوندم به دیوار و با حرص نگاهم کرد و نفس نفس زنون گفت:

-زهر مار

تا این رو گفت باز زدم زیر خنده.

یهو صدای چیک عکس روش نیدم و برگشتم و ی کی از عکاسا بود با ذوق گفت:

-وای چه سوژه توپی تا این رو گفت دویی

آرکا برگشت سمتم و سرش رو چپ و راست گرد و چشم بسته گفت:

-وای شاد ی...وای، چه جور ی بکشمت... دردت نیاد؟

با چشما ی گرد شده نگاهش م ی کردم که یهو ونوس در سالن و باز کرد و با دیدن ما با حرص گفت:

-شاد ی نوبت توعه زود بیا

آرکا حرصی دستم رو کمی فشار داد که آخ ارومی گفتم و بعد دستم رو ول کرد.

فوری دو بیدم سمت ونوس و دستم رو گرفت و برد سمت محوطه. از پشت چادر رفتیم داخل و از پله ها رفتم بالا و قبل این که فرصت کنم به خودم پیام پرده رفت کنار و ونوس از گوشه هولم داد و با سر پرت شدم داخل!

مثل خل و چل ها به فلاش های دوربین زل زدم و سرم رو بلند کردم و آب دهنم و قورت دادم.

بدون توجه به نگاه هاشون شروع کردم به راه رفتن سعی می کردم مثل ادمیزاد راه برم.

صدای چیک چیک عکس گرفتنشون و نور سفید و رنگی فلاش دوربینا چشمام رو میزد بین جمعیت ی ک لحظه فقط یک لحظه نگاهم رو گردوندم و ای کاش این کارو نمی کردم. چشما ی تیره ی مامان دل جمعیت رو انگار شکافت و برق چشماش چشمام رو کور کرد



نفسم یکی در م یون شد و صدای ضربان قلبم و می شنیدم  
انگار همه چیز صحنه آهسته شده بود

اومده بود ببینتم؟ ببینه که مثل عروسک درستم کردن و وادارم می کنن روی سن رژه برم  
و مسخره بشم اومده بود خورد شدنم رو ببینه؟  
تنها بود و نگاهش هیچ تفاوتی نکرده بود.

همون قدر بی تفاوت و همون قدر بی احساس مادرها این طوری نگاه می کردن؟ نفهمیدم  
چی شد

پام پیچ خورد پاشنه های کفشم گیر کرد به پشت پشت پام و خوردم زمین.

جلوی تموم دوربین ها و عکاس ها و مردمی که بلند بلند می خندیدن... انتهای لباسم تا  
رون چپم پاره شده بود و هم  
چنان نگاه اشک آلودم به مامانی بود که بلند شده و پشت کرده و به سمت درای خروجی می  
رفت

صدای خنده های تو می سرم سنفون می داشت... یه سنفونی مرگ بار قطرات اشکم یکی از پشت  
دیگری می ریختن رو گونه هام.

رو به مامان جی غ زدم:

-خوش حال شدی؟ اومدی بین ی باهام چی کار کردی؟

پشت به من خشکش زد و هم چنان صدای خنده ها و هیاهو و ... روی مغزم خش می انداخت

صدای یک دختر و یه جایی پشت سرم شنیدم:

-دیوونه هارو چه به اجرا و مدلینگ!؟

صدای قهقه اشون دلم رو لرزوند و توهمون حالت افتاده که زانوه ای زخم شده و کف دستای

به سوزش افتادم رو دردناک تر می کرد جیغ زدم:

-نرو، وای سا بیبی ن باهام چی کار کردی بیبی ن!.

بقیه حرفام رو نمی فهمیدن فقط اون می فهمید که پشت به من ایستاده و دستاش مشت

شده بود

لاغر شده بود! هنوزم زیبا بود و شیک هنوزم ارای ش داشت و رنگ موهاش عوض شده بود

من کجا بودم؟ تیمارستان؟ غذایی که می خوردم چی بود؟ لباسی که می پوشیدم چی بود؟

جیغ زدم و با کف دستای زخم به کف سن کوبیدم و جیغ زدم:

-نرو، برگرد ببین؛ بین تو مادر من نیستی تو هیچ چیز من نیستی تورو لابه لای دی

وارای همین تیمارستان چال کردم

بعد چند لحظه با سرعت به سمت در دوید و وقت ی از دیدم محو شد با گریه جیغ زد م:

-نرو...برگرد بب ی ن به چشمام نگاه کن و ببی ن که از چشمام افتاد ی بب ین برام مرد ی

دیگه نمی خندیدن.حالا همه گوش ی به دست فیلمی گرفتن و نیشخند می زدن

با حرص بلند شدم و به خاطر شکست پاشنه ها ی یک لنگ کفشم نمیتونستم راه برم.

دو تا کفشام رو با حرص در اوردم و از رو ی سن پریدم پایین و یقه ی پسر ی که داشت فیلم می گرفت رو گرفتم و جیغ زدم و به فرانسو ی گفتم:

-چرا فیلمی گ یر ی؟

با همون نیشخند د فیلم می گرفت با دست کو بیدم تو صورتش که خم شد و جور ی هولم داد که خوردم به پله ها و افتادم و همچنان فیلمی گرفت ن

نگهبان ا اومدن سمتم اما با شلی ک شدن یه چیز ی مثل گلوله تو سالن و افتادنش رو ی پسر ی که هولم داده بود هممه شد و نگهبانا دویدن برن جلو.

آرکا پسره رو می زد و من هق می زدم و تو خودم جمع شده بودم یکی از نگهبانا بازوش رو

گرفت و برش گردوند

شلوار خودش پاش بود اما لباس تنش نبود.

صورت و موهاش خیس بود و مثل قبل شده بود.

با ارنج کوبی د تو صورت نگهبانه و نعره زد و خم شد و صندلی رو برداشت و بلند کرد و کوبید تو شکم نگهبان کچلی که پشت سرش اومده بود تا بزنتش صدای جیغ جیغ دختر تو سرم اگو می شد و نگهبانا نمی تونستن جلوش رو بگیر و حشی شده بود.

تند تند به سمت دختر و پسر ای ترسیده و چسبیده به دیوار رفت و یقه ای یکی از پسر رو که داشت هم چنان فیل م می گرفت رو گرفت و سرش رو کج کرد و با چشما ی گرد شده گوشه گوشه رو از لابه لای دستای پسر درآورد

دستاش رو جلو ای پسر گرفت و گوشه گوشه رو فرو کرد تو دهن پسر پسر سرفه کنان و با دهن باز سعی می کرد گوشه گوشه رو دربیاره که آرکا با کف دست کوبید به انتهای گوشه گوشه

تا نیمه فرو رفت تو ای دهن پسر و پسر با سرفه و خرخر کنان افتاد زمین.

دختر جیغ زدن و یکی از نگهبانا زخمی بلند شد و از پشت شونه های آرکا رو گرفت آرکا ام از پشت با سرش محکم

کوبی د تو دهن نگهبانه و برگشت و دست نگهبانه رو گرفت و جور ی پرتش کرد که افتاد روی صندلی ها و دو نگهبان باقی موند ه

دلیل این که نگهبانا متوجه این شلوغی نشده بودن خارج بودن چادر استیج از تیمارستان بود و

نگهبان زیادی این جا نبود

آرکا برگشت سمت یکی از دخترایی گوشه دستش بود ترسناک به دختره نگاه کرد و دختره با ترس به آرکا نگاه کرد و به جیغ بلند کشید و بعد ساکت به آرکا نگاه کرد.

آرکا ام سرش رو کج کرد و یهو بازوی دختره رو گرفت و دهنش رو تو دو سانتی صورت دختره نگه داشت و یه جوری نعره زد که من پاهام لرزید!

دختره چشمش سفی د شد و غش کرد و آرکا ولش کرد و همه با ترس گوشیاشون رو انداختن زمی ن و آرکا با نف س

نفس و چهره ای که تا به حال ازش ندیده بودم تحدید آمیز بهشوننگاه کرد و اومد سمت م یهو بازوم رو با خشونت گرفت دستام م ی لرزید.

شبه گوریل انگوری شده بود!

من و برد سمت خروجی چادر و وقتی اومدم ب یرون من و گذاشت زمین و خم شد و تند تند با سر این طرف و اون

طرف بدنم رو نگاه می کرد می خواست ب بین ه آس یب دیدم یا نه!

لبخند محوی زدم که صدای آژیر شن یدیم و چراغ قوه ها و پارس سگ ها بعد چند لحظه دورمون پر شد از نگهبان ه ا

آرکا جلوم ایستاد و نگاه وحشیش رو به نگهبانان دوخت

یکی از نگهبانان با شوکر اومد سمتش که موج دست نگهبان رو گرفت و با شوکر کو بید تو سر

نگهبانه و لگدش زد و انداختش زم ی ن

خوش حال از پیروزی آرکا ذوق زده جیغ زد:

-کل زورتون همی ن بود؟

منظورم به نگهبانان بود همون لحظه نگهبانان چند نفری با اسلحه های سفیدی که می دونستم

تیراش بیهوشی داره ب ه

سمتمون اومدن وچشمام گرد شد و وحشت زده لبم و گاز گرفت م آرکا نیم رخش رو

برگردوند سمتم و سرش و کج کرد و گفت:

-این رو نمی گف تی میمرد ی؟

یکی از نگهبانان اومد جلو که ارکا اسلحه اش رو گرفت و کو بیدش به دیوار و داد زد:

-ماله منه، فقط ماله من ه

باز داد زد و رفت سمت نگهبان بعدی که به سمتش شلیک کردن و یه سوزن فرو رفت تو ی

سینش و سوزن رو کند و

نگهبانه دوباره ش لیک کرد و سوزن تو ی گردنش فرو رفت و آرکا گردن نگهبان ترسیده رو

گرفت و پرتش کرد روی

زمین و رفت سمت نگهبان بعد ی و یهو همشون شروع کردن به شلیک کردن جیغ زدم و با گریه چشمام و گرفتم و تیرها ی سوزنی تو کل نقل بدنش پراکنده فرو رفته بودن با گریه نگاهش کردم و دستاش رو آورد سمتم و یک قدم به سمتش برداشتم که چشماش نیمه بسته شد و با زان و

افتاد زمین و نگهبانا دورش جمع شدن و با گریه سر خوردم زمی ن نگهبانا ی کتک خورده از تو ی چادر اومدن بیرون و یکی شون با حرص خون دماغش رو پاک کرد و اومد سمت آرکا و پاهاش رو بلند کرد و کوبید به شونه ی آرکا ی بیهوش

جیغ زدم و بلند شدم دویدم سمتش که یک ی از نگهبانا محکم از پشت گرفت م دست و پا م ی زدم و به دستاش چنگ مینداختم.

-ولش کنید، ولش کن نزن ش

اما مرد با حرص فحشا ی رکیک می داد و به آرکایی که بیهوش روبه شونه افتاده بود لگد م ی زد.

با گریه جیغ زد م:

-تو بیداریش زورت بهش نرسی د عوضی. ترسو حالا که بی هوشه م ی زنیس ج

هم چنان آرکا رو لگد می زد و من هق می زدم و زانو هام شل شد و دست نگهبانه دور کمرم شل شد و افتادم زمی ن

و چشمام تار شد و نگه تارم رو به آرکایی که ب یهوش زیر دست اون نگهبان کتک می خورد  
دوخته بودم و تو همون حالت از حال رفتم و بی هوش شدم

\*\*\*\*

چشمام رو گنگ به اطرافم دوختم.

دستم بسته بود و یکی کنارم نشسته بود.

گلووم خشک شده و سرم بالا می سرم تموم شده بود

کسی که کنارم نشسته بود بلند شد و سوزن رو از دستم درآورد و صورتم تو می هم جمع شد

نگاه گردنم رو کمی چشمام رو باز و بست کردم تا دیدم واضح شد.

روان شناس تیمارستان بود همون زن موفندقی و چاغ با اخم نگاه می کرد با صدای

خراشیده گفتم:

-آرکا...

بهم خیره نگاه کرد و بعد به برگه های دستش سرش و بلند کرد و نگاهم کرد و گفت:

-نه ماهه بستری هستی بیماریت رو ارزیابی کردم مشکلات برطرف شده تا آخر هفته مرخص

میشی.



گنگ چشم گرد کردم و دستام رو خواستم بالا بیارم که به خاطر بسته بودنش نتونستم م با  
 اخم و حرص گفتم:

-اولا که من مریضم، دوما آرکا کجاست؟

کنارم رو صندلی نشست و خم شد سمتم و گفت:

-توی اتاق درمانه تو ام تو ی اتاق نیست دیگه هم دیگه رو ببین اونا حق هوا  
 خوری یا هرچیز دیگه ای رو

نداره تا زمانی که بفهمیم قابلیت حضور کنار باقی بیمارهارو داره یا جورایی زندانیه چشمام  
 گرد شد و گفت:

-تا هفته ی دیگه مرخص میشی حق ندارم بی نیش به هیچ عنوان

جیغ خفه ای کشیدم و تقلا کنان دست و پا زدم که پشت کرد و رفت سمت در

-من هیچ جا نمیرم، آرکا رو ول نمیکنم با تو ام

در اتاق که بسته شد حرص زده جیغ خفه ای کشیدم.

نفس نفس میزدم و از عصبانیت گریم گرفته بودم.

جیغ زدم:

-حداقل دستام رو باز کنید!

بغض کردم و س بیک گلوم بالا و پایین میش د.

نمی خواستم برم آرکا... آرکا چی ؟

بدون آرکا می شد؟ من با آرکا درمان شدم.

اون با من حرف زدن و یاد گرفت فرانسوی رو از با من بودن یاد گرفت بیرون رفتن و

دویدن تو ی محوطه رو کنار من انجام می داد.

اونم با من خوب بود ما بدون هم می تونس تیم ؟ نمی تونس تیم...ن می تونس تیم!

\*\*\*

دو روزه، دوروزه که مرخص نشده و هنوز بخش درمانی ه و نگرانشم حق رفتن پیشش رو

ندارم.

تو محوطه ام حتی ندیدم ش

نگرانشم و دلم براش تنگ شده بغض می کنم و چشمم خیس میشه باید یه جور ی بب ینمش

نمی تونس باید بدونم چش ه چرا هنوز بستریه؟

به اطراف زل زدم و دکترا با لباس های سفیدشون این طرف و اون طرف می رفتن و روانیا ام

که مثل همیشه درگیر!

لب جوییدم و فکر می کردم و فکر می کردم...

اما چیزی به ذهنم نمی رسید.

روانیا داشتن توپ بازی می کردن و یکیشون قیافه جالبی داشت شبیه سندروم دانی ها بود

هر چند روز تشنج می کرد و م ی افتاد زمین و...

چشمام گرد شد و نیشم به موازات گوشم شل شد

با فکری که به سرم زده بود نه تنها می تونستم ب بیشتر از چند دقیقه آرکا رو بینم... بلکه

شبنم پیشش باشم!

با همون نیش شل رفتم سمت خاکی کنار ساختمون

ادا ی افتادن و دراوردن و خودم رو پرت کردم لابه لای خاکی بین خاک ها دست و پام ی زدم

و جیغ جیغ می کردم کل بدن و موهام خاکی شده بود

نگهبان سوتی زد و پرستارا دویدن سمتم و بازو هام رو گرفتن و بلندم کردن با اخم و غرغر

یکیشون بردم سمت

ساختمون و راه رو، رو برای رفتن به حموم طی کرد

لباسام رو در آورد و انداختم تو حموم سریع شروع کردم به شستن خودم.

بعد این که تمیز شدم پرستار چند ضربه به در زد تا چکم کنه که فوری صابون رو برداشتم و

تیکه اش کردم و گذاشتمش توی دهنم و زیر زبونم نگهش داشتم

در و باز کرد و نگاهم کرد و گفت:

-تمیزی، بیا بیرون

بدون حرف زدن و بدون قورت دادن آب دهنم اومدم بیرون و حوله رو دورم پیچید و شروع کردم به پوشیدن لباسا م و بازوم رو گرفت و از حموم بردم ب بیرون.

چون وقت ناهار بود بردم سالن غذا خوری و خودش رفت.

ظرف غذامو رو گرفتم و پشت می نشستم.

دستم رو جلوی دهنم گرفتم و صابون رو تف کردم کف دستم و چهره ام رفت توی هم و سعی کردم آب دهنم رو قورت ندم.

به اطراف نگاه کردم و آب رو توی لیوان پلاستیکی ریختم و با سر پایین تیکه ای از صابون رو برداشتم و توی لیوان

انداختم آب لیوان کم بود و قاشقم رو توی لیوان بردم و شروع کردم به خوردن صابون و هم زدنش

حواسم به نگهبانا ام بود وقتی لیوان پر کف شد فوری لیوان رو بردم سمت دهنم و آب کف و خوردم و تو دهنم نگهش داشتم.

یهو از پشت میز بلند شدم و حالا چه جوری ادا ی تشنج دربیارم ؟ یاد یه آهنگ قر دار

افتادم.

توی دهنم ریتمش رو به یاد اوردم.

دیر اومدی خیلی دیره جای دیگه دل اسیره حرفای قشنگت اصلا تو گوش دل نمیره...  
تو همون حالت بدنم رو رتمیکک شروع کردم به لرزوندن و افتادم زمین و با چشمای بسته  
میلرزیدم و پرستارا

دویدن سمتم و دهنم رو باز کردم و کفای س فید تو ی دهنم رو بالا اوردم.

پرستارا جیغ زدن:

-تشنج کرده، زود برانکارد بیاریدش بترین ش اتاق درمان

هم چنان می لرزیدم و یکیشون لای چشمام رو تا نیمه باز کرد و فوری تا جای که می  
تونستم به بالا نگاه کردم تا مردمک چشمام رو نبیین

روی برانکارد گذاشتم و همچنان کفای تو دهنم رو بالا میاوردم.

نمی دونم چه قدر گذشته بود صدای باز شدن در رو شنیدم و روی تخت فرود اومدم.

دکتر اومد بالای سرم و حضورش رو حس می کردم.

دستم سوخت و فکر کنم سرمی چیزی زد.

لای چشمام رو باز کرد و نور چراغ قوه رو تو چشمام دوخت و صدای زخیم دکتر رو می شنیدم:

-تشنج نیست، ولی فکر کنم مسموم شده فشارش رو بگیرد و بیرینش شست و شوی معده

با حرص دستام مشت شد چه کار سختی!

دیگه نگم چه بلاهایی که سرم نیاوردن با بدبختی خورده و نخوردم رو کشیدن بیرون و  
حالم اگر خوب بودم... خود ب ه خود بد شد!

کلا داغونم کردن ادا ی غش کردن دراوردم و دوباره گذاشتن روی تخت و سُرُم زدن و  
یکی از دستام رو به تخت بستن و صدای بسته شدن در اتاق رو شنیدم.

تا اونا بفهمن ه یچیم نبوده و آزمایشم هیچی نشون نده فردا شده و منم آرکا رو دیدم.

تا در بسته شد چشم باز کردم و فوری بلند شدم و نگاه جست و جو گرم رو دور تا دور اتاق  
گردوندم و هوا گرفته و بارونی بود و صدای بارون از پشت پنجره ام میومد -بازیگر کوچولو  
سر برگردوندم و با لبخند به آرکا نگاه کردم و لبخندم خشک شد عرق کرده بود و روی

تخت کنار پنجره بود و انگار تب داشت. کتف و بازوش رو باند پیچی کرده بودن و اون قدر

صورتش از عرق خیس بود که انگار رفته بود حموم چون موهاش

کاملاً خیس بود اون بی حال و داغون بود که ناخداگاه بغض کردم.

تختم رو یکم کشیدم سمت اون

روی تخت نشستم و دست ازادم رو بردم سمت دستش و گفتم:

-خ...خوبی؟

خیره نگاهم کرد و گفت:

-روان شناسه م یگه می خوی ب ری

بغض کردم و صدای بارون سکوت اتاق و می شکست سرش رو کمی تکون داد و به پنجره

زل زد و گفت:

-میری؟

آروم لب برچیدم و گفتم:

-نمیزارن ببینمت، با بدبختی اومدم پیشت سه چهار روز دیگه ام مرخص می شم نمی تونم به

زور بگم نگهم دارن

بغضم ترک ید و دستش رو فشردم و گفتم:

-آرکا...من نمی خوام برم تو نمی دونی اون بیرون چه قدر اذیتم می کن ن.

سرش رو برگردوند سمتم و سرش رو کج کرد و ری ز بین گریه هام خندیدم و گفتم:

-خیلی زشت ش دی

لبخند محوی زد و بهم زل زد.

موهانش و ناز کردم و گفتم:

- آرکا من نمی خوام برم.

پلک زد و بعد چند لحظه گفت:

- بخوایم نمی تونی بری.

گنگ نگاهش کردم منظورش رو نفهمیدم.

به چشما ی پر سوالم زل زد و گفت:

- یکم شلوغ کاری کن که نبرنت تا چند روز دیگه فرار می کن یم. ترسیده نگاهش کردم که

به دستام فشاری داد و سرد و خراشیده گف ت:

- ادا ی فکر کردن رو درنیار چه بخوای چه نخوای باید با من بیا ی چه این جا چه اون ب

یرون باید پیش من باش ی

سوالی که این چند وقت عجیب رو قلبم سنگینی میکرد و بلاخره پرسیدم.

- چرا؟

خیره نگاهم کرد جور ی که حتی پلکم نمی زد چشماش رو دوخته بود به چشما ی ریز شدم.

- چون... به تو چه؟ به این چیزا کار نداشته باش خنگ بودنت رو ترجیح مید م.

اخم کردم و روی تختم دراز کشیدم و بدون نگاه کردنم بی حس گف ت:

- پتو بنداز روت



لبخند محوی زدم به این پسر م یسه وابسته نبود؟

پتو رو روم انداختم و دراز کشیده بهش زل زدم و چشم بست و من اما به اون زل زدم.

با کشیده شدن پتو از روم چشم باز کردم و دو تا پرستار با اخمای در هم بالای سرم ایستاده بودن

یکیشون که ته ریش قرمزی داشت فوری دستام رو باز کرد و آرکا هنوز خواب بود خیلی رنگ پریده نبود و انگار بهتر بود.

برای بیدار نشدن پرستارابی صدا باهاشون رفتم و یکیشون جور ی بازوم رو گرفته بود انگار قاتل گرفته!

اون قدر دوتاشون تند و سریع من رو می بردن سمت پله ها که پاهام روی زمین کشیده میشد.

-من رو کجا می برید؟

هیچ کدام جوابی ندادن.

در شکلاتی رنگ و عجیب ته راه رو، رو باز کردن و وارد اتاق که شدیم اولین چیزی که دیدم به میز چوبی و شیک و

دوتا صندلی چرم و پنجره و بعدش روان شناس چاقه با مدیره تیمارستان

دو تاشون اخم کرده بودن.

گیج و گنگ نگاهشون می کردم که پرستاره دستام رو ول کرد و یکیشون رفت و اون یکی ک  
ته ری ش قرمز داشت کنارم ایستاد.

مدیر که فامیلشم نمی دونستم یه مرد سگ اخلاق و خشک و عصا قورت داده بود.

همه ام ازش می ترسیدن

روانشناسه رفت کنارش ایستاد و موهای بلوطیش رو کنار زد و گفت:

-شادی من درباره ی پیش آرکا نرفتن بهت چی گفته بودم؟

اخم کردم دستام مشت شد و نفسم کن د.

مدیر برگشت و روبه روانشناسه گفت:

-لی لی عزیزم لطفا مارو تنها بزار با این رفتار اروم تو اون هیچی نمیفهم ه

و نگاه ترسناک و خشکش رو بهم دوخت.

نگاه م روی دستای مدیر و زن چاقالووعه مون د حلقه های ست داشتن زن و شوهر بودن!

-من هیچ جا نم یرم آرکا رو هم ول نمی کن م.

لی لی عصبی چشم بست و موهایش رو کنار زد و گفت:

-یکی از کلیدای درای خروجی تیمارستان دزدیده شده تاشب که یکی میاد و قفل رو عوض

می کنه اما این برای تو سوال نیست که کی کلی د رو دزدی ده؟

اخمام تو ی هم رفت و بهم نزدیک شد و پاشنه ه ای ده سان تی کفشاش صدای تق تق رو ی اعصابی رو ایجاد می کردن.

-اون شب که اجرا بود، آرکا چه طور از اتاقش اومد بیرون؟ ها؟ بهم بگو؟ اون خطر ناکه شادی ما هیچ چیز از اون نمی دونیم و

می خوایم به تیمارستان خیلی خیلی سخت تر و به روز تر ی انتقالش بدی م

در مقابل بهت من ساکت شد و مدیر با پوزخند و چشما ی باری ک شده گفت:

-جایی که همش دست و پاهاش بسته است و از اتاقش هیچ وقت نمی تونه بیاد بیرو، یه جور زندانه

نفسم تنگ شد و چیز ی رو ی قلبم سایه انداخت بغض کرده جی غ زدم:

-نه!

دستم رو کنار شقیقه ام گرفتم و خم شدم و با همه ی وجود جیغ زدم.

لی لی اومد سمتم و بلند گفت:

-شادی آروم باش!

با حرص دستای ی که به سمتم دراز کرده بود رو گرفتم و هولش دادم که با کمر خورد به میز

و با درد ج یغ زد و مدیر داد ی زد و دوید سمت لی لی

پرستار بازوم رو محکم گرفت و مهارم کرد.

مدیر با چشما ی درشت شده و رگای متورم در حالی ک جو گند می هاش در هم ریخته شده  
بودن نعره زد:

-دکتر و خبر کن، این آشغالم بب ر

ساکت شده بودم و ترسیده به لی لی نگاه می کردم.

نیمه دراز کشیده بود و با درد ناله می کرد.

حالا انگار چی شده! نازک نارنج ی!

پرستار من رو با شدت از اتاق خارج کرد و کشون کشون می برد سمت پله ها در همون حال  
رو به نگهبانی که گوشه ای ایستاده بود داد زد:

-برو دکتر و صدا کن بیاد اتاق ری یس لی لی حالش بد ه.

نگهبان سریع دوید پای ن و پرستارم با اون هیکل گنده اش من رو کشون کشون برد طبقه  
ی خودم و در اتاقم رو باز

کرد و پرتم کرد داخل و در رو محکم بست که برگام ریخت!

نشستم رو تخت و انگشتم رو کامل کردم تو دهنم و شروع کردم به جویدن انگشتم!

چیزیش نشده باشه! نمی خواستم بهش صدمه بزنم همش تقصیر خود چاقالو و شلشه.

اصلا تقصیر پاشنه های بلند کفشای زشتشه!

والا، مگه واجبه که همچین کفشایی پاشون کنن!

این آرکام که...

انگار توپ خورده! افتاده درمانگاه! خب دو تا لگد و چهار تا مشت که این حرفا رو نداره!

به خدا داره ادا درمیاره من می دونم!

کلا اون روز تا شب تو اتاقم نگهمن داشتن و در رو روم باز نکردن.

منم که همچنان انگشتم روم می جوییدم!

گرسنه ام بودم! عجیب تو این گیرو دار هیچ چیزم بهم نمی دادن بخورم چه قدر گاون آخه

اون قدر نشستم و خودم رو روی تخت تکون دادم که پلکام سنگی نشد و چشمام رو بستم

و به پشت روی تخت سقوط کردم و تو همون حالت خوابم برد.

چشمام رو باز کردم و خمیازه عمیقی کشیدم و دستام رو بردم بالا و کل بدنم رو از نوک

انگشت تا بالا تنه کشیدم و لذت خاصی داشت این حرکت

غلطی زدم و به اطرافم زل زدم.

یا هوا بارونی بود یا عصره چون هوای اتاق یکم تاریک بود.

بلند شدم و نشستم روی تخت و به پاهام زل زدم.

چرا در رو باز نمی کنن؟ اه

تو همین افکار بودم که یهو در با شدت باز شد جور ی که از پشت به دیوار برخورد کرد و من شوک زده جیغ خفه ای

کشیدم و با چشما ی گرد شده به کسی که تو ی درگاه در بود زل زدم.

میگن دنی ا گرده...ولی با توجه به چیزی که جلومه...خود خود پرتقاله، در این حد گرد!

وحشت زده تو خودم جمع شدم و نگاه کردم رو به سر کچل و شکمش دوختم

-کچل!

این رو آروم گفتم و ا دی وارد اتاق شد و یونی فرمش یکم ن غییر کرده بود و اومده بود این جا کار می کرد؟

نگاه م ناخداگاه به دستش گره خورد

یک دستش که سالم بود اما اون یکی دستش روش کمی رد بخیه و برجستگی و گوشت

اوردگی دیده می شد با نیشخند اومد سمتم و آروم گفت:

-ترسیدی؟

پوکر بهش نگاه کردم و برای سوزوندن ف یها خالدونش گفتم:

-نه!

چشماش گرد شد و چند لحظه از اون حالت ترسناکی که به خودش گرفته بود خارج شد

وقتب برگشت دندون روی هم سایید و اومد سمت و دوبارع تو خودم جمع شدم.  
 بازوم رو آروم گرفت و سرش رو تو صورتم خم کرد و چشما ی ریزش رو بهم دوخت و  
 ترسناک و آروم گف ت:  
 -از مرخصی که برگشتم دیدم اون تیمارستان آتیش گرفته و در حال باز سازیه منم بی  
 کار...

اومدم این جا مشغول به کار شدم و چند روز پی ش تو ی محوطه بیرون دیدمت  
 لبخند ترسناکی زد و فشار دستش دور بازوم ب یستر شد و غرید:  
 -و نمی تونی حدس بزنی چه قدر خوش حال شدم یهو بلندم کرد و من رو کشوند سمت در و  
 گفت:

-و خوش حالیم زمانی کامل شد که دیشب رئی س دستور داد برای اسیب رسوندن به زن  
 باردارش یه جور قدیمی ادبت کن م

لال شده به زم ین چسبیدم و اد ی که دید لش شدم و تکون نمی خورم در رو ول کرد و  
 برگشت و چشم درشت کرد و خندید و گف ت:

-نمی دونستی حامله است؟

با حیرت گفتم:

-نه..سن مامان بزرگم رو داشت ت!

بازوم رو محکم گرفت و کشید و از اتاق خارج کرد و در همون حال گفت:

-چیزیش نشده، ولی رئیس می خواد شکنجه بشی و کی بهتر از من برای شکنجه دادنت؟

وحشت زده شروع کردم به تقلا و جیغ جی غ.

اما دستش رو جلوی دهنم گرفت و اون یکی دستش رو دور کمرم انداخت و از زمین بلندم

کرد و من وحشت زده رو

که نمی تونستم درست جیغ و داد کنم رو برد به سمت پله های طبقه بالا

دو طبقه رو همین زوری بردم بالا و تا حالا این بالا نیومده بودم.

یه راه روی خالی که فقط یک در داشت که اونم دم در روی دستگیره یه نوار زرد برای پلمپ

بودنش زده بودن

به در لگدی زد و در باز شد و نوار رو کشید و من زو انداخت داخل اتاق که با شدت خوردم به

تخت سفی د گوشه ی اتاق و با گریه جیغ زدم و خوردم زمی ن

اروم اروم اومدم سمت من و وحشت زده به تخت چسبیدم.

ن... نیا جل و

اما بدون توجه با لبخند ترسناکی به سمتم اومدم پلکم پرید و ترسیده تو خودم جمع شدم از

ترس سرم رو روی زانوم گذاشتم و می لرزیدم

بازوم رو یهو گرفت و کشید که جیغی کشیدم و به دست و بازوش چنگ



می نداخت م

اما یهو پرتم کرد که از پشت افتادم رو یک صندلی بزرگ

خواستم بلند شم که فوری اومد سمتم و جلوم ای ستاد و دستام رو تو یه دستش گرفت و با  
گریه تقلا می کردم و قلب م

از ترس اون قدر تند می زد که کم مونده بود سنگ کوب کن م - ولم کن و... ولم کن

دو تا دستام رو ب بین تقلا هام و دست و پا زدنم به کناره های دسته ی صندلی بست و نمی  
تونستم دستم رو جدا کن م

وحشت زده پاهام رو تکون می دادم و جیغام گلو ی خودمم خراش می داد چه بر سع گوشای  
ادی رو

اون قدر جیغ زدم که ادی دستش رو بالا برد و محکم کوبید تو دهنم خونی که از لب و دهنم  
سرازیر شد باعث شد چند لحظه نتونم ج یغ بزدم و گیج شدم

پاهام بست و سرم به سمت شونه ی چپم متمایل شد و بی حال شده بودم  
تو دهنیش کار خودش رو کرده بود.

یه چیز آهنی رو روی سرم گذاشت

بندش رو بست و من حتی قدرت ناله کردنم نداشتم

دستام می لرزید و رفت سمت دستگاهی که اون سمت بود و اشکامپشت سر هم صورتم رو خیس می کرد. شوک؟ برق! از سر؟ مگه جرم نبود؟

درسایی که این همه سال خونده بودم تو ی سرم چرخ می زدن شوک برقی برای مغز بده، اختلال ایجاد می کنه

ممکنه باعث فراموشی بشه شایدم به نوع کما مثل یک تیکه گوشت میشم که ی تخت می یفته و می بینه و میشنوه ام ا قدرت هیچ عملکردی و نداره شایدم بمیرم...

سرم گیج میره و اون به سمتم می یاد و دوباره کلاهم رو ی سرم رو درست میکنه و من از ترس لال شدم دستام مشت شده و چشمم رو محکم بستم.

یه صدای عجیبی میاد مثل روشن شدن یک دستگاه برقی

بدنم یخ می کنه و تنم می لرزه و درد وحشتناک و عجیبی رو از ناحیه سرم حس می کنم و نمی تونم تحمل کنم و

جیغ می کشم.

تا حالا این طور ی جیغ نکشیدم کل بدنم می لرزه و صدای ام با من می لرزه فشاری که تو

ناحیه سرم حس می کنم قطع میشه و شل میشم و بی حال چشمم می بندم دستام همچنان

می لرزه و سرم انگار سنگین شده بافتای مغزم انگار در حال متلاشی شدن

صدای خنده ای روی رو بین صدای جیغی که تو ی سرم حس می کنم می شنوم

همه چیز گنگه، یک صدای بوق مانند تو ی سرم می پیچه و از ادی تنها تصویر ی دارم و صدایی که نمی شنوم

کر شدم؟! با دست به دستگاه علامت جی ده یه چیز ی مثل درجه است که عقربه اش عدد

چهل رو نشون می ده نی ش شلش میگه داره می خنده

یه چیز ی رو می چرخونه و عقربه رو ی نود وای میسته.

این هم درد و فشار ی که روم بود فقط چهل درجه...اگر نود رو میزدمی مردم قطعاً می مردم.

صداها کم داشت تو ی سرم از بی ن می رفت

صدای محو خنده های ادی و پژواکش تو ی اتاق و سری که داشت از حالت سنگی نی ش

خارج می شد و من حالت ته و داشتم و حس می کردم می خوام مغزم رو بالا بیارم!

دکمه قرمز رو زد و هر وقت دکمه سبز میشد دوباره جریان برق وصل میشد

اشک تو چشمام حلقه زد بغض داشت خفم می کرد.

تو این لحظه به هیچ کس فکر ن می کردم

پدر و مادر و خواهرم هیچ جایی تو ی ذهن و قلبم نداشتن

فقط چشمای آرکا جلوم بود و اون روزی که تو اتاقش رفتم و دستش رو گاز گرفتم.

صدای نعره اش رو یادمه یا اون روز که لباس زنونه پوشیده بود و کبود شده بود.

تو این حالت چند ثانیه مونده به مرگ وحشت ناکم می خندم بلند و پر بغ ض  
ادی متعجب نگاهم می کنه و من یاد آرکایی می فتم که پوکر نگاهم می کنه و م یگه گردنبند  
ی که دسته سگ نیست و گرگه!

می خندم بلند... بین هق هقم می خندم

دکمه سبز می شه و دستش می ره سمت دکمه و...

تمام... مرگ من... شاید شروع جدیدی برای قصه ی آرکا باشه چشم می بندم و صدای

دستگاه رو

می شنوم و سوزشی رو تو ناحیه شق یقه هام حس می کنم و قبل این که شدتش زیاد بشه صدا

ی مهی بی رو

می شنوم و صدای دستگاه قطع می شه و چشم باز می کنم و نگاه تارم و صدای بوقی که تو ی

سرم می پیچه رو و آرکایی که گردن ادی رو گرفته و کوبوندتش به دیوار

یکم سوپر من نشده این روزها؟ ی کم زیادی عاشقی نمی کنه این روزها؟

ادی کبود شده و آرکا پرتش می کنه روی زمین و چشما ی آرکا انگار سفید ی نداره فقط

خون دیده می شه و موهاش

خیسه و می ره سمت سطل آبی که گوشه ی اتاقه و جاروی کنارش و پرت می کنه اون طرف

و س ینش تند تند بالا و

پایین میشه و من بغض می کنم و صداها محوه بیشتر زوم تصویر جلومم  
 بازوی اد ی رو می گیره و اد ی مشتت به چونه ی آرکا می زنه و آرکا صورتش بر میگردد  
 می خوام دستم رو مشت کنم اما لرزشش نمیزاره  
 سر آرکا که بر می گرده خشکم می زنهلبخند داره!چشماش رو گرد می کنه و چیز ی می گه  
 سعی می کنم بشنوم لب خونی می کن م  
 -ضربه ی خوبی بود  
 بعد اتمام جملش پاشو رو میاره بالا و تو صورت اد ی می کوبه جور ی که خورد شدن ب ینی  
 و دندوناش رو حس م ی کن م.  
 سرم گیج میره و اوق می زنم و چیز ی بالا نمیارم جز خون  
 بلندش می کنه و کشون کشون می برتش سمت سطل بزرگ آب و سرش رو فرو می کنه تو  
 ی سطل و اد ی دست و پا می زنه و من نگران قاتل شدن آرکا ام  
 آرکا دست ازادش رو به سمت سیم از جا کنده شده ی دستگاه شوک می بره و برش می داره  
 و اد ی همچنان دست و پا می زنه و کم مونده خفه شه  
 سیم رو تو ی حرکت تو ی سطل فرو کرد که اد ی شروع کرد به لرزیدن و جریان برق تو ی  
 آب رو دیدم و بازم اوق زدم و خون بالا اوردم  
 با پشت دست بی نیش رو پاک کرد و اد ی رو کشید بیرون و انداختش رو ی زمین و برگشت  
 و من رو دید

بی حال تر شده بودم و دو بید و دستام رو فوری باز کرد و تعادل رو روی صندلی از دست دادم و به سمتش متمایل شدم کنه، که منو بگیره تا بفهمم زدم بفهمم پیشمه موهام رو ناز می کرد و در همون حال کلاه رو با باز کردن بستش در می آورد و زمزه هایی می کرد که برام گنگ بود

سرم رو از خودش فاصله داد و صورتم رو قاب گرفت و دهنش تکون می خورد و صداش محو بود و نمیشنیدم گیج به لباش زده بودم.

عصبی بود تند تند نفس می کشید و یهو سمت چپ صورتم سوخت و درد بدی و تو گوشم حس کردم و یه صدای

جیغ تو سرم پیچید و جیغ خفیفی کشیدم و صدای آرکا رو این بار واضح شنیدم:

-شادی...شادی!

سرم رو بلند کردم و وقتی فهمید صداش رو شنیدم بی ن اعصابان یتش بین موهای خیس چسبیده به پیشونی و بی خون کنار بینش لبخند زد

پاهام و باز کرد و ترسیده برگشتم سمت ادی و بالکنت گفتم:

-م...مرده؟

بدون توجه به من گفتم:

-شاید!

و من کشته مرده ی این خونسردی شم!

در رو با پاش باز کرد و ناله کردم:

-آرکا...داری کجا میری؟ چه جور ی اومدی بیرون؟ بدون نگاه کردن بهم از پله ها آروم

آروم می رفت -با توام!

کلافه و نفس نفس زنون گفت:

-یک بار تو ی عمرت ساکت باش شادی، یک بار!

تو اون شرایط خندم گرفته بود و سرم خیلی سنگین بود و عجیب بی حال بودم

با دیدن یک نگهبان تو پیچ پله ی طبقه ی پای ی ن

پاهام که به زمین رسید من رو به دیوار تکیه زد و روبه روم ایستاد نفس نفس می زد و گف

ت -الان می بینتمون.

آروم زی ر لب گفت:

-هییس!

چند ثانیه تو همون حالت بودیم که ازم فاصله گرفت و سرش رو برگرداند خبری از نگهبان

نبود

سرش رو که بر گردوند با نگاه خیره ی من روبه روش د

نفسم گرفت و سرش رو بر گردوند و یک نفس عمیق کشید و دوباره و دستم رو گرفت و

آروم گفتم:

-علیل که نیست م! میا م

سر تکون داد و مچ دستم رو گرفت و از پله ها آروم آروم رفتیم پایین این طبقه دورب این  
نداشت

به طبقه ی پایینی که رسیدیم آرکا رفت سمت ته راه رو به در اتاق مدیر رسیده بودیم

دست برد سمت یقش و یه نخ از گردنش بیرون کشید و به نخ یک کلید وصل بود

کلید رو کند و در اتاق رو باز کرد و من با استرس به اطراف نگاه می کردم

در رو باز کرد و مچ دستم رو گرفت و من رو کشوند تو اتاق و در رو بست و قفل کرد

برگشتم و آرکا دوید سمت لب تاپی که روی میز بود فوری نشستم روی مبل و سرم رو بی

ن دستام گرفتم

بالب تاپ کار می کرد و لب تاپ قفل داشت اما کمتر از چند دقیقه قفل رو باز کرد یعنی هک  
کرد!

به من نگاه ی انداخت و خم شد و در کشو رو باز کرد و بعد چند دقیقه گشتن یک فلش  
سیاه در آورد و زد به لب تاپ



دیدم که یک فای ل که زیرش یه اسم به انگلیسی نوشته شده بود و ریخت تو ی فلش

فلش رو فوری کند و گذاشتش تو ی جیب ش

اومد سمتم و با یاد اور ی یه چیز ی رفت سمت لب تاپ و لپ تاپ رو برداشت و کوب یدش

به دیوار و کامل شکستش!

ابرو بالا انداخت و گف ت:

-ازش خوشم نیادا!

مبهوت نگاهش کردم که یهو رفت گوشه ی اتاق و در یه کمد کوچیک رو باز کرد و یک گاو

صندوق کوچیک بود.

خم شد و نگاه ریز شدش رو به گاو صندوق دوخت.

یه چیز دای ره ای شکل بود و اعداد دورش.

اون رو تند تند می چرخوند و تند تند دکمه های کنار گاو صندوق رو میزد

مثل خنگ ها نگاهش می کردم که با باز شدن در گاو صندوق برگام ریخت!

با بهت گفتم:

-چه طور ی...-

-هیس!

با هیس گفتنش ساکت شدم و اخم کرده نگاهش کردم که خم شد و چند بسته تراول برداشت و گذاشت تو ی جیبش

در گاو صندوق رو بست و برگشت و به چشمای گرد شدم زل زد و گفت:

-خب... ازش خوشم نیاد!

این بار خندم گرفت و اومد سمتم و بازوم رو گرفت و بلندم کرد و پشت در ایستاد و در رو نیمه باز کرد و به راه رو

خیره شد و بعد این که مطمئن شد کسی تو راه رو نیست یه و مشتش رو برد سمت یه چیز شیشه ای و مشتش رو

فرود آورد داخلش و من ج یغ خفی فی کشیدم و یه دکمه ی بزرگ و فشرده که صدای آژیر خطر کل ساختمون و قرا گرفت

اون قدر صداش زیاد بود که دستم رو فوری روی گوشام گذاشت م.

بازوم رو گرفت و فوری بدون توجه به دستاش راه افتاد سمت در و در رو باز کرد و بازوم رو گرفت و شروع کرد به دویدن.

چراغ های قرمز رنگ روشن شده بودن و صدای آژیر که از اون بد تر...

دوید سمت پله ها و منم پشت سرش میدویدم.

دستم که مثل کش می کشی د.

از پله ها با سرعت رفتیم پایین و کل دیوونه ها ریخته بودن تو ی راه رو و جیغ و داد می کردن و گوشاشون رو گرفت ه بودن.

پرستارا و نگهبانا ام سعی می کردن آرومشون کنن.

اما نمی تونست ن

از بین شلوغی و تجمعشون رد شدیم و به همه تنه می زدیم

راه روی طبقه ی پایین رد شدیم و چند تا نگهبان جلو ی در بودن و نمی شد بریم جلو

هر دو ای ستادیم و آرکا یهو بازوم رو گرفت و من رو کشوند عقب و گفت:

-اون دختره رو می بینی؟

برگشتم و بی ن دیوونه ها به دختر چاق و قد بلندی که داشت جیغ جیغ می کرد زل زدم

-خب؟

آرکا برگشت سمت پسری که گوشه ی راه رو ایستاده بود و نگاه کرد و گفت:

-هم زمان با من هولشون بده سمت ه م

گیج چند بار پلک زدم که آرکا هولم داد سمت دختره

لب گزیدم و دور زدم و تو شلوغی و هیاهوی دیوونه‌ها و صدای آژیر پشت دختر ایستادم و آرکام کنار پسر ایستاد.

تا آرکا به سمت پسر خیز گرفت منم دویدم و پام رو بردم بالا و یه لگد به دختره زدم که مثل ژله لرزید و صحنه

آهستش رو بخوام بگم... دختره با دهن باز و لپای لرزون و جیغی خفه به سمت پسری پرت شد که مثل دخترا دستش

رو روی صورتش گذاشته بود و دهنش و یک متر باز کرده و جیغ می کشید و یک دستش روی ماتحتش بود که بر اثر لگد آرکا رو هوا معلق شده بود.

و بله دوتاشون مثل ما شین به هم خوردن و تصادف شکل گرفت!

نگهبانا دویدن تا اونا رو از روی هم بلند کنن و ارکام موج دستای من مبهوت رو گرفت و کشوندم و از پشت نگهبان ا رد شدیم و دویی دیم سمت راه رو

راه رو گذشتی م و چند بار پام پ بیچ خورد و کم مونده بود باز مین یکی بشم اما آرکا من رو گرفت

از پله‌ها رفتیم پ این که با دیدن یک نگهبان با ترس جیغ خفی فی کشیدم و پسر لاغر اندام تا خواست به خودش

بجنبه آرکا که پشت سرم بود پام رو بردم بالا و کوییدم تو سین ه ی نگهبانه و

بی چاره سه تا پله ای که اومده بود بالا رو قل خورد و خورد زمین

آرکا گذاشتم ز م ین و دویدم پایین و آرکا خم شد و اسلحه بیهوشی و شوکر نگهبان رو برداشت و شوکر رو داد دست م

دستم رو باز گرفت و پشت سرش راه افتادم نگهبانه ام از درد به خودش می پ یچید

راه رو، رو تا ته رفتی م و روبه رومون فقط یک در بود و تاحالا اصلا ای ن جا نیومده بود م

آرکا دست برد سمت کفشش و از بغل کفشش یک چیزی مثل کلید در آورد با یکم دقت فهمیدم با صابون کلی د ساخت ه

کلید و توی قفل در برد و من استرس زده به اطراف نگاه می کردم -زود باش...زود باش

در باز نشد و آرکا کلید رو با حرص انداخت زیر پاش و به موهایش عصبی و کلافه چنگ زد و به دوربین بالای در زل زد و دستاش رو کنار سرش گذاشت چرا باز نمی شد!

-باز نمیشه؟ زیر لب گف ت:

-هیس...ه ی س

یهو برگشت سمتم و گف ت:

-پنس داری؟ دست بردم سمت موهای آشفته و بازم و گفتم:

-یه دونه

لابه لای موها ی آشفتم همون رو بیرون کشیدم و بهش دادم فوری ازم گرفت و

برگشت سمت در لای پنس رو باز کرد و خم شد سمت قفل در

یهو صدای آژیر قطع شد و چند ثانیه بعدش صدای آژیر قرمز پخش شد با ترس گفتم:

-چرا آژیر قرمز رو زدن؟

بدون نگاه کردن بهم در گیر باز کردن قفل گفتم:

-چون خیلی حرف می زنی!

ساکت شدم و با حرص نگاهش کردم

صدای تعداد زیاد ی پاشنیدم و جیغ زدم:

-دارن میان یهو سر پا ایستاد و در رو باز کرد و پنس رو انداخت و با ابروهای بالا رفته گفتم:

-خوب بود گفتی!

برگشت سمت دوربین و به دوربین گوشه ی سقف چسبیده زل زد و دستش رو برد بالا و ادا

ی بای بای در آورد و

دستم رو گرفت و در رو باز کرد و وارد اتاق شدیم و وقتی برگشت تا در رو ببندد نگهبانان رو

دیدم که دارن میدوان سمتمون

فوری در رو بست و داد زد:

-اون میز رو بیار

فوری دو بیدم و کل پلاس تیک های آشغال رو برداشتم و ریختم رو زمین و میز رو با زور و بدبختی هول دادم سمت آرکا

بقیش رو خودش با دست آزادش کشید و میز رو پشت در گذاشت برگشتم به اتاق پر از

آشغال و لباس و...

دوید و به یک کانال لوله ای اشاره کرد و داد زد:

-بدو بپر

دویدم سمت کانال و مثل کانال کولر بود آشغالها رو از توی این میریختن بیرون

نشستم و در با شدت باز شد و دستم و آزاد کردم و جیغ کشون سرخوردم.

وحشت زده به پایین زل زده بودم و صدام توی کانال انعکاس پیدا کرده بود

همه جا تاریک بود و حتی نمی دونستم دارم کجا می رم!

دو طبقه رو داشتم می رفتم پایین! اونم مست قیم!

از سقوط آزادم بدتر بود

به آخرش که رسیدم قلبم اومد توی دهنم و حس کردم فشارم به صفر رسیده

مستقیم پرت شدم بیرون و توقع متلاشی شدن داشتم اما مستقیم پرت شدم تو سطل  
آشغال

و خداروشکر که شهرداری این قدر منظمه که آشغال رو خالی نکرده! وگرنه یه جاییم می  
شکست!

تو همون حالت بودم و اون قدر منگ بودم قدرت تکون خوردن نداشتم  
بیشتر آشغالاش لباس و خرت و پرت بود

تو همین حالت بودم که یهو یه چیزی مثل توپ شلیک شد روم و پهلوم سوراخ شد و جیغی  
کشیدم

چشم باز کردم و اولین چیزی که دیدم چشمای براق آرکا بود

زود نیم خیز شد و بلند شد و از سطل آشغال پرید بیرون و من از درد ناله می کردم و  
فحشش می دادم

-زلیل شی.. نصف شد م

من رو از سطل آورد بیرون و گذاشتم زمی ن

فوری بازوم رو گرفت و من از درد خمیده راه می رفتم والا با وزن گوریل انگوری ای ش  
افتاده روم!



اومدیم از کوچه بیایم بیرون که یهو سه تا نگهبان با اسلحه از سمت چپ و راست دویدند و  
نفس نفس زنون جلومون

ایستادن و آرکا جلوم ایستاد و من به تی شرتش چنگ زدم و لبم رو از ترس گاز گرفتم  
خدایا تا همین جا کنارمون بودی؟ اینا که زارت گرفتمون!

با ترس نالیدم:

-آرکا!

یکی از نگهبانا یک قدم اومد جلو و در حالی که با اسلحه ی واقعی نشونمون گرفته بود داد  
زد:

-از جاتون تکون نخورید وگرنه شلیک می کن م آرکا سرش رو کج کرد و خونسرد گفت:

-ولی به نظرم تو از جات تکون بخور!

قبل این که حرف آرکا رو درک کنم یک ماشین مدل بالا و گنده از اون طرف با سرعت بالا  
اومد سمت نگهبانا و دو تا

نگهبان اولی که با هم پرت شدن روی هوا و از دو طرف خوردن زمین و سومی جی غ زد و  
دوید که مسنقیم رفت تو ی دیوار و پرت شد زمین!

صدا ی آژیر ماشینای پلیس و سگ و ... نزدیک شده بود

آرکا یهو دستم رو گرفت و کشیدم سمت ما شین و در عقب و باز کرد و نشستم و در رو محکم بستم و آرکا ام نشست و در رو بست

برگشت سمت راننده ای که فقط موهای سیاهش رو می دیدم و گفت:

-میمیری یه بار قبل از من حاضر باشی؟

-ترافیک بود خوا!

اگر بگم اون لحظه برای چند ثانی ه رفتم تو ی کما دروغ نگفتم!

با چشما ی از حدقه در اومده به دیانی نگاه می کردم که پشت فرمون بود!

این جا چه خبره!

دیان تند تند از بین ماشین ها لایی می کشید و من وحشت زده به صندل یم چسبید ه بودم

-دیان!

برگشتن سمتم در حالی که حواسش به آینه بغل بود و با مشت م ی زد به فرمون گفت:

-شادی الان حرف نزن، اصلا با حرص اخم کرده روبه آرکا گفتم:

-اون قدر گفتمی حرف و شادی حرف نزن که اینم یاد گرفت!

دیان خندید و آرکا برگشت و به عقب نگاه کرد و گفت:

-زیادن دیان!

دیان سر ی تکون داد و گفت:

-نقشه ی من نگرفت همیشه فرار کرد نقشه ی تورو انجام می دیم آرکا برگشت سمتم و گفت:

-شادی ساک کنارت رو بده به من

برگشتم و ساک سیاه رنگی که کنارم روی صندلی بود رو برداشتم و سن گین بود گرفتم  
سمت ش

گرفتش و برگشت و زپیش رو باز کرد و ماشین تکون بدی خورد و با سر از بغل رفتم توی  
شیشه

-آخ تو روحت

دیان سرعتش رو زیاد کرد و صدای آژی ر ماشینای پلیس رو مخم بود آرکا یهو یه چیز  
گلوه شده رو پرت کرد سمتم که رو هوا گرفتمش خودشم سریع داشت تو همون حالت تی  
شرتش رو در میاورد آرکا به لباسای دستم اشاره کرد و گفت:

-پوششون

به خودم اومدم و گفتم:

-اینا مشکی ان، من رنگ مشکی دوست ندارم

بیخیال پوشیدن لباس شد و برگشت سمتم و خیره نگاهم کرد و گفت:

-آخ راست می‌گی! اصلاً یادم نبود مشکی دوست نداری. یهو با حرص با کف دست زد به

پیشونیش و گفت:

-شادی نرو رو اعصابم بگیر بیوششون

به چشمای گرد شدم زل زد و سرش رو کج کرد و گفت:

-البته اگه دوست نداری و خسته ای خودم می‌تونم تنت کنم

خواستم جیغ بزنم که دیان با حرص زد تو سرش و در حالی که می‌پیچید تو خیابون دیگه

گفت:

-خدا یا... آرکا پوش الان میرسی م

با حرص رفتم زیر صندلی و دستم رو بردم سمت تی شرتم تا درش بیارم که آرکا یه دادی

زد که من اون زیر و رفتم و ماشینم یکم اینور و اونور رفت و دیان جیغ زد:

-چته وحشی

آرکا برگشت سمت و با حرص و چشما ی درشت شده گفت:

-چرا رفتی پایین، بیا بالا عوض کن گیج اوادم بلند شم که دوباره داد زد:

-شادی...

دستای مشت شدش رو گذاشت جلو ی دهنش و چند بار نفس کشید و با حرص و آروم آروم شمرد گفت:

-تی شرتم رو پاره می کنم نگه می دارم همون زی ر لباست و عوض کن که دیده نشی با بهت گفتم:

-خب چه کاریه لازم نیست که نمی بیند من...

جوری برگشت نگاهم کرد که لال شدم تی شرت تیمارستانش رو پاره کرد و مثل پرده بین صندلی ها گرفت و

خودش برگشت منم فوری با غر غر خیلی سریع لباسام رو در آوردم و این جدیدا رو پوشیدم فقط شلوار سخت بود. که خب با هزار بدبختی و التماس به کل ادیان دینی تونستم بپوشم و دکمش رو بزمنم چه سایزم دستشون بود!

شیطونا، نیشم رو جمع کردم و بلند شدم و آرکا تی شرت رو برداشت تی شرت مشکی

خودش رو پوشید و برگشت سمت دیان و گفت:

-چه قدر مونده ؟

دیان آینه بغل رو چک کرد و تی ک آفی کشید و یهو دور زد و موقع دور زدن از شیشه های  
مشکی، ماشین پ لیسارو دیدم

جیغ خف یفی ک شیدم و دوباره خوردم به در ماشی ن و جیغی از درد کشیدم که آرکا برگشت  
سمتم و داد زد:

-محکم ب گی ر

تا از دستگیره گرفتم ماش ین با سرعت بالا و پایین شد که سرم خورد به سقف و دل و رودم  
اومد تو ی دهن م دیان یهو گفت:

-صدمت ر.

آرکا فوری برگشت سمتم و کنار شق یقه هاش خ یس از عرق بود و سینهش تند تند بالا و  
پایین می شد برای این که صداش رو بین این همه هیاهو بشنوم داد زد:

-شادی باید از ماشین پیریم بیرون سر تکون دادم و گفتم:

-باش ع

بعد چند لحظه به خودم اومدم و با نهایت صدام جیغ زدم:

-چی؟

آرکا کمر بندش رو فوری باز کرد و قفل ماشین رو داد بالا و داد زد:

-بچسب به در

کاری که گفت رو انجام دادم و با بغض گفتم:

-می ترسم دیان داد زد:

-پنجاه متر

آرکا برگشت سمتم چونم رو با خشونت گرفت و سرم رو بالا آورد و گفت:

-باید پیری جیغ زدم:

-نه!

دیان داد زد:

-وقت نداریم

آرکا صندلی رو خوابوند و با زانو برگشت سمت من و خودش رو به زور رد کرد سمتم و کنارم

نشست و دست گیره در

رو گرفت و در رو باز کرد اما بایه دست در رو نیمه باز گرفته بود. یهو بازوم رو گرفت و

گفت:

-باید پیری با ترس جیغ زد:

-نه!

دیان یهو زد رو بوق و داد زد:

-ده متر، پیر آرکا

آرکا یهو برگشت سمتم و سرش رو خم کرد و چشماش رو ریز کرد و گفت: آماده ای؟

قبل این که بفهمم چی شد و تو همون حالت به دری که حالا باز شده بود تکیه زد و دوتامون در

مقابل جیغ گوش خراش و قلب ای ستاده ی من از ماشین پرت شدیم بیرو.

صدای انفجار تو سرم زنگ خورد و کف دستم که سطح زمین رو لمس کردم و هنوز جیغم تکمیل

نشده بود حجم عظیمی از آب رو دورم حس کردم و نفسم رفت و هم زمان با آرکا تو ی عمق زیاد ی از آب فرو رفتی م دست و پام ی زدم تو آب و چشمام رو بسته بود م همه ی اتفاقا تو چند ثانیه پیش اومده بودن و من قدرت تجزیه و تحلیلشون رو نداشتم



به سطح آب که رسیدیم با بهت نفس نفس زنون چشمم رو باز کردم و سرفه کنان آب ی که تو دهنم بود و بالا اوردم.

آرکا فوری به سمتی شنا کرد و منم دنبالش کشیده ش

از آب به زور اومدیم بیرون و دورمون تنها تاریکی بود و جنگل! البته جاده و شعله های آتیش از فاصله ی نزدیکمون دیده میشد

اما ما داشتیم با سرعت دور میشدیم

خیس آب بودم و موج دستم درد می کرد خیس بودم باعث شده بود سن گین باشم سینم

هنوز سنگین بود و نفسم بالا نمیومد

دستم رو به یک درخت بند کردم و خم شدم و عوق زدم و کل آب هایی که خورده بودم رو بالا آوردم.

صدای قدمای آرکا قطع شد و کنارم دیدمش با حرص بین سرفه هام گفتم:

-اگر یک بار دیگه همچین کاری کنی نصفت میکنم، کرولال سر که بلند کردم نگاهش به

اطراف بود

بدون توجه بهم دستم رو کشید و به راهش ادامه داد دنبالش رسما نقش کش جوراب روا

یفا می کردم با حرص گفتم:

-آرکا!

جواب نمی داد و سکوت شب و فقط صدای نفس نفسا و قدمامون می شکست  
دستم رو با حرص از دستش کشیدم بیرون که با حرص برگشت سمتم و دست چپم رو گرفت  
و با عصبانیت گفت:

-وقت نداریم، بفهم!

قبل این که جوابش رو واسه ی حرفش بدم احساس ضعف عجیبی کردم و پاهام سست شد و  
جیغ خفیفی کشیدم و قبل سقوط گفتم:

-مردی؟!!

با حرص دستم رو آوردم بالا تا بزنم به سینش که باز ضعف کردم جیغ زدم که این بار مبهوت  
سرش رو کج کرد و مثل لپسری بچه ها با خنگ بازی گفتم:

-شادی حمله ای؟!!

با بهت بی خیال ضعف و درد دستم شدم و گفتم:

-چ...چی؟ با حرص گفتم:

-چون مثل زنا می در حال زاهی جیغ می زنی دم گوش من!

با بهت نگاهش کردم و با حرص داد زدم:

-چون دستم احتمالا در رفته و تو ام فشارش دادی یکمبه دستم زل زد و گفت:

-دستت؟

-آ...ر

هنوز آره ام کامل نشده بود چنان جیغی زدم که خودم کر شد م دستم رو تو یه حرکت گرفته و یهو چرخوندش که تق صدا داد و دستم رو جا انداخت افتادم زمی ن و با لای سرم ایستاد و خونسرد گفت:

-خب...الان دیگه در نرفته!

با حرص جیغی زدم و سمتش لگد پروندم که اومد سمتم و اون دستم رو گرفت و بلندم کرد و گفت:

-راه بیفت دیره

دست شل و رو هوا نگه داشتم و واقعا ضعف کرده بودم اما مجبور بودم دنبالش برم.

همون طور که دنبالش می رفتم گفتم:

-اون صدای انفجار چی بود؟ برگشت سمتم و گفت:

-صبر کن

ایستادم و اون رفت سمت رودخانه کوچیکی که سمت چپمون بود و کف کفشاش رو زد تو رودخونه

با بهت نگاهش می کردم که پاش رو تو گل و لای های کنار رودخونه فرو کرد و بر خلاف مسریمون راه افتاد خواستم دنبالش برم که داد زد:

-بمون همون جا

یه مسافتی رو تا یه جایی دو یید و ته کفشاش رو مال ید به تنه ی درخت و تمیزشون کرد و

برگشت پیش م گیج گفتم:

-چی کار می ک نی!

ابرو بالا انداخت و گف ت:

-رآد گم کنی می کن م

دوباره راه افتاد و پشت سرش راه افتادم تو این فکر بودم که اینا رو از کجا می دونه!

این که چه طور طلا و جواهرات بدزده! در اتاقش رو باز کنه! کلید بسازه یا لب تاپ هک کنه و گاوصندوق باز کنه!

از کجا دیان رو م ی شناخت؟ دیان چه طور بیرون بود؟ چرا مثل تیمارستان این ب بیرون

دیوونه به نظر نمیومدن ؟ این سوال ها خُره شده بود و موخم رو می خورد

-آرکا!!

جوابی نداد و خودم رو بهش رسوندم و کنارش هم قدم شدم و گفتم:

-صدای انفجار از کجا بود؟

بدون برگشتن سمتم با نیشخند گفتم:

-یه کوچولو آتیش بازی کردیم

با حرص و گیج شده نگاهش کردم همش می پیچوند!

آروم گفتم:

-اون گردنبنده مال کی بود؟

-چشمات تو تاریکی برق زد و صدات تغییر کرد خش گرفت انگار

-مال تو

دستم رو بردم سمت سگ کوچولویی که با نخ خیلی بلندی تو ی گردنم انداخته بودمش و در

حالی که از روی لباس لمسش می کردم گفتم:

-خر خودتی، گردنبند ستاره ای رو میگم.

برگشت سمتم و یهو گردنم رو گرفت و کوبوندم به تنه ی درختی که پشتم بود و چشمات

براق و ترسناک شده بودن.

به چشما ی گرد شدم زل زد و آروم و خشن گف ت:

-هدف ت از این سوالا چیه؟ با چشما ی ریز شده گفتم:

-تو هدف ت چیه؟

خواست چیز ی بگه که خزیدن یه چیز ی رو روی گردنم حس کردم و چشمام اندازه توپ تنیس شد و با وحشت دست

ازادم رو بردم رو گردنم که یه چ یز لَزَج و چاغالو رو روی گردنم حس کردم

انگشتم که روی دمش نشست ج یغ فرابنفش ی کش یدم

آرکا با بهت و من مثل مارمولک از شونه ی ارکا گرفتم و رفتم بالا -آخ!شادی بیا پایین چته

؟

جیغ جیغ می کردم و هی تکون تکون می خوردم -یه چیز خپل رو گردنمه

باز جیغ زدم و دستم رو گذاشتم رو گردنم

دوباره اون حجم چاغالو و لزج رو لمس کردم و جیغ زدم و باز موه ای آرکا رو کشیدم

آرکا تعادلش رو از دست داد و دوتامون خوردیم زمین و فکر کنم کمرش نصف ش د!

تو همون حالت افتاده بدون توجه به درد زانو ها و کف دوتا دستم جیغ می زدم که یهو یه چیز

ی روم پرید که باز جیغ زدم که با حرص و براق شده آروم غرید:

-می خوی پیدامون کنن؟

با بهت تو همون حالت سرم رو به معنای نه تکون دادم که لبخند حرصی ای زد و گفت:

-خوبه، پس دهنتم رو ببند!

دستش رو از روی دهنم برداشت و یهو دستش رو آورد سمت گردنم وحشت زده چشمام رو بستم که دستش لابه لای موهام فرو رفت و موهام کشیده شد و صورتم از درد کشیده شدن موهام توی هم فرو رفت و یهو دستش رو ازاد کرد و یه چیز پشمالوی خاکستری رو پرت کرد اون سمت

با وحشت فوری نشستم و آرکا از روم کنار رفت و ترسیده گفتم:

-اون چی بود؟

شونه بالا انداخت و دستاش رو با شلوارش تمیز کرد و گفت:

-به موهات گیر کرده بود فکر کنم موش بود با حرص گردنم رو تمیز کردم و بلند شدم

دوباره پشت ارکا راه افتادم و آرکا هی دستش رو به کمرش می گرفت و برمی گشت و با حرص نگاهم می کرد. پ این قدر این کارو کرد که اخر کلافه گفتم:

-چیه!

هیچی نگفت و به سنگ جلوی پاش لگدی زد دستام و دورم گرفتم و گفتم:

- آرکا من خیسم، سردمه برگشت سمتم و کمی خیره نگاهم کرد و گفت:

-چه جالب! منم سردمه

باز پشتش رو کرد و راه افتاد با حرص پا روی زمین کو بیدم و گفتم:

-تا صبح یخ م ی زنیم من خستم! دستم درد میکن ه خیسم، افتابم ن یست خشک شم!

یه کاری کن

برگشت سمتم تا یه چیزی بگه که نگاهش به یه نقطه ی دور از من خیره شد

چشم ریز کردم و برگشت م

یه چادر مسافرتی کوچیک بود از دور قسمت بالاش دیده میشد آرکا ابرویی بالا انداخت و

گفت:

-گفته بودم از بچه گی عاشق چادر مسافرتی بودم؟ ابرو بالا انداختم و گفتم:

-جون مادرت خل نشو!

قبل این که بفهمم چی شد دستم رو گرفت و من رو کشید سمت چادر مسافرتی

از پشت تنه ی درخت به چادر مسافرتی کوچیکی نگاه می کردیم که کنارش آتیش روشن

شده بود و یک دختر و



پسر کنار آتیش نشسته بودن و کلی کافشن و پتو دور خودشون پیچونده بودن و کاملاً ادا عاشقا رو درمیاوردن و چسبیده بودن ب یخ ریش هم!

نگاهشون م ی کردم که آرکا یهو دستاش رو گذاشت رو چشمام در حالی که هیچ جا رو نمی دیدم و هی با دستام به دستای ارکا ضربه میزدم آروم گفتم:

-دستت رو بردار ارکا!!!

از سرما لرزیدم و تو خودم جمع شدم و صدای خش دار آرکا رو جایی نزدیک گوشم ش نیدم:

-زشته! بعدا خودم برات باب اسفن جی میزارم، نگاه کن با حرص باز به دستاش چنگ زدم و

گفتم:

-پس چرا خودت می بی نی؟ ن بین تو ام

صدای ریز خندش و شنیدم و بعد لحنش یطونش:

-من یاد می گیرم به تو یاد می دم

اول منظورش رو نفهمیدم اما بعد فهمیدنش با حرص از زیر دستش خودم رو کشیدم بیرون و

با مشتم زدم به بازوش و یهو دستم رو کشید و پشت درخت قایم کرد و گف ت:

-هیس می بینمون

از دهنمون بخار بیرون میومد و واقعا سرد شده بود هوا اروم میلرزیدم

لبش رو جویید و گف ت:

-تا فردا نمیتونی م از جنگل بریم ب یرون پیدامون م ی کنن جایی ام نمیشنا سیم اما اونا م ی  
تون ن

به دختر و پسره اشاره کرد که داشتن میرفتن تو چادر با چشما ی ریز شده گفتم:

-نقشت چیه ؟

نگاه خیره اش رو به چادر دوخت و نیش چاکوند و گف ت:

-من عاشق فیلمای ترسناکی ام که مربوط به جنگلن!

با بهت نگاهش می کردم که دستم رو گرفت و من رو کشوند سمت چادر

اونا تو چادر بودن و ما رو نمی دیدن از سرما تو خودم جمع شده بودم و دستام س ر شده بود.

آرکا رفت اون سمت چادر و علامت داد منم برم سمت راست چادر کاری که گفتم و کردم و

ارکا خم شد و از سبد زردی که کنار چادر بود یک چاقو برداشت و آروم و بی صد رفت

سمت چادر و بهم علامت داد قایم ش م

کاری که گفتم رو انجام دادم و اونم خم شد و پارچه سیاهی که روی سبد انداخته بودن رو

برداشت و جلوی صورتش بست

خم شد و چاقو رو برداشت و آروم آروم رفت پشت چادر

صدا ی دختر و پسره از چادر میوم د صدا ی جیغ دختره رو شنیدم:

-ویلی تو داری جرزنی میکنی

با حرص با دستم ادا ی خاک برسرت کنن و دراوردم و صورتم رو جمع کردم و گفتم:

-بی جنبه های قورباغه

آرکا یهو چاغورو برد بالا و کوب ید تو بدنه ی چادر که صدا ی جیغ دختر و پسره باعث شد  
دلم رو ب گیرم و قش برم

ارکا دوباره با چاقو زد به تنه ی چادر که باز صدا ی جیغای گوش خراش و تکون تکونای  
چادر باعث شد بخندم

-اوه خدا ی من ویلی، ویلی...

صدا ی جیغ دختره رو موخم بود تا جایی که از گوشه اومدم بیرون و همون سمتی که دختره تو  
چادر بود و به پسره از ترس چسبیده بود رفتم

به خاطر نور ات یش سایه شون رو میدیدم

با نیش شل پام رو بردم بالا و کوب یدم به همون قسمت چادر که خورد به کمر دختره و  
جیغش و داد پسره باعث شد بی صدا و بیره برم از خنده

رفتم و پشت همون درخت قایم شدم

آرکا دوباره به چادر لگد زد که باز صدای جیغشون رو شنیدی م ای بابا چرا فرار نمیکن  
ترسوها!

آرکا با حرص به چادر زل زده بود که یه فکر به سرم زد و صدام رو مثل پیرزنا لرزون و  
ترسناک کردم و با صدای بلند شروع کردم به خوندن جملات عربی و الکی اونا که مع  
نیش رو نمیفهمیدن فکر می کردن و رد و جادوعه  
-اهلا و سهلا، علیکم السلام قبلتُ یا حبیب ی.

لاخواهر، لامادر لاخواهر و برادر! لا حجب و حیا؟ الشیاطین و الجن و الانس زیر چادر  
آرکا بیخیال چادر شده بود و دهنش رو گرفته بود تا نترک ه یهو با نهایت صدای جیغ و  
لرزونم از شدت سرما جیغ زدم:

-لا ناموس؟ لا دی ن و ایمون؟ لا خجالت؟ هم ف یها خالدون بسوزد انشاءً تلاً  
صدای جیغ و گریه ی دختر و پسره میومد و آرکا علامت داد قایم شم و خودش دوید پشت  
م ن

زیپ چادر کشیده شد و دختر و پسره گریه کنان با جیغ جی غ از چادر دویدن بیرون و فقط  
بی ن راه سبزشون رو

برداشتن و دختره کلاه از سرش افتاد که پسره دستش رو کشی د و نداشت دختره برگرده  
با سرعت جت دویدن سمت ماشین تیره و پارک شدشون

با سرعت نشستن و در و بسته بسته صدای جیغ لاستیک ا رو روی سنگ و خاک و خولا شنیدیم و همه جارو گرد و

خاک گرفت و وقتی از موم دور شدن هم زمان با آرکا به هم زل زدیم و ترکیدیم از خنده آرکا دستم رو گرفت و کشید سمت آتیش و دوتامون ولو شدیم و هم چنان می خندی دیم دیوونه های فراری بودیم دیگه!

دوتا دیوونه از نوع های مختلف چه شود!

کنار آتیش حس می کردم پوستم داره از اون حالت منقبض درمیاد هنوزم سردم بود اما بهتر از هیچی بود

پوستم دوباره مثل پوست مرغ دون دون شده بود

مچ دست ضرب دیدم رو به دستم گرفتم و آرکا همون تیکه پاره ای که حالا دور گردنش افتاده بود رو برداشت و به م نزدیک شد

متعجب نگاهش می کردم که دست در رفته ام رو آروم گرفت و رو زانوش گذاشت

دستمال رو دورش اروم گذاشت و پیچوند اول دور مچم و بعد دور دستم

آخ آرومی گفتم و دو تا گره ی محکم زد و دستم رو که بلند کردم احساس بهتری داشتم حداقل مثل ژله شل نبود و با هر تکون دردمنیوم د

-گشنت نیست؟

برگشتم سمتش و ناله وار گفتم:

-خیلی!

با حرص لپش و باد کرد و گفت:

-عوضیا سبدشون رو بردن توش احتمالا خوردنی بود خیلی فیلسوفانه گفتم:

-واقعا زشته که این همه دنبال مال دنیان!

ادامه دادم:

-ما واقعا داریم به کجا می ریم؟ ها؟ به کجا چن ین شتابان؟ این رسم دنیا نیست...این...

-شادی!

برگشتم و با دهن نیمه باز به آرکا زل زدم و منتظر بودم حرفش رو بزنه تا ادامه نطقم رو کامل

کنم که خیلی پوک ر نگاه م کرد و با چشما ی ریز شده گف ت:

-بین د

لبام آویزون شد و با حرص بعد چند لحظه که از شوک خارج شدم گفتم:

-ضد حال

با احساس دوباره ی سرما تو خودم جمع شدم و دندونام از شدت سرمای آنی ای که حس کردم به هم برخورد کردن دستم رو جلوی دهنم گرفتم و تند تند ها کردم بلند شد و رفت سمت چادر و گفت:

-شادی آتیش داره خاموش میشه بیا تو چادر گرم تره یکم

دنبالش بلند شدم و هر قدم که از ته مونده ی آتیش دور میشدم احساس رخوت و سرمای بیشتری می کردم.

احتمالا ساعت دو یا سه ی صبح بود و هرچی به صبح نزدیک تر میشدیم بین گرگ و میش هوا سردتر بود.

وارد چادر شدم و لباسامون خدارو شکر خشک شده بود.

خم شدم و کفشام رو دراوردم و زیر پتو خزیدم.

آرکا خم شد و کلاه خاکستری ای رو که دختره جا گذاشته بود رو با دست تمیز کرد و آروم سرم کرد.

لبخند محوی زدم اما باز از سرما لرزیدم.

چند بار پشت سر هم سرفه کردم و اخرم با یه عطسه احساس سرما خوردگیم کاملا به صدق رسیده همین رو کم داشتم!

آرکا دستش رو روی پیشونیم گذاشت و گفت:

-داغی شادی!

نیم خیز شد و زیپ چادر رو کشید و بازوم رو گرفت و منه بی حال و گیج رو بلند کرد  
شل و وارفته شده بودم و مدام چشمم بسته میشد.

دست برد سمت لباسش و لباسش رو درآورد و نگاهم رو ی خالکوبی رو ی بازوش قفل شد  
یه چیز دایره ای و عجیب

چشمای خمارم رو بستم و کم مونده بود ب یفتم که دستای داغش رو دور کمرم پیچوند  
یا اون تو ی این سرما قدرت ماورا طبیعی داشت و گرم بود! یا من خیلی یخ بودم و حالم بد بود

لباس خودش رو رو ی لباسم پوشوند و سرم رو از تو ی یقش که رد می کرد خندم گرفت و  
گیج و خمار خواب لبخند زد

پتو رو روم انداخت و کامل زیر پتو گلوله شدم تو خودم من رو به خودش فشرد و آرومگفت:

-پشیمون نیستی؟

خمار خواب یه جایی بی ن سینه اش و پتو آروم لب زد:

-از چ...چی؟

هر لحظه بیشتر تو سیاه ی خواب غرق می شدم صدایش رو دم گوشم شنیدم:



-از این که باهام فرار کردی

بعد چند لحظه شل و وا رفته با همون پلکای بسته گفتم:

-ن..ن ه

گونش رو روی سرم گذاشت و آروم و خش دار با لحن عجیب و خش داری گفت:

-خوبه، حق نداری بری حتی اگر همه چیز ور بفهمی...بازمنمیزارم بری تو مال منی شادی  
زندگی منی فقط من!

صداش هر لحظه گنگ و گنگ تر میشد

تا جایی که دیگه چیزی نمی شنیدم و فقط سیا هی شد و فقط خواب.

چشمام رو آروم باز کردم...

بلافاصله بعد از دیدن اطرافم شروع کردم به سرف ه.

نیم خیر شدم و دستم رو روی پتو گذاشتم و کامل بلند شدم.

خبری از آرکا نبود، کمی سردرد داشتم و کمی ام گلو درد اما بهتر از دیشب بودم.

با تعجب به لباس تنم نگاه کردم آرکا لباسش رو داده بود بهم!

نیشم خود به خود شل شد و زی پ چادر کشیده شد و آرکا خم شد و با دیدنش نیشم بیشتر شل شد

لباس تنش نبود و موهایش خیس بود فکر کنم صورتش رو شسته بود لبخند زدم و گفتم:

-سرما نخوردی دیشب؟! ابرو بالا انداخت و گف ت:

-مگه مثل تو لوسم!

وارد چادر شد و خم شده سرش رو بهم نزدیک کرد و آرام و بالحنی که جدی بود اما

چشمش عجیب برق شیطنت داشت گف ت:

با بهت یهو دستام رو دور خودم پیچوندم و ناباور جیغ زدم:

-تو...

خیره نگاهن می کرد یهو جیغ زدم:

-دیشب چه غلطی کردی؟ با بغض زدم به سینش و داد زدم:

-تو از خواب بودن یک دختر بی پناه و مظلوم و ساده بی گناه سواستفاده کردی؟! چه طور

تونستی!

چشمش یهو گرد شد و گف ت:

-وات!

زدم زیر گریه و گفتم:

-اگر بچه دار بشیم چی؟ کی پاسخ گو م ی شه؟ خجالت نکشید ی عوضی... تو چه...

یهو دستش رو روی دهنم گرفت و جلوم نشست و با حرص گفت:

-چی می گی!

بین گریه دست و پا می زدم که یهو خوابوندم ز م ین و روم خیمه زد و فشار دستاش رو بیشتر کرد و یه و داد زد:

-خفه شو یه لحظه

ترسیده با چشما ی گرد شده خفه شدم و نگاهش کردم که ابروهایش رو بالا انداخت و عصبی گفت:

-من دیشب فقط کنارت بودم، هم ین!

یهو با تعجب گفت:

-بچه! چه قدر توهم می زنی ت و

گیج و مبهوت نگاهش م ی کردم که دستش رو از روی دهنم برداشت و سرجاش برگشت

فوری نشستم و خشک شده نگاهش کردم

رسمًا گند زده بودم! والا آرکا رو باید مرخص می کردن نه من رو ارکا شبیه آدمای عادی بود من خل و چل بودم!

-چ...چیزه...م ن

بیخیال نگاهم کرد و از چادر رفت بیرون و از بیرون از چادر داد زد:

-بیا باید بریم.

لباس آرکا رو در آوردم و لباس خودم رو مرتب کردم خیلی خیلی کثیف و پر از لک بود

چون هم خیس شده بود و هم به خاطر اون چیز چاغالو افتادم تو خاک و گل...

بیخیال لباس شدم و از چادر اومدم بیرون و کلاه رو از سرم در آوردم و انداختم زمی ن

لباس آرکا رو به سمتش گرفتم که بدون نگاه کردنم گرفت و تویه حرکت سریع تنش کرد

به اطراف زل زدم و گفتم:

-عجیبه که پیدامون نکردن!

آرکا خم شد و زیپ چادر رو بست و گفت:

-دیان گمراهشون کرده راه بیافت دیره

سری تکون دادم و دنبالش راه افتادم.

صدای غر غر شکم رو موخم بود

حدودا نیم ساعت پیاده روی کردیم و در اخر از جنگل خارج شدیم.

جاده جلومون بود و هر از گاهی یه ماشین رد می شد

آرکا دستش رو برد بالا و بعد از عبور چند تا ماشین بلاخره یک ماشین که اسمش رو نمی

دونستم و ساده و سفید بود نگاه داشتی ه دختر و پسر سیاه پوست تو ماشین بودن

آرکا رفت جلو و باهاشون شروع کرد به صحبت

این حرف زدن معمولی یاد نداشت بعد الان زبون باز کرده مثل بلبل لاتین می حرفه!

با علامت ارکا نشستیم و پسره کچل از اینه نیم نگاهیه بهم انداخت و چه قدر سوراخای

دماغش گنده بود!

جلل خالق!

هم زمان با ارکا به هم نگاه کردیم

دست به سین ه و با چشمای ریز شده حاضر باش نشستیم بودیم اگر شناسایی میشدیم کار

تموم بود

احتمالا تا الان تلویزیون و اخبار و روزنامه صدبار فرار دوتا دیوونه رو گذارش کرده بودن و

عکسامونم احتمالا پخش شده

اما خب این دختر و پسر بهشون نمی خورد این جایی باشن توریست می خوردن

یکم که گذشت صدای جیغ خواننده ای که قصد داشت گلوش رو پاره کنه و حتی ضبطم جلوش کم آورده بود باعث شد چهره ی من و آرکا بره تو هم جالب این جا بود دختر و پسره تو این حین دست ای همم رو دنده گرفته بودن!

به موهای وزوزی و فرفری دختره که اندازه دو تا کله ی من میشد خیره شدم اینا اگه بیان ایران چه جور ی باید شال سرشون کنن؟

احتمالاً شب به بالشت احتیاج ندارن یه کپه مو رو کلشونه!

صدای خواننده زن هر لحظه اوج می گرفت و یه جور راک ماندی جیغ می زد که مو به تنم راست شد!

وحشت زده با چشمای گرد شده دستم رو روی گوشام گذاشتم.

کلا بخوام صحنه رو اهسته کنم این جور ی بود که...

دهن پسر سیاه پوسه یه متر باز بود و بانیش شل به دختره زل زده بود و دختره با چشمای نیمه باز و لبایی که کام ل

کرده بود تو حلقومش تا جذاب بشه و دستی که لابه لای سیم تلفناش می رفت و میومد به پسره زل زده بود

صورتم به همون حالت صحنه اهسته برگشت و آرکا رو در حال جهش سمت راننده دیدم!

چند لحظه گیج پلک زدم و دوباره به حالت عادی برگشتم و صدای خواننده باز گوشام رو ازار داد و آرکا پرید جلو و

با مشت کوبید به ضبط که کلا خاموش شد صدا!

دختره جیغ کشید و پسره با بهت ماشین و یه گوشه نگاه داشت آرکا با حرص در ماشین رو باز کرد و پیاده شد.

با حیرت خواستم پیاده شم که خم شد و گفتم:

-نیا بیرون

رفت در جلو رو باز کرد و یهو چاگویی که دیشب برداشته بود رو گرفت زیر گلو ی پسره و سرش رو خم کرد تو صورت پسره و پسره وحشت زده به آرکا نگاه می کرد آرکا سرش رو کج کرد و گفتم:

-می تونی ماشینت رو بهم قرض بدی؟ پسره با بهت داد زد:

-چی!؟

آرکا خم شد و با لبخند حرصی ای گفت:

-یا خودت بهم قرضش میدی یا خودم قرض می گیرم!

چشمکی زد و خونسرد گفت:

-البته گزینه دوم یکم درد داره

پسره فوری دستاش رو برد بالا و درحالی که از ماشین پیاده میشد گفت:

-باشه مَرَد، آروم باش

با چشمای وزق زده نگاهشون می کردم.

دختره ام فوری پیاده شد و بلند بلند گریه می کرد.

دوتاشون با دست ای بالا رفتن گوشه ای جاده و از ماشین پیاده شدم.

ارکا اومد بیاد سمتم که یهو انگشت اشاره اش و رو هوا تکون داد و گفت:

-آخ، داشت یادم می رفت.

برگشت سمت پسر و دختره و چاقوش و برد بالا و روبه پسره گفت:

-گفته بودم از بچه گی عاشق کافشنا ی چرم بودم؟

هم زمان با این حرفش به کافشن تن پسره اشاره کرد و لبخند بامزه ای زد و گفت:

-میدی؟ یا درش بیارم!؟

پسره چشماش قد توپ شد و دختره با گریه گفت:



-درش بیار وگرنه می کشتمون

پسره لبش رو باحرص گاز گرفت و کافشن مشک یش رو دراورد و پرت کرد سمت آرکا

ارکا رو هوا گرفتش و درحالی که می پوشیدش گفت:

-آفرین آفرین ادم باید همیشه حرف گوش کن باشه برگشت سمتم و به پسره اشاره کرد

وگفت:

-این به یه جایی میرسه

خندم گرفت و آرکا باز برگشت سمتشون و گفت:

-به شادی رنگ مشکی خاکستری خیلی میاد!

سرش رو تو صورت دختره خم کرد و بانوک چاقو به پیراهن دختره اشاره کرد و گفت:

-مگه نه؟

دختره با چشما ی گرد شده با هقهقه گفت:

-آ...آره

آرکا سرش رو خم کرد و با چشما ی ریز شده گفت:

-خب الان لازمه بگم درش بیاری؟ ادامه ی جملش و بالبخند ترسناکی گفت:

-شادی منتظره، درش بیار!

دختره ترسیده پ پیراهن چهار خونه ای که ترکیب رنگ سفید و خاکستری و مشکی ای داشت و فوری از تنش درآورد رو زیرش یه تی شرت سفید تنش بود.

آرکا پیراهن رو تو چنگش گرفت و یهو نعره زد:

-گوشی ها!

پسر و دختره فوری گوشیاشون رو از جیبشون درآوردن و گرفتن سمت آرکا

آرکا دوتا گوشی رو گرفت و تو جیبش گذاشت.

در همون حال گفت:

-خوش گذشت!

برگشت و دستم رو گرفت و دوییدم سمت ماشینی و نشستیم و در و محکم بستم و آرکا فور

ی پاش و روی گاز

گذاشت و بلند زدم زیر خنده و خودشم چشماش برق می زد.

لباس رو انداخت رو پام که فوری پیراهن سیاه خودم رو درآوردم و روی تاپم پیراهن خاکستر

ی رو پوشیدم و دکمه هاش رو بستم

برگشتم سمتش و با عذاب وجدان گفتم:

-میگم... کارمون اشتباه نبود!؟

آرکا با تعجب خ یلی خونسرد بامزه گفت:

-نه ما ازشون قرض گرفت یم وظیفه هر ادمیه به هم نوع خودش کمک کنه!

برگشت سمتم و چشمکی زد و گفت:

-سخت ن گی ر با تعجب گفتم:

-حالا چرا یهو جو گرفتت ما شینشون رو دزدیدی!

سرش و کج کرد و درحالی که دنده عوض می کرد با حرص بامزه ای گفت:

-صدای آهنگ رو یه جور بردن بالا انگار کرن اون زنیکه ام که انگار میکرفون قورت داده، کر

شدی!

کر شددی اخر جملش باعث شد تو خودم فرو برم به خاطر کر شدن من ماشی ن دزدید!

از تن دختره لباسش رو برای من درآورد جون خاکستری بهمیاد؟ از تیمارستان فرار کرد

چون به خاطر من اومد و

دیوونه بازی درآورد و نگهبانارو کتک زد

به خاطر این که دیشب سردم بود چادر رو دزدید!

حرفای دکتر تو سرم زنگ میخورد.

مثل یک می خ که تو ی دیوار کوبیده میش ه.

همون طور ی انگار پتک وارانہ حرفای دکترو سرم کوب یده می ش د.

اگه ارکا برای خوب شدنش من رو ابزار قرار داده باشه چی؟ اگه وابستگی غیر ط بیعی بهم

پیدا کرده باشه چی؟ اگ ر این موضوع خطرناک باشه چی ؟

تویه حرکت سرم رو به این طرف و اون طرف تکون دادم.

نیشم و شل کردم و خودم رو زدم به اون راه نه بابا باز توهم زدم

بیخیال افکار چند لحظه پیشم به جاده زل زدم.

پایان این جاده چی بود!

نمی دونم چه قدر از مسیر و رفته بودیم.

اما بلاخره آرکا ماشین رو نگه داشت.

تو ی شهر بودیم و جلو ی یک ساندویچی نگه داشته بود دستم رو روی شکم منقبضم

گذاشتم و نالیدم:

-دارم از گرسنگی می میرم آروم و درحال پیاده شدن گفتم:

-کاش از حرف زدن نمیری کل مسیر فک زدی با حرص جیغ زدم:

-چیزی گفتی؟

سرش رو خم کرد داخل و تحدید وارانہ گفت:

-بیرون از ماشینی ب بینمت با هم یین ماشین از روت رد میشم!

چشمام گرد شد و درو محکم بست و رفت سمت ساندویچی خب مثل ادم بگو پیاده نشم! چرا

ادم رو میترسونی! وحشی سر درد عجیبی گرفته بودم و گرمم بود

پیراهن دختره رو در آوردم و دور کمرم بستمش

پاهام رو روی داشبرد انداختم و چشمام رو بستم و چند بار نفس عمیق کشیدم که با صدای پارس سگ جیفی کشیدم و ترسیده نشستم برگشتم و به اطراف زل زدم.

کمی اون طرف تر از ماشین یک مامور پل یس ایستاده بود و زنجیر قلاده سگ بزرگ و سیاه ش رو به دست داشت

پلیسه برگشت و نگاهم کرد چشماش رو ریز کرده بود و من با بهت آب دهنم رو قورت دادم.

کمی خیره نگاهم کرد و بعد نگاهش به پلاک ماشین خیره شد

نفسم رفت و نگاه ترسیدم و از چشمای خیره اش جدا کردم و به روبه روم زل زدم

در ماشین باز شد و آرکا درحالی که به ساندویچش گاز میزد و ساندویچ من رو پامی

نداخت گفت:

-یه ساعته علاقم کردن

نشست و ما شین رو روشن کرد و برگشت سمتم و در حالی که لقمش رو می جوید گفت:

-چرا باز رفتی هیروت؟

به خودم اومدم و من من کنان گفتم:

-پشتم رو نگاه نکن

دقیقا نگاه ارکا بعد این حرفم براق شده به پشتم خیره شد و زدم به پیشون یم و ارکا

ساندویچش رو آروم اما با حرص انداخت رو پام و گف ت:

-گفته بودم سرعت رو دوست دارم؟ با بهت گفتم:

-یا حضرت عباس

همون لحظه چنان پاش و رو گاز کوبی د که با کمر خوردم به صند لی ماش ین تیز از کنار

پلیسه رد شد و پلیسه فوری

دوید کنار ما شینش و آژیرش رو فعال کرد و افتاد دنبالمون با حرص درحالی که به دست

گیره و کمربندم چنگ زده بودم جیغ زدم:

-بهت گفته بودم خیلی روانی ای؟

برای شنیدن صدایش بین آژیر ما شین پشتمون و صدای موتور ماش ین داد زد:

-نیاز به گفتن نبود، میدون م

با حرص دندون رو هم سا بیدم و جیغ خفه ای کشیدم.

ماش ینه پلیسه همچنان پشتمون میومد و من واقعا ترسیده بودم.

سرعتمون هر لحظه بیشتر می شد و و حس می کردم قلبم الان داره از جاش درمیاد.

جیغ زدم:

-من می ترس م آرکام داد زد: -می تونی یک کاری بکنی...

در حالی که سینم از شدت ترس تند تند بالا و پایین می شد داد زدم:

-چی کار؟

سرش رو برگردند سمتم و پاش رو بیشتر رو پدال گاز فشرد و داد زد:

-خودت رو از ماشین بندازی بیرون

با حرص نگاهش کردم و جیغ حرصی ای کشیدم و بدون توجه بهم برگشت و به جلوش نگاه کرد.

تو این شرایط وسوسه ی خوردن ساندویچ روی پام عجیب رو مخ شادیه دیوونه ی وجودم راه می رفت

آب دهنم رو قورت دادم و بدون نگاه کردن به جاده با چشما ی بسته چنگ زدم به ساندویچم  
و تند تند شروع کردم به خوردن

جوری که داشتم خفه میشدم

صدای مبهوت آرکا رو هین رانندگی شنیدم:

-داری چیکار میکنی!

با دهن پر چشم باز کردم و برگشتم سمتش و با همون دهن پر داد زدم:

-گرسنمه

دوباره برگشت سمت جاده و صدای پلیسه رو از بلند گوش شنیدیم -ماشین رو متوقف

کنی د

آرکا برگشت سمتم و چشماش رو ریز کرد و گفت:

-تو چیزی شنیدی؟

بدون این که منتظر جوابم باشه دوباره برگشت و نیشخندی زد و گفت:

-هوم، منم نشنیدم!

و باز سرعتش رو برد بالا مبهوت با دهن پر گفتم:



-روانی

تو پیچ در پیچ خیابون و جاده ها ماش ینمون رو گم کرد و آرکا تو یک کوچه می چید و فوری  
لابه لای ماشینا پارک کرد و چراغ هارو هم خاموش کرد.

علامت داد برم پایین

با سرعت رفتم زیر و آرکا ام خم شد

صدای آژیر ماشینه رو از سر کوچه می شنیدی م همون زیر آروم آروم تو تاریکی به

ساندویچم گاز میزد صدای آروم آرکا رو شنیدم:

-شادی الان وقت خوردنه؟

آروم در حالی که لقمه رو می جوییدم گفتم:

-گشمنه!

صدای آژیر که دور شد آرکا اروم سرش رو بلند کرد و وقتی مطمئن شد یارو رفته گفت:

-بیا بالا بعد خودت رو خفه کن

اومدم بالا و درحالی که آخرین گازم رو به ساندویچم می زدم گفتم:

گرسنمه بفهم!

برو بابایی گفت و دست برد و ساندویچش رو برداشت و شروع کرد به خوردن  
 دو تامون تو ی ماشین لابه لای ماشینای پارک شده تو محله ای که نمی شناختی م  
 کنار یک بست نی فروشیه رن گی رن گی با چراغای بامزه نشس تیم و به جلومون زل زده  
 بودیم  
 -گزارش ماشین رو دادن اگر باهاش بچرخیم فوری پیدامون می کن ن گیج نگاهش می  
 کردم که گفت:  
 -الان رسیدیم به شهر ی ک می تونیم با قطارش بریم نیویورک چشم ریز کردم و گفتم:  
 -چرا نیویورک؟  
 برگشت و چشمای قیری رنگش رو تو تاریکی ب چشمام دوخت و گفت:  
 -چون خونم اون جاست  
 ابرو هام بالا پرید و گفتم:  
 -چرا دیان نمید کممون؟  
 سرش رو برگردند سمت شیشه و به اطراف نگاه ی کرد و بیخیال گفت:  
 -چون بازداشته

چشمام گرد شد و خواستم چیزی بگم که در ماشین رو باز کرد و گفت:  
- پیاده شو و

با بهت به تقی د ازش پیاده شدم و در رو بست و برگشت سمت و گفت:  
- بی ا

پشت سرش راه افتادم و می رفت سمت ته کوچه و بین راه می شد و به ماشین و  
موتورای پارک شده نگاه می کرد.

منم می با ایستادن اون می ایستادم و با حرکتش راه میرفت م.

بلاخره جلوی یه ماشین ایستاد و به اطراف نگاهی کرد و یهو دستش رو برد بالا و با ارنج کو  
بید تو شیشه

شیشه ماشینی خورد شد و صدای دزدگیری کل خیابون رو برداشت وحشت زده خم شدم و  
از بی ماشین اطراف رو نگاه می کردم.

فکر کردم می خواد ماشین رو بدزده اما خم شد و یه چیزی رو از روی صندلی برداشت و  
دستای من مبهوت رو

گرفت و دنبال خودش کشید و دو تا مون می دویدیم و از کوچه خارج شدیم.

وارد خیابون اصلی شدیم و آرکا دستم رو گرفت و وارد یه فروشگاه شدیم

با هم از پله ها رفتیم بالا و روی پله برقی ایستادیم و آرکا دستش رو آورد بالا و با دیدن گوشی لمسی تو ی دستش قفل کردم گوشی دزدیده بود

سرم رو خم کردم و دیدم گوشی رمز داره با حرص به آرکا نگاه کردم و گفتم:

-خسته نباشی رمز داره

دستم رو گرفت و از پله برقی اومدیم پایین و جلوی یک مغازه ی لباس شب ایستاد و با گوشی مشغول شد منم به لباس شب سورمه ای رنگی زل زدم که عجیب دلم رو برده بود.

یقه دلبری و کوتاهی لباس عروس کیش می کرد.

نمی دونم چه قدر گذشته و غرق اون لباس بودم که صدای آرکا رو شنیدم.

داشت با یکی تلفنی حرف میزد.

اما...گوشی که رمز داشت! چه طور..

صداش رو می شنیدم:

-ادرس؟

بعد چند لحظه مکث به موهای چنگی زد و گفت:

-یه چند شب با ید بمون یم تا کار ای شناسنامه هامون اوکی شه، باشه سر ی تکون داد و تماس رو قطع کرد و دست برد و پشت گوش ی رو باز کرد و سی م کارت رو درآورد و شکوندش و

گوشی رو همراه سیم کارت پرت کرد از راه پله ها پایبی ن اومد سمتم و دستم رو گرفت تا بره که قفل شده حرکتی نکردم.

برگشت سمتم و سوالی نگاهم کرد و نگاه خیرم رو روی پیراهن دی د به چشمم زد و برم گردوند سمت خودش و با چشمای ریز شده گفت:

-الان وقتش نیست!

چشمم رو مظلوم کردم و با التماس گفتم:

-تورو خدا

چنگی به موهایم زد و یهو با انگشتاش لبام رو گرفت و به هم چفتشون کرد و چشماش رو درشت کرد و گفت:

-فکرشم نکن

سرش رو تو صورتم خم کرد و گفت:

-دهنتم ببند!

با بهت نگاهش می کردم که دستش رو از رو لبام برداشت و دستم رو گرفت و کشوندم سمت پله برق ی ها

دوباره رفتی م پای ین و از در که خارج شدیم دلم هنوز پیش پیراهن عروسکیه سورمه ای رنگ بود

خیلی ناز بود و من انگار دنیا ی صورتی و گمشده ی دخترنم رو ی ه جایی تو ی وجود شاد ی سابق پیدا کرده بودم.

با هم از مرکز خ رید که خارج شد یم از کنار دست فروشی که ع ینکا رو چیده بود رد ش دیم و نگاهم رو ی شکم بزرگ

مرد و چشمای بی نهایت ابی و موهای بورش بود

کمی که فاصله گرفتیم دستای آرکا جلوم بالا و پایین شد و چشمای گردم رو ی دوتاع ینکایی که دستش بود ثابت مون د

با بهت گفتم:

-چه طور...

بیخیال ع ینک خودش رو به چشم زد و عینک دیگه رو پرت کرد بغلم برگشتم و به مردی

که داشت به یه زن عینکارو نشون میداد ثابت موند.

آرکا دزد بود! وی ه دزد حرفه ای! این رو مطمئن شده بودم، چند بار پلک زدم و بیخیال ع  
ینک رو به چشمم زدم و موهام رو بیشتر روی صورتم ریختم.

نباید شناسایی می شدیم.

موچ دستم رو محکم تر گرفت و عبور زن و مرد از کنارمون من رو می ترسون د.

به آدما و حضور به بیرون عادت نداشت م چهره هاشون...همشون درگیر زندگیشون بودن

یکی دیرش شده و با لباسی اداری ش منتظر تاکسی بود و یکی بلند بلند می خندید و با

تلفن راجب دوست پسرش حرف میزد.

یکی سرش پایین بود و حواسش به اطراف نبود

این وسط بچه ای به ویتترین عروسک فروشی کنار خیابون زل زده و این نگاه ماتم زده اش

قلب من رو به درد می آورد این نگاه...نگاه شادی بود.

نگاه منی که همیشه با حسرت به عروسکا نگاه می کردم.

دستم که توسط آرکا کشیده شد به قدمام سرعت دادم نمی دونم داشت من رو کجام می برد.

فقط می دونم کمی عصبی و کلافه بود.

دستش رو جلوی تاکسی زرد رنگ گرفت و ماشینی ننگه داشت و راننده که یه مرد مسن و

عینکی بود گفت:

-کجا ببرمتون آقا؟

آرکا و من کامل نشستیم و آرکا در رو بست و آدرسی رو گفت که حتی درست نمی تونیم تلفظش کنم!

چند بار پلک زدم داشت کجام می رفت؟

راننده حرکت کرد و به نظر نمیومد که شناخته باشمون آرکا سرش رو به صندلی تکیه زد و

چشم بست

از ژستش خوشم اومد برای همین منم به تقلید ازش دستم رو به قاب شیشه تکیه زدم و سرم رو به بالا متمایل کردم و با نیش باز چشمم رو بستم.

که صدای خفه و آروم آرکا رو شنیدم:

-کم اسکی برو

منظورش تقلید کردنم بود با حرص آروم با همون چشمای بسته گفتم:

-دوست دارم

همراه با حرفم زبونم و تا حلقومم اوردم بیرون

سن گین می نگاهش رو حس می کردم اما چشم باز نکردم.

اومدم زبونم رو بکشم تو حلقم که دیدم نمیاد!

یا ابلفضل چرا زبونم گیر کرده!



با بهت چشم باز کردم و دیدم آرکا با خونسروی با انگشتاش زبونم رو گرفته.

مثل کرو لالا گفتم:

-آلالکو..ای..کا

با خونسردی به جلوش خیره بود و بدون توجه بهم به ساعتش نگاه کرد و گفت:

-چه ترافیکیه!

به خاطر صدای بلند آهنگ راننده متوجه ما نبود و به نظر به خاطر مسنی ش کم شنوا ام بود.

با دستام به دست ای آرکا چنگ زدم و با چشمای گرد شده تقلا کردم تا زبونم رو ازاد کنم که انگار نه انگار.

برگشت سمتم و رو صورتم تا جایی که می تونست خم شد و گفت:

-داشتی میگف تی عزیزم،چی دوست داشتی ؟

با حرص با همون زبون گرفته دوباره مثل لال ها گفتم:

-و کم لن.عبصی

ریز خندید و سری تکون داد و سرش رو کنار گوشم آورد و زبونم درد گرفته بود!

اروم و کشیده گفت:

-عه...کرو لال!

با چشما ی وق زده نگاهش کردم که زبونم رو ول کرد و زبون شل و وارفتم و تو حلقم  
برگردوندم و با حرص اومدم

چیزی بگم که ابرو بالا انداخت و گف ت:

-حرف بزن ببین این بار با زبونت پاپیون درست می کنم یا نه!

با چشما ی گرد شده ساکت شدم و با حرص و نگاه خب یصانه ای بهش زل زدم  
برات دارم صبر کن حالا...تلافی می کنم.

ماشین که تو ی یک کوچه پیچید نگاهم رو از اطراف گرفتم و به کوچه زل زدم ارکا برگشت  
و نگاهم کرد و گف ت:

-پیاده ش و

با هم پیاده شدیم و ارکا خم شد و از تو ی جیبش پول درآورد و با دیدن پول نو و تا نخورده  
فهمیدم مال همون گا و صندوق مدیر تیمارستان ه

نگاهم رو ازش گرفتم و ماشین که ازمون دور شد به کوچه خیره شدم ارکا رفت سمت یک

در تقریباً بزرگ و نگاه خیره ام رو به در دوختم کمی به اطراف زل زد و دستش رو برد سمت

دیوار و کمی قد بلند ی کرد و دستش رو این طرف و اون طرف می کشی د دنبال چیزی بود

انگار

از پشت بهش زل زده بودم و قد بلندی کردنش باعث شده بود کافشن و تی شرتش بره بالا و  
کمرش دیده بشه

نگاهم رو به زور ازش جدا کردم من چه قدر بی حیا شدم! خاک بر سرم خاک قبر کل فرعون  
های مصر بریزه رو سرم چرا مثل ندید پ دیدار رفتار می کنم!

گیج اخم کرده به ارکا زل زدم که بلاخره فاصله گرفت و با حرص گفت:

-پیداش نمی کنم گیج گفتم:

-چی رو؟

عصبی به موهایش چنگی زد و چشمش برق می زد -ریموت در رو

با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم که گفت:

-دیوارش بلنده جا پا ام ندار ، بیا بلندی می کنم تو پیداش کن.

یک قدم عقب رفتم و با چشما می گرد شده گفتم:

-عمر!!

نیشخندی زد و گفت:

-من که صدایی نمیشنوم، تو میشنو ی!

بعد این حرفش به سمت اومد و چشمکی زد و گفت:

-بی ا

با حرص گفتم:

-غیر ممکنه من برم اون با لا!

سرش رو کج کرد و چشماش رو درشت کرد و گفت:

-غیر ممکن، غی ر ممکنه!

قبل این که بتونم کاری کنم منو کشید با لا رو با وحشت بستم و زیر لب و خفه با حرص

گفتم:

-الهی بمیری می ترسم

-شادی یه بار به درد بخور یه بار!

با حرص دستم رو به لبه دیوار بند کردم و خودم رو کشیدم بالا و دستام می لرزید

با یه فشار انداختم بالا و رو لبه ی دیوار نشستم

با ترس برگشتم و درحالی که آرکا مچ پام رو گرفته بود نگاه می کردم گفتم:

-حواست بهم باشه ها ن یفتما ب یفتم پام میشکنه ها پام بشکنه نمی تونیم از دست پ لیسا

فرار کنیما بعد مجبور ی کولم ک نیا بعد...

-شادی خفه شو!

با بهت ساکت شدم و با استرس گفتم:

-باشه باشه

برگشتم و به دیوار باریکی که روش نشسته بودم زل زدم.

کمی نگاهم رو چرخوندم و کمی اون طرف ترم یه پلاستیک کوچیک دیدم.

خم شدم و تقریباً روی دیوار دراز کشیدم و آرکا از پایین حواسش بهم بود.

لباسم رفت بالا و شکمم سوخت روی دیوار ساییده شد.

با درد و حرص گفتم:

-ای نور به قبر گور به گور کسی که این رو گذاشته این جا

دست بردم و پلاستیک رو انداختم پایین و آرکا خم شد و پلاستیک رو برداشت و گذاشت

تو جیب کافشنش و گفت:

-خب حالا اروم بشی ن

با ترس و دستایی که می لرزید و یخ زده بودم آرام آرام نشستم که شکمم باز سوخت.

برگشتم سمت آرکا و پام رو از روی دیوار برگردوندم -خب بپر

با حرص اداش رو دراوردم و گفتم:

-خب پیر! مسخره می ترس م

ابروهاش در هم فرو رفت و کلافه گف ت:

-وقت نداریم الان یکی می بینتمون پیر.

با حرص خواستم چیزی بهش بگم که صدای پارس سگی رو از خونه کناری ش نیدم و جیغ خف یفی ک شیدم و دستام شل شد و به پای ین سقوط کردم.

کمرم به دیوار برخورد کرد و به خاطر بالا بودن لباسم کمرم سا ب یده شد و قلبم توی دهنم اومد و بی ن متلاشی شد ن

دستای آرکا من رو گرفته بودن و یه جور ی به پایین پرت شده بودم که حالت ایستاده داشتم و

برای گرفتم مجبور به کوبیدنم به دیوار شده بود.

دوتامون تند تند نفس نفس می زدیم و من وحشت زده بهش نگاه می کردم.

خفه گف ت:

-خوبی؟

با نفس نفس به چشمای بستش زل زدم و گفتم:

-آ..آره.

نگفتم کمرم میسوزه و دستت رو از روش بردار

نفس عمیقی کشید و ازم فاصله گرفت و پاهام که به زمین رسید سگ همسایه همچنان پارس می کرد.

دستای یخ زده و لرزوم رو گرفت و بردم سمت در و دست برد و پلاستیک رو از جیبش در آورد و کافشنش باهاش

دراورد

برای این که کمرم رو نبینه پیراهن رو از دور کمرم باز کردم و پوشیدم ش سوزش کمر و شکمم خیلی زیاد شده بود.

رفتم کنارش و در آروم آروم باز شد و اولین چیزی که دیدیم یه ماشین خوشگل بود دوتامون برگشتیم و بانیش شل به هم نگاه کردیم

وارد شدیم و آرکا درو بست و از پارکینگ رد شدیم و از پله ها رفتیم بالا

در خونه رو که باز کرد اولین چیزی که دیدم پنجره های گرد و خیلی بامزه بود

خونه ی خیلی امروزی و شیک که خیلی پنجره داشت و این برای من همیشه زندونی عالی بود.

جوری هیجان زده بودم که از ذوق کلا زخم و سوزش کمر و شکمم رو فراموش کرده بودم.

با هیجان به اطراف سرک میکش یدم

آرکا اما بیخیال خودش رو روی کاناپه پرت کرد و با خستگی ی کافشنش رو پرت کرد پشت سرش و چشماش رو بست آرومگفتم:

-این جا خونه ی توعه؟

بدون باز کردن چشماش آروم گفت:

-تقریبا

ابرو بالا انداختم و گفتم:

-یخچال پره برو اگر چیز ی می خوی بخور

خودم رو، رو کاناپه انداختم که چهره ام از درد کمرم رفت تو هم و لبم رو گاز گرفت م.

چشماش رو باز کرد و با چشما ی ریز شده نگاهم کرد و گفتم:

-خوبی!

کمی که از ضعف آنی ام گذشت آروم و خفه گفتم:

-آ..آره

سر ی تکون داد و روش رو برگردوند و گفتم:



-پس ساکت باش یکم بخواب م

تو همون حالت رو کاناپه دراز کش ید و ساعدش رو روی چشماش بعد چند لحظه که نفساش منظم شد و حس کردم خوابه آروم بلند شدم و آروم آروم رفتم جلوی آینه سراسری توی راه رو و آروم پیراهنم رو دادم بالا که کپ کردم! روی شکمم زخمای خشک شده بود و کمرم که از اون بد تر پر از خراشیدگی و زخم. با ضعف چشمام رو بستم و آروم گفتم:

-تف به این شانس!

از خواب بودن آرکانهایت استفاده رو بردم و تو کل خونه گشت زدم دو تا اتاق توی راهرو ی طبقه پایین داشت و یک اتاق دیگه طبقه بالا عجب خونه قشنگی بودا خونه ی مام قشنگ بود بابام دکتر مغز و اعصاب بود و خوب خرج می کرد مامانم نهایت استفاده رو می برد البته این اواخر یکم چاق شده بود که البته بعد از دیدنش توی شب مد فهمیدم

خوب تو این مدت به خودش رسیده و خوش هیكل شده

حتی گاهی باوجود این که تو این کشور بودیم می دیدم که چادر سرشه و نماز می خونه! اصلا ادم معتقدی نبود گاهی جوگیر می شد!

مامان من نمونه ی بارزیک بی بند و بار بود مادر مقدسه، مادر پاکی، مادر خود بهشت ه

اما مادر من نبود پدرم استوار نبود کوه نبود، پشتم نبود پدر و مادر من این بلا رو سر من و زندگی م آوردن

کم کم با تاریکی شب به خودم اومدم و رفتم در یخچال رو باز کردم و اولین چیزی که دیدم یه قالب بزرگ کیک بود تویه ظرف شیشه ای!  
با چشما ی پر ذوق در یخچال رو کامل باز کردم چند ماه بود ک یک نخورده بودم؟ یک ماه؟  
چهار ماه؟ هفت ماه؟

خیلی وقت بود؛ با هیجان نشستم روی میز و چهار زانو زدم و ظرف رو جلوم گذاشتم در شیشه ای رو باز کردم و با

ذوق به کیک شکلاتی و توت فرنگی های روش خیره شدم زبونم رو روی لب هام کشیدم و با دستم یک تیکه بزرگ از کیک رو برداشتم و چپوندم تو دهن م

دو لپی و تو مرز خفه شدن می خوردم و نگاهم به کیک بود.

کم کم بغض گلوم رو گرفت و چشمام خیس شد

مثل احمقایی شده بودم که نمی فهمیدن چه سر زندگیشون اومده. مادر و پدرم من رو گذاشته بودن تیمارستان و من داشتم کیک می خوردم!

تو تیمارستان هر روز شکنجه شدم و عذاب کشیدم و من داشتم کیک می خوردم!

از تیمارستان فرار کردم و حالا ی ک روانیه فراری ام که مردم ازم می ترسن و من دارم کیک می خورم!

یک تیکه بزرگ دیگه کیک تو دهنمگذاشتم و تو همون حالت که کیک رو می خوردم بغضم شکست و دستم رو روی

دهنمگذاشتم و شونه هام می لرزید و صورتم خیس شده بود.

-شادی!

سر بلند نکردم و به ارکایی که تو درگاه آشپزخونه ایستاده بود نگاه نکردم.

با دستام چشمام رو تمیز کردم و اشکای جدیدم جای گزین قبلی ها شد و دوباره صورتم خیس شد.

با لپای پر هق می زدم.

و با همون هقهقه کیک رو خوردم و آرکا سرش رو خم کرد و گفت:

-شادی؟

دستم رو جلو ی چشمام گرفتم و با بغض گفتم:

-آرکا پدر و مادرم ولم کردن و انداختنم تو تیمارستان هق زدم و بین نفس نفسم زجه زدم:

-آرکا ولم کردن آرکا چرا دوسم نداشتن؟

دستم رو از جلو ی چشمم کنار زد و به چشمم زل زده بود با چشما ی ریز شده و آروم.  
خیلی جدی و متفکر سرش رو کج کرد و گفت:

-می خوای بکش آَم شون؟

بین گریم بلند خندیدم. پ؛ بلند و پر صدا با اشک خندیدم و با گریه گفتم:

-نه! فقط پیش م باش پیشم بمون

و اشکام کل صورتم رو می شست و دلم داشت می پوکید.

این چه حسیه؟ این چه حسیه که این طوری داره نابودم می کنه؟ این کمبودی که تو کل وجودم حس می کنم این بغضی که تو کل قلبم سن گینی کرده این کمبود ای ن دل دردی که داشتم...یه جایی تو ی دلم انگار یه چیزی جیغ می کشی د

انگار یه دختر تو دلم زندونی شده بود که داشت تو وجودم جیغ می کشی د

جیغاش کل وجودم رو می لرزوند کل وجودم از صداش نبض میزد.

این دختر شادی بود! خود من بودم خود منی که سال ها سرکوب شده بود من ی بودم که کل عمرم مهری از پدر و مادرم ندیدم

این دختر منی بودم که کل زندگیم زندونی بودم اسیر بودم داغون بودم.

من پر از کمبود بودم پر از عصبانیت پر از حرص پر از طوفانی که کل وجودم رو پر کرده بود.

من پر بودم لبریز شده بودم.

این حرفا تو ی دلم تلنبار شده بودن و من عجیب دلم فریاد می خواست دلم یه جیغ بلند م ی خواست دلم یه فریاد می خواست که کل جهان بشنون یه جور صدا که همه بشنون بشنون که شادی چه طور عذاب کشید.

کاش این پایانم باشه کاش روی سینه ی آرکا بم یرم جون بدم تموم شه مگه من این زندگی رو خواستم؟ مگه م ن

خواستم که همچین زندگی ای داشته باشم؟ من نخواستم

به خدا که من نخواستم من نم ی خواستم که بچه ی خانواده ای باشم که ذره ای دوسم نداشت ن من نخواستم م

سرم رو بلند کردم و بهش نگاه کردم و خیره تو چشمام نیش چاکوند و گفت:

-اگر خواستی بکشمشون بگو! تعارف نک ن

بین گریه خندیدم و دستش رو با حرص خاص و حساسیت اشکا ری روی صورتم گذاشت و با شصتش اشکام رو پاک کرد و با سر کج شده گفت:

-نک ن

گیج نگاهش کردم و گفتم:

-چی رو؟

اشکام و با حرص بیشتری پاک کرد و گفت:

-گریه!

ابرو بالا انداختم و نگاهش کردم که برگشت و به ظرف کیک نگاه کرد و گفت:

-تک خور ی؟

صندلی رو ک شی د و کنارم نشست و

ظرف رو روی میز گذاشت و به منی که حالا لبخند آرومی داشتم نگاه کرد و گفت:

-بخور

لبخند زدم و خودم رو جلو کشیدم و یک تیکه کیک برداشتم و تو دهنم گذاشتم و نیشخندی

زد و اونم یک تیکه

کیک برداشت و تو دهنش گذاشت و دوتامون به هم زل زدیم و زدیم زیر خنده ما دیوونه

بودیم؟ قطعاً دیوونه بودیم ما قطعاً دیوونه بودیم

که به عنوان دوتا تیمارستانی فراری پشت میز بعد از زار زدن من نشستیم و کیک می

خوردیم و هی خندیدیم

آرکا برام جالب بود ازم سوالی نمی پرسید. سعی نمی کرد که آرومم کنه و حرفای امیدوار

کننده بزن ه

آرکا، آروم می کرد آرکا یه جور ی آروم می کرد ی ه جور خاص که دوست داشتم.  
خیلی غیر مستقیم! و این نقطه جالبش بود لبخند زدم و بهش نگاه کردم و آروم گفتم:

-حالا باید چی کار کن یم؟

برگشت و نگاهم کرد و ظرف خالی رو با دستش کمی هول داد جلو و گفت:

-چی رو چی کار کن یم؟ بی نیم رو بالا کش یدم و گفتم:

-بعد از فرارمون برنامهت چیه؟ نگاه م کرد و گفت:

-بعد از فرارمون برنامه چیه؟

با حرص گفتم:

-آرکا!!

سرش رو بلند کرد و مثل خنگا گفت:

-شادی!

از پشت میز بلند شدم و گفتم:

-نه تو نمی خواهی چیزی به من بگی سرش رو بلند کرد و گفت:

-نچ نچ واقعا زشته از پشت میز بلند میشی ه ا

با حرص به سمت کاناپه های تو ی پذیرایی رفتم و خودم رو رو ی یکیشون پرت کردم که از درد ی که از جانب کمرم

حس کردم دلم ضعف رفت و چشم بسته نفسم رو برای جلوگیری از جیغ تو ی سینه حبس کردم.

با چشم های گرد شده دستم رو رو ی کمرم گذاشتم.

درستش این بود که به آرکا بگم چه بلایی سر کمرم اومده اما می ترسیدم سرزنشم کنه. توهین کنه، مسخره ام کنه.

از بچه گی درد آسیب دیدن و زخمایه طرف بود و درد گوش دادن به غر غر های مامان سر دست و پا چلفتی بودن م یه طرف.

عذاب محض بود که می افتادم زمین و زانوهایم زخمی و خونی می شد و زن رهگذری که از کنار می گذشت با

دلسوزی بلندم می کرد و اشکام رو پاک می کرد و می گفت چیزی نیست

ولی مادرم بازوم رو محکم می ک شید و تو صورتم داد می زد (شادی دهنتم روببند، گ ریه نکن م ی زنم تو دهنتم خون

با لا بیاریا نمی تونی موهات رو جمع کنی جلوت رو ببینی؟ تا کی از دستت بکشم؟)

صداش تو سرم اگو میشه و پوزخند میزنم.

با ریموت تلوزیون رو روشن می کنم راز بقا!



مرسی واقعا! با خنده شبکه رو عوض می کن م.

خبر! بازم بلند می خندم و م ی خوام شبکه رو عوض کنم که کنترل از دستم کش یده م یشه و آرکا کنارم میش ینه و ب ه صفحه تی و ی با اخم زل می زن ه.

برگشت ستم و گف ت:

-به نظرت چه جور ی اسممون رو می گن به عنوان فراری ها؟ کمی متفکر نگاهش کردم و با

خنده گفتم:

-زنجیری ها!

ادا ی فکر کردن درآورد و یهو صداش رو کلفت کرد و مثل خبرنگارا گف ت:

-بیماری خطرناک...

-هم اکنون توجه شمارا به خبری که از همکارم در برست به دسترسیده جلب می کن م.

در طی چهل و هشت ساعت گذشته دو بیمار از تیمارستان آرکهان فرار کرده و گفته شده

شادی شیدایی و بیماری که سابقه مشخصی ندارد و تنها نام او آرکا ذکر شده است به کمک

هم از تیمارستان واقع در برست فرار کرده اند.

با بهت با آرکا به صفحه تی و ی زل زده بودی م

عکس دو تاملون روی کادر گوشه صفحه دیده می شد و زن تند تند حرف می زد و من با ابروها  
ی بالا رفته گفتم:

ای داد!

یهو یه فیلم رو صفحه تو مربع کوچیکی نمایش داده شد.

همون دختر و پسر سیاه پوست بودن. دختر گریه می کرد و مامورین پلیس دورشون بودند و  
پسره تند تند می گفت:

یه پسر قد بلند و سبزه بود، با موهای مشکی و چشمای تیره ماشین و کافشن و پیراهن  
دوست دخترم رو ازم

گرفت. دستش چاقو بود و خیلی خطرناک و دیوونه به نظر می اومد بهم حمله کرد و قصد  
کشتنم رو داشت. اما تونستم

بزنمش و اونا هم قبل این که بگن یرمشون با سرعت و ترس از دستم .

فرار کردن!

با چشم های گرد شده گفتم:

دروغ گو رو نگاهها!

دوباره تصویر روی خبرنگاره زوم شد و ادامه داد:

- گزارش ها نشان داده که شادی شیدایی که یک ایرانی و مقیم ای ن کشور می باشد. از وضعیت روحی و روانی بهتری

برخوردار است و دکتر لیلی والن پزشک تیمارستان در طی تحقیقات پلیس ذکر کرده که او خطرناک نیست توجه

شمارا به دکتر لیلی والن روانشناس تیمارستان آرکهان جلب می کن م تصویر دوباره

دورش آبی شد و با دیدن لیلی با اون شکم گنده اش تو دوربین نیم خیز شدم و گلدون رو از روی میز برداشتم و به سمتش هدف گرفتم و جیغ زدم:

-زنیکه، چاغالو گشنه اش بوده بچش رو خورده بعد م یگن حامله است کمونده بود سر شوهرش خشکم کنن با برق.

تا خواستم گلدون رو پرت کنم آرکان یم خیز شد و گلدون رو از دستام گرفت و گذاشتش رو میز و مچم رو گرفت و پرتم کرد رو مبل و خیره به تی وی گفت:

-ببین یه لحظه میتونی حرف نزنی! ببینم چی میگی

دستم رو به کمرم گرفتم و بر اثر پرت شدنم رو مبل دوباره به سوزش افتاده بود.

دندونام رو، رو هم سا بیدم و ساکت به تی وی زل زدم.

لیلی که کنار پل یس ها ایستاده بود شروع کرد به حرف زدن:

-شادی بیماریش قابل کنترل و حساس نیست فقط مطمئنم به آرکا، بیماری که باهاش فرار کرده وابسته یا احتمالا علاقه مند شده.

یخ زده و با ده نی نیمه باز به تصویر تی و ی زل زدم و پلک چپم پرید!

دهنت...خب این رو نمی گف تی می مردی؟ فضول

سن گین ی نگاه آرکا رو رو ی خودم حس کردم.

آب دهنم رو قورت دادم و بدون برگشتن سمتش به طور ضایعی بلند و بی مزه خندیدم و به چشما ی ریز شده و مرموز آرکا زل زدم و با همون نیش باز گفتم:

-چیزی زده!

با شنیدن دوباره ی صدای لیلی دو تاملون برگشتی م سمت تی و ی البته آرکا کمی با مکث چشم ازم گرفت و من قلب م تو دهنم می زد.

-اما آرکا، باید این نکته رو حتما بهتون بگم شادی هیچ وقت نداشتجلم رو تکمیل کنم من یه مدت بود رو سابق ه

آرکا تحقیق می کردم علاوه بر ب بیماری عجیب و خاصش عدم کنترل خشمش اون یه دزده! و یه حرفه ای که اثر انگشت نداشت و حالا ما متوجه شدیم که اونکی ه.

لیلی نگاهش جور ی بود که انگار داره به من نگاه می کنه اما در اصل به دوربین زل زده بود با ش نیدن هر کلمه اش روح از تنم می رفت.

-شادی...هرجا که هستی گوش کن آرکا خطرناکه پلیس نیویورک بعد دیدن عکس آرکا  
خبر داده که اون قاتل...

صفحه تی وی یهو خاموش شد و من خشک شده به صفحه خاموش و سیاه ش زل زده بودم.  
اون چی گفت؟

با صدای بلندی چیزی که تو ذهنم بود رو بیان کردم:

-اون چی گفت؟

بدون نگاه کردن به منی که مبهوت به صفحه سیاه تلویزیون زل زده بودم گفت:  
چرت و پرت

با نگاهی که پر از حیرت بود برگشتم و به چشماش زل زدم پر از رگه های قرمز  
نگاه من روی دستای مشت شدش کشیده شد.

از شدت فشار و عصبانیتی که سعی داشت کنترلش کنه مشتش می لرزید  
پلک چپم پرید و مبهوت و با ده نی نیمه باز صداش زدم!

-آر..کاون زن چی گفت؟ چرا تی وی رو خاموش کردی؟ وقتی دیدم جواب نمیده با  
نهایت صدام جی غ زدم:

-آرکا

هم زمان با جیغ من روم خم شد و داد زد:

—چیه...چیه...چیه؟

با بغض و ترسیده نگاهش کردم

مستقیم به چشمم زل زده و چشماش از شدت قرمز شدن ترسناک شده بود نفس نفس می زد.

بعد چند ثانیه ازم فاصله گرفت و پشتش رو کرد و به موهای چنگ زد و دادی زد و لگدی به میز جلوش زد و گفت:

—به اون چه؟ به اون چه که جلوی همه تو اخبار میگه؟ به اون چه ربطی داره!؟ با بغض داد زدم:

—شنیدی اون زنه راجبت چی گفت؟

برگشت سمتم و با حرص نیشخند زد و آرام گفت:

—به من چه؟

با حرص بلند شدم و جیغ زدم:

—گفت تو قاتلی!

سرش رو کج کرد و آرام گفت:

-به تو چه؟

با بهت نگاهش کردم که یهو داد زد:

-ها شادی؟ به تو چه؟ ب...ت...چ؟ چه ربطی به تو داره؟ بیخیال شو بفهم! بیخیال ش و!

با کف دست موهای کناره شق یقه هام کشیدم و ناباور و لرزون گفتم:

-تو قاتلی! آرکا...تو قاتلی؟! بلند خندید!

جوری که سرش به عقب متمایل شده بود...

یهو بی ن خنده هاش اومد سمتم و با شدت بازوم رو گرفت و آرام از لابه لای دندوناش

غرید:

-من قاتلم!

سرش رو تو همون حالت کج کرد و با لبخند گفت:

-و حدس بزن دی گه چی رو نمی دونی!

با بهت نگاهش می کردم که سرش و آورد کنار گوشم و گفت:

-خواهر خودم رو کشتم!

نفسم رفت و دنی ا روی سرم آوار شد.

مبهوت عقب عقب رفتم که نداشت و با شدت به بازوم چنگ زد و بازم لبخند دیوونه وار دیگه ا  
ی زد و سرش رو تو گودی گردنم فرو کرد و آروم گفت:

-آخ این رو از قلم انداختم!

سرش و آورد بالا تر و کنار گوشم گفت:

-سارق بانکم هستم

تموم نمی شد؟ ای ن زلزله تو وجودم تموم نمیشد!

با بهت به چشماش زل زدم

رگه های قرمزش نفسای تندش، از شادی بدبخت ترم هست تو این دنیا؟ نیست... هیچ وقت  
نبوده

شادی بی چاره ترین آدم این دنیاست نگاهم غم داشت، کل وجودم پر از درد بود.

شکسته های وجودم رو حس می کردم یه جایی تو ی قلبم همشون جمع شده و عذابم می  
دادن.

قلبم تیر می کشید، خسته بودم خیلی خسته بودم! خیلی...

دیگه بسه...

به آرکا خیره شدم چرا هیچی نمی گفت؟



چرا خلاصم نمی کرد از این همه غمی که رو دوشم بود؟ چرا!!

-دروغ میگی!

خندید!

بلند و پر صدا خندید و بین خنده هاش اومد سمتم و بازوم رو گرفت و نگاهم کرد.

خندش قطع شد نگاهش سرد شد آرومگفت:

-بزرگ ترین حقیقت زندگیم ه

نفسم برید و با بهت یک قدم به عقب برداشتم.

آروم آروم تو همون حالت گیج و خلسه وارانم رفتم سمت راهرو.

وارد اتاقی که سر راهم بود شدم و در رو بستم.

به در تکیه زدم و کمرم سوخت و دلم ضعف رفت.

خون ریزیش زیاد نبود اما خراشای زیاد ی داشت.

بغض کرده چشم بستم و با کف دستم کو بیدم تو سرم و خفه و از لابه لای دندونام غری دم:

-شادی احمق، شادی احمق

کمی پیشو نیم رو خاروندم نمی تونستم این جا بمونم آرکا خطرناک بود، چهره واقعیش ترسناک بود.

فوری به سمت کمدی که گوشه ای سمت چپ اتاق نصب شده بود رفتم. در کمد و باز کردم لباسای پسر و دخترونه.

کمد بزرگ بود و پر از طبقات و کشو

با سرعت در کشو ها رو باز می کردم و بلاخره یه کیف چرم مشکی پیدا کردم مثل ساک بود. برش داشتم و هرچی تی شرت و شلوار می دیدم انداختم داخلش.

زیپ ساک رو کشیدم و با سرعت برگشتم که هینی از ترس کشیدم و وحشت زده چسب یدم به در کم د.

دست به جیب با سر کج شده تو فاصله چند ثانیه قرار داشت جور ی که برای دیدنش باید بالا رو نگاه می کردم آب دهنم رو قورت دادم و نگاهش به ساک خیره شد.

توقع داشتم بزنه تو گوشم و ... اما پشتش رو کرد و خودش رو انداخت رو تخت!

با بهت به بیخیالیش نگاه کردم چی فکر می کردم و چی شد! با حرص چنگ زدم به دسته ی ساک رو فوری بعد از برداشتنش از اتاق خارج شدم.

بغض گلو و گرفت هیچ وقت فراموش نمی کنم آرکا... هیچ وق.

درو رو باز کردم و... در رو باز کردم و...

چرا در باز نمیشه؟ با چشما ی گرد شده چس بیدم به دستگیره گرد در و هرچی تکونش می دادم باز نم یشد.

ساک رو انداختم و به در لگدی زدم و همچنان درگیر باز کردنش بودم

-باز نمیشه

با بهت برگشتم و دست از کشتی گرفتن با در برداشتم و گفتم:

-چرا؟!

خون سرد به سمت میز تلفن رفت و گفتم:

-چون دست من ه

با بهت گفتم:

-چی؟

با یه حرکت تلفن رو برداشت و کوبی د رو زمین و در حالی که با پاهاش تلفن رو خورد می کرد گفتم:

-کلیدا!

با دهنی نیمه باز گفتم:

-دار ی چی کار می کن ی؟!؟

با تعجب برگشت و نگاهم کرد و بعد به تلفن خورد شده اشاره کرد و گف ت:

-معلوم نیست ؟

چند بار پلک زدم و به علامت نه سر تکون دادم که خونسرد نگاهم کرد و گف ت:

-دارم زندونیت می کنم!

نفس نفس زنون و خشک شده خنده ای کردم و گفتم:

-شوخی می کن ی؟

بلند زد زیر خنده و ب بین خنده هاش گف ت:

-آره!

لبخند پر ام ید ی رو لبام شکل گرفت که یهو بی ن خنده جد ی شد و سرش رو کج کرد و

گف ت:

-نه!

سیم تلفن رو پاره کرد و در همون حالت گف ت:

-به من میاد شوخی داشته باشم

لبخند رو لبام خشکید و بعد چند ثانیه ج یغ زدم:

-این درو باز کن!

آروم اومد سمتم و گفت:

-نوچ

با حرص به موهام چنگ زدم و ج یغ زدم:

-یه لحظه ام پیشت نمی مونم حق ندار ی نگهم داری

یهو به سمتم اومد و چونم رو تو مشتت فشرد و سرش رو خم کرد تو صورتم و گف ت:

-جیغ بزن سرو صدا کن چون جیغ هاتم دوست دارم

سرش رو آورد کنار گوشم و آروم تر از لابه لای دندوناش با حرص غرید:

-هیچ کس نمی تونه از دست من خلاصت کنه،ای ن رو سه بار در روز بگو تا حفظ ش ی

با بهت تقلا کردم که ولم کرد و پشتش رو کرد و گف ت:

-همینه که هست

با بهت و خشک شده گفتم:

-هیچ انتخابی ندارم، آره؟

برگشت و ابرو بالا انداخت و گفت:

-راستش چرا این قدر ام آدم بدی نیستم.

خیره نگاهش کردم که گفت:

یکی از انتخابات اینه که...

سرش رو کج کرد و با لبخند ادامه داد:

-که... هیچ انتخابی نداری!

با چشمای گرد شده نگاهش می کردم که باز ادامه داد:

-ولی من خیلی انتخاب دارم، اوومم...

ادای فکر کردن در آورد و لم داده به کانترا گفت:

-مثلا این که اگه زیاد حرف بزنی خفت کنم، دست و پا بزنی بیندمت رو هم گره بزنت.

غذا درست نکنی بخورمت...

یهو نگاه ترسناکش رو به چشمام دوخت و گفت:

-بخوای فرار کنی بکشمت!

آب دهنم رو قورت دادم و جیغ زدم:

-دست از سرم بردار! دیگه نمی خوامت.

با چشما ی اشکی نگاهش کردم که لبخندی زد و خیره به جزء جزء صورتم گفت:

-عیب نداره جی غ بزن صدات رو دوست دارم.

خشک شده نگاهش کردم که چند بار پلک زد و به زور نگاهش رو ازم گرفت و گفت:

-این خودکار رو بگی د

گیج نگاهش کردم که دستش رو، رو هوا تکون داد و به خودکاری که از روی کانتر برداشته بود و به دست داشت علامت داد و گفت:

-بگیرش

با این که نگاهش ترسناک بود اما جیغ زدم:

-نمی خوام

با آرامش سر تکون داد و گفت:

-درسته تو حق انتخاب داری!

نفس راحتی کش یدم که سر بلند کرد و گفت:

-ولی من ندارم!

قبل این که بفهمم چیشد یهو خ یز گرفت ستم و بازوم رو گرفت و کوبوندم به کانترا که کمرم خورد شد و سوزش وحشت ناکی رو تو ناحیه کمرم حس کردم.

-آخ

چشمام رو از ضعف بسته بودم و نمی فهمیدم چ ی کار می کن ه آستینم و با حرص داد بالا و مچ دستم رو گرفت و اون قدر ضعف کرده و بیحال شده بودم که قدرت تقلا نداشت م.

آروم چشما ی اشکیم رو باز کردم و بهش نگاهم رو دوختم.

بدون نگاه کردن به من با دندونش در خود کار رو باز کرد و خودکار رو آورد سمت دستم و رو مویچ دستم یه چیز ی نوش ت.

کمرم واقعا اون قدر می سوخت و درد می کرد که چشمام سیاهی می رفت.

بازو و کمرم رو ی هو ول کرد و به مویچ دستم اشاره کرد.

-نگاش ک ن

با ضعف از کانترا فاصله گرفتم.

مویچ دستم رو نگاه کردم بزرگ به انگلیسی نوشته بود(آرکا) با گیجی نگاهش کردم که خیلی

جد ی گفت:



-از الان جزء اموال ها ی شخصی من ی

خیره و گیج ب ی ن سیاه ی چشمام نگاهش کردم که آروم گفت:

-هیچ کس حق نداره نگات کنه، مال م نی.

دستش رو آورد سمتم که نگاهش روی انگشتاش خیره مون د.

انگشتاش خونی بودن گیج دستم رو بردم سمت کمرم لباسم خون ی بود تا نگاهش به من خیره شد چشمام سیاه ی رفت و...

چیزی تا سقوطم نمونده بود که و از درد ی که از جانب کمرم حس کرده بودم آخ ب ی حالی گفتم.

یه پهلو رو ی تخت گذاشتم و چشما ی نیمه بازم رو بستم و نفس عمیقی کش یدم خیلی درد داشتم.

جدا از سوزش، کمرم درد می کرد انگار یکی روش دویده!

-شاد ی کمرت چ ی شده ؟

از ضعف زیاد نتونستم جوابش رو بدم که با شدت تکونم داد که باز درد وحشت ناک ی رو حس کردم و بی حال ج ی غ کشیدم:

-خب وحشی نم ی تونم جواب بدم.

-پس چه طور ی الان حرف زد ی ؟ تو همون حالت گیجی گفتم:

-شانسی ش د

چشام رو از درد بستم که خم شد روم و پوکر گفت:

-هنوزم داری حرف میزنی!

با حرص چشام رو باز کردم که بلند شد و رفت سمت عسلی و چون پشتش بهم بود نمیدیدم  
چی کار می کنه.

از ضعف دوباره چشام رو بستم عصبی به نظر میومد تند تند در کشوهارو باز می کرد

چشام رو باز بستم که صدای قدماش رو شنیدم.

رفت پشتم و من زیر لب از درد آخ و ناله می کردم.

صدای بریدن چیزی به قیچی میومد و یه لحظه کمرم سوخت و سریع واکنش نشون دادم و  
تکون خوردم که تیزی

چیزی رو روی زخمم حس کردم و از دردش جیغ وحشت ناکی کشیدم و با دست به شونه  
ی آرکا چنگ زدم.

سرم داد زد:

-دیه لحظه تکون نخور، پیراهن ت چسبیده به زخمت پاره اش کنم.

با درد لب گزیدم و چشام پر اشک بود دلم ضعف می رفت و چشمام هی س یاهی می رفت.

کارش که تموم شد تیکه پاره ی پاره شده ی لباسم رو انداخت رو عسلی و بازوم و گرفت و به زور نشوندم.

بی حال به سمتش متمایل شدم و پیشون یم رو به شونه راستش ت کیه زدم و چشمام رو بست  
۴.

قلبش تند تند می زد خیلی تند تند.

پیراهنم و آروم از تنم در آورد و حالا فقط تاپم تنم بود.

که نصفش رو از قسمت کمر پاره کرده بود.

دوباره از بازوم گرفت این بار آروم با ملایمت.

آروم به پهلو دوباره درازم کرد و بلند شد و از اتاق خارج شد چشمام رو بستم و احساس می کردم از سوزش کمرم کم شده.

شایدم به درد عادت کرده بودم نمی دونم.

دوباره صدای قدماش رو شنیدم.

تخت که بالا و پ ایین شد و نفس ای داغش رو که پشت گردنم حس کردم فهمیدم پشتمه اما چشم باز نکردم.

صدای باز کردن یه چیز ای اومد و بعد کمرم اون قدر سوخت که...

تکون خوردم که با شدت با دست ازادش شونه هام و گرفت و گفت:

-جم نخور نفس نفس زنون با بغض گفتم:

-می سوزه

صدای بی خیالش از سوزش کمرم بدتر بود:

-بزرگ میشی یادت میره

دندون رو هم سا بیدم و جا داشت با مشت به کوبم تو صورتش!

از شدت سوزش اولیه کم شده بود و انگار داشت کمرم رو تمیز می کرد.

بعد چند ثانیه یه چیز یخ رو کشید رو کمرم که کلی حال کردم جور ی که نیشم شل شد و شل و ول گفتم:

-آخیش...چه حالی می ده

صوای خنده ریز آرکا رو شنیدم و صداش:

-اگه کسی این طوری من رو از این زاویه ببینه و سر و صدای تو چه فکرای می کنه به نظرت؟

کمی فکر کردم و با گرفتن منظورش قرمز شدم و با دست زدم به شونش و گفتم:

-حرف نزن

اون پماد رو که رو زخمم زد با بانداژ اومد دور کمرم و ببنده که فوری گفتم:

-شکم یکم زخمه

بلند شد و او مد این سمت تخت و با دیدن خراش های نازک و قرمز روی شکم با اخم ی در همگفت:

-شادی چرا این شکلی شدی؟

خیره نگاهش کردم که ابرو بالا انداخت و گفت:

-با تو ام!

لبم و گاز گرفتم و گفتم:

-موقعی که رفتم روی دیوار، ساییده شدم به...

چشمش رو بست و مشتش رو جلوی دهنش گذاشت.

بعد چند لحظه چشمش رو باز کرد و یه جور ی شده بود تند تند نفس می کشید.

-چرا به من نگفتی اینطوری شدی؟ می دونی چند ساعته تو این حالتی؟ اگه عفونت می کرد چی؟

لب برچیدم و با چشمای مظلوم شده نگاهش می کردم که یهو داد زد:

-اگه چیزیت می شد چی؟

از لابه لای دندوناش با صدای گرفته و خش دارش دوباره داد زد: -با تو ام...مگه من جز تو کسی رو دارم؟ ها؟

از ترس چشمام رو بستم و بعد چند ثانیه نگاهش کردم.

از لابه لای دندوناش گفت:

-هفت میلیارد و شیش صد میلیون نفر تو این جهان کوفتی دارن زندگی می کنن...  
نگاه سرخش رو میخ چشمام کرد و آرام گفت:

-اما من فقط تورو می خوام

نفسم قطع شد و با چشما ی گرد شده به سقف نگاه می کردم.

سرش رو دور کرد و بدون نگاه کردن به من خشک شده پماد رو برداشت و با سرعت روی شکم زد و بعدش با بانداژ

دور کمر و شکم رو بست و چسب مخصوصش رو زد و فوری از اتاق خارج شد.

و من هنوزم خشکم زده بود...

نمی دونم چه قدر گذشته بود چند ساعتی بود که خوابیده بودم و سوزش کمرم کلا از بین رفته بود.

زخما و خراش هایی که روی کمر و شکم بود سطحی بودن فقط به خاطر فشار و بی دقتی خیلی سوزش گرفته و خون ریزی کردن همشم تقصیر خودم بود.

با تابش نور خورشید به داخل اتاق و روشن شدن اتاق فهمیدم صبح شده آروم آروم چشمم رو باز کردم و نیم خیز شدم و خمیازه ای کشیدم.  
بلند شدم و آروم به سمت پذیرایی رفتم.  
آرکا روی کاناپه جلوی تلویزیون خوابیده بود.

رفتم تو آشپزخونه

در یخچال رو باز کردم؛ پر پر بود جوری که برای بستن در یخچال باید کمی در رو فشار می دادم.

در کابینت هارو باز کردم پر بود از بسته های نودل و ماکارانی و خمیر پیتزا و...

چه قدر خوردنی! ملت نون ندارن بخورن اینا خودشون رو خفه کردن!

دوباره در یخچال رو باز کردم و از بسته نون رو درآوردم و دوتا تخم مرغ برداشتم.

رفتم سمت کابینت ها و با کلی گشتن ماهی تابه رو پیدا کردم.

تخم مرغ رو سرخ کردم و همون طوری گذاشتم رو میز و بعد کلی گشتن چایی رو پیدا

کردم و کتری قوری ام که زیر یک خروار قابلمه بود.

درش آوردم و چایی دم کردم.

در هین چایی دم کردن تو فکر فرو رفتم، شادی هفت هشت ماه پیش به تنهایی نمی تونست

بره دستشویی و لباس

عوض کنه! چون اون قدر زده بود به سرم که با شلنگ دستشویی دوش می گرفتم! ولی حالا  
داشتم مثل یه دختر

عادی چایی دم می کردم و نیمرو درست می کردم!

کامل خوب نشده بودم هنوزم خل بودم اما حالا خیلی نرمال تر بودم، خیلی!

لقمه ی دوم و سوم رو دوتا یی چپوندم تو دهنم و در حال جویدنش بودم که یهو صندلی  
کشیده شد و آرکا رو به

روم نشست و با چشما ی خمار و موهای به هم ریخته هر چند لحظه ام پلکاش بسته می شد و  
یه تکون می خورد و

گیج چشماش رو باز می کرد و یه لقمه از نیمروی بدبخت من می خورد!

با اخمای در هم نگاهش می کردم و بیخیال خوردن شدم و بلند شدم و واسه ی خودم چایی  
ریختم

بدون حرف کل نیمروی من رو خورد و رفت دوباره تو پذیرایی نشستیم چاییم رو خوردم و  
بعد از خوردن ظرف هارو گذاشتم تو ماشین ظرفشویی و بقیه رو هم گذاشتم کنار

وارد پذیرایی که شدم دیدم باز گرفته خوابیده!

با حرص اخم کردم و رفتم تو اتاق و در کمدم رو باز کردم با تعجب به لباسا نگاه کردم این  
لباسای دخترونه مال کی

بود؟ با فکر به این که مال خواهر آرکاست مو به تنم سیخ شد!



اون قدر گشتم تا یک شلوار جین مشکی و یه تی شرت زرشکی که مارکش روش بود رو پیدا کردم.

نو بودن البته باقی لباسا هم نو و مرتب بودن اما خب حس خوبی نداشت م.

لباسارو برداشتم و رفتم سمت حموم حس می کردم بو ی جسد می دم!

به افکارم بلند خندیدم و وارد حموم شدم.

برق رو روشن کردم و اول آب رو چک کردم داغ بود

در رو بستم و قفل کردم و بعد در آوردن لباسام بانداژ رو اروم از دور کمرم باز کردم.

وقتی زیر دوش ای ستادم قطرات ولرم آب بهم آرامش داد و باعث شد نیشم شل شه، آخیش

انسانی ت چه قدر خوب ه

آدم بودن چه شیرینه! عادی بودن چه به دل میش ینه.

ریز خندیدم و شامپوی بدن رو کامل رو بدنم خالی کردم و حسابی خودم رو کفی کردم و با

شامپو همش به موهام مدل می دادم.

وقتی خوب خودم رو ترگل و رگل کردم حوله پیچ اومدم بیرون و لباسام رو پوشیدم.

درحال خشک کردن موهام بودم که در اتاق باز شد آرکا با اخم به چهار چوب در تکیه زد و

گفت:

-عافیت باشه!

جوابش رو ندادم

نیشخندی زد و از اتاق رفت بیرون.

لبام رو به هم فشردم و حوله رو پرت کردم زمین و دنبالش دویدم و توی سالن بازوش رو گرفتم و تو صورتش با اخم توپیدم:

-اون در رو باز کن! می خوام برم ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:

-برو!

با تعجب نگاهش کردم با هیجان دویدم سمت در و دستگیره رو گرفتم و ...در باز نشد!

با بهت گفتم:

-این که بسته است!

خونسرد از داخل سبد روی کانتر سی بی برداشت و گازی زد و گفت:

-گفتم برو، نگفتم در بازه! خواستم آرزو به دل نمونی!

با حرص جیغی زدم و رفتم سمتش و گفتم:

-باید بزاری برم، باید در رو باز کنی

ابرو بالا انداخت و سیبش رو از همین جا پرت کرد توی سینک و گفت:

-زخما ت بهتره؟ درد نداری؟ متعجب و عصب ی گفتم:

-اره! خوبم

سر ی تکون داد و یهو بازوم رو گرفت و کوبوندم به دیوار و داد زد:

-پس می تونم لهت کنم!

با درد جیغ زدم:

-روانی

سر تکون داد و انگشت سبابه اش رو، رو هوا تکون داد و گفت:

-آفرین! من روان یم پا رو دم نزار سگم نکن نرو رو مخم هی برم برم نکن!

با حرص و حق به جانب جی غ زدم:

-این قدر سر من داد نزن، می ترسم!

اونم با کل قوا داد زد:

-داد می زنم!

منم با حرص ج یغ زدم:

-پس وقتی از ترس دستشویی کردم خودت شلوارم رو بشور.

-می شو...

چشماش گرد شد و دهنش نیمه باز موند و چند بار پلک زد و من هم چنان حق به جانب نگاهش می کردم و پهلووم رو گرفته بودم تا از دردش کم کنم.

-شادی!

با حرص گفتم:

-چیه؟ مگه تو وقتی می ترسی دستشویی نمی ک نی؟ خب من می ترسم دستشویی می کنم. ابرو بالا انداخت و به پاهام نگاه کرد و گفت:

-الان دستشویی کردی؟

انگار خودشم از لفظ دستشویی خندش گرفت که نیشخندی زد و به پاهام نگاه کردم.

چشمام گرد شد، من که تمیزم!

-عه... دستشویی نیومده!

با شصتش روی لباس رو دست کشید تا جلوی خندش رو بگیره و با صدایی که از زور خنده کمی بم شده و می لرزید گفت:

-پس یعنی خوب شدی!

با چشما ی گرد شده نگاهش کردم و با دو دست کوییدم به رونم و گفتم:

-خوب شدم!؟

سر تکون داد که جیغی کشیدم و با ذوق با کف دست زدم به شونش و گفتم:

-پس باید به مناسبت دستشویی نکردنم جشن بگ یریم.

خیره و خشک شده نگاهم کرد و با بهت گفت:

-شادی تو خوبی؟

با جدیت بهش زل زدم و گفتم:

-بله...بله که خوبم!

با چشمای ریز شده نگاهم گرد و گف ت:

-بعید م ی دونم.

-نخیر خوبم؛ تو ام...

یهو بهش زل زدم و با حرص گفتم:

-فکر کردی من خرم؟ فکر کردی من گاوم؟

ابرو بالا انداخت و با لبخند ادای فکر کردن در آورد و گف ت:

-شاید!

با حرص جیغ زدم:

-فکر من رو منحرف کردی که موضوع اصلی رو فراموش کنم؟ هم این حالا در رو باز کن بزار برم.

خونسرد نگاهم کرد و بهم پشت کرد و به سمت در رفت و گفت:

-نه

پا به زمین کوب یدم و جیغ زدم:

-در و باز کن!

شونه هاش رو بالا انداخت و خونسرد به سمت پله ها رفت.

سبد روی کانترو رو که پر از سیب های سبزی بود که با کاناپه های گوشه ای سالن مچ شده بودن رو برداشتم و پرت کردم زمین و داد زدم:

-چه بخوای چه نخوای من می رم، حالا می بی

رفتم سمت کاناپه و تی و ی رو با حرص روشن کردم و ریموت رو انداختم اون سمت

تا روشن شد دوباره اخبار پخش شد و با حرص دندان رو هم ساییدم دیگه از هرچی خبر و اخبار بود تا آخر عمرم متنفر شده بودم.

رفتم سمت ریموت تا برش دارم دیدم باطریش در اومده داشتم باطریش رو جا میزدم که صدای گوینده خبر توی سرم اکو شد

-باز داشت شدن گروه فیلم ساز و برنامه ساز شبکه ی bionc! از ای ن کمپانی شکایت شده زیرا ترنسجندر هارا با

برنامه ی فشن شو مورد تمسخر قرار داده و از آن جایی که گرایش این افراد یک نوع بیماری نیست و آن ها دارا ی

حقوق هستن شکایتشان تایید و ای ن کمپانی و مدیر عامل آن بازداشت شده ان د.

فیلم هایی از قبیل مورد تمسخر قرار دادن یکی از بیماران تیمارستان بر اثر افتادن در استیج در یوتیوب و شبکه ه

های اجتماعی پخش شده که به نظر می رسد این دختر همان شادی شیدایی می باشد که از تیمارستان فرار کرده و...

چند بار بهت پلک زده و برگشتم سمت تی و ی

یهو مربع آبی ای گوشه صفحه باز شد و همون جا بود فیلم اون روزی که لباس تنمون کردن تا ادا ی ترنس ها رو

کسایی که گرایش دارن رو دربیاریم پس هدفشون تمسخر این افراد بوده؟ چرا؟ مگه چی کار کردن؟ مگه جرم کردن

کسی رو کشتن؟ مگه دست خودشونه که جن سیتشون رو دوست ندارن؟ چرا از ما بدون این که خبر داشته باشی م استفاده کردن!؟

تو ی فیلم من بودم با همون لباس بلند و نگاه استرس زده ام اما خوشگلم، خوشگل دیده می شم!

هه...پام پیچ می خوره میفتم و همه می خندن

گریه می کنم و صدای هیاهوی جمعیت صدام رو نگرفته ک دارم با مامانم حرف می زنم فیل م قطع شد و دوباره

گوینده خبر به دوربین زل زد و گفت:

-این کمپانی ادعا دارد که کار غیر قانونی ای انجام نداده اما قرار دادن همین فیلم در یوتیوب و اهانت به حقوق

ترنسجندر ها برخلاف قانون بوده و مدیر عامل و همکاران و ی در بازداشتگاه به سر می برند.

-چی کار می کنی؟

با بغض برگشتم و به آرکا زل زدم و گفتم:



-فیلم پخش شده!

آرکا با چشما ی گرد شده جلوم نشست و گفت:

-چه فیلمی؟ با گریه نا لیدم:

-همه دیدن، آبروم رفت شرفم رفت.

ارکا با عصبا نیت دستام رو از جلو ی صورتم برداشت و گفت:

-کدوم فیلم شاد ی؟

با بغض نا لیدم:

-آخه قرار نبود ف یلم ب گیرن حالا چه جور ی تو رو ی مردم نگاه کنم؟ ناموس چی میشود؟

آرکا با حرص بازوم رو گرفت و من رو کشوند سمت خودش و داد زد:

-کی فیلم ازت گرفته ها؟ به کدوم بی شر فی اجازه داد ی ازت فیلم بگیره؟ تحدیدت کرده؟

پیش اون آشغال چه گ... هی م ی خورد ی که ازت فیلمگرفته؟ کجاها ت دیده م یشه تو فیلم؟

کبود شده و تند تند اینارو داد م ی زد طفلی فکرش به کجاها که نرسیده! از ترس چشمام رو بسته بودم حالا ساکت م نمیشه که توضع یح بدم!

با چشما ی ریز شده نگاهش کرد م.

-آرکا جان، اون شب که لباس پو شیدیم تو تیمارستان رفتم رو است یج با زم ین یکی شدم  
اومد ی مثل گوریل انگوری

همه رو زد ی اون موقع ازم فیلمگرفتن از افتادنم همین!

کمی خیره نگاهم کرد و چند بار نفس عمیق ک شید و انگار سعی داشت خودش رو کنترل  
کنه!

-شادی!

چشمام و گرد کردم و بان یش شل گفتم:

-جانم!

لبخند حرصی ای زد و کمی نگاهم کرد و یهو یه داد ی سرم زد که خودم رو پرت کردم اون  
سمت مبل

-چرا از اول نمی گی؟ ها؟

ابروهام و بالا انداختم و با ترس گفتم:

-چخه، چرا داد می زنی از کجا می دونستم تخته گاز می ری؟ یهو سمتم خم شد و انگشت

اشارشو گذاشت رو سین ش و گف ت:

-چون من یه پسر ایرانی ام یه مرد ایرانی ام

از اصل اصل ایران اون ته تهاش ی ه مرد ایرانی ام مثل ماست وا ی نمیسته بب ینه..

یهو ساکت شد و خیره نگاهم کرد و گف ت:

-شادی!

ابرو بالا انداخته و خیره نگاهش کردم که چند بار پلک زد و لبخند شیطونی زد و گفت:

-البته تو به کتفم نیستی ها کلا آدم غیرتی ای هستم.

با چشما ی ورقلمبیده نگاهش کردم و با دهن باز چند بار پلک زدم و مبهوت گفتم:

-ت...ت...ت و

ادام رو در آورد و با لبخند دندان نمایی گف ت:

-م...م...من؟

چند بار پلک زدم و یهو جیغ زدم:

-مثل یک گاو بدون شیر به درد نخوری بیشعور

ابرو بالا انداخت و به بازو های بزرگ و برنزه اش اشاره کرد و گف ت:

- کجای من گاو؟ بیشتر شبیه هنرپیشه های جذابم!

ادای فکر کردن در آورد و گفت:

- حالا خودت رو بگی...یه چیزی!

باز هم با دهن باز نگاهش کردم پرویی رو تموم کرده بود!

یهو با سرعت دویدم سمت آشپزخونه و از روی کانتر سبد سیب رو برداشتم و از داخلش با سرعت یه دونه سیب

برداشتم و با سرعت پرت کردم سمت آرکا که چون یهو برگشت درست خورد تو سرش  
آخی گفتی و سرش رو به دست گرفت و داد زد:

- شادی!

با حرص یه سیب دیگه پرت کردم سمتش و جیغ زدم:

- کوفت

سیب دومم خورد به سینش و سینش رو گرفت و با درد خندید و گفت:

- من بگیرم که دهنتم رو سرویس می کنم با تمسخر خندیدم و با ادا گفتم:

- هاهاها از ترس لرزیدم.

و هم زمان قری دادم که یهو خیز گرفت سمتم و منم کل سبد رو پرت کردم سمتش و جیغی کش یدم و دویدم سمت پله‌ها  
در حال دویدن جیغ زدم:

-نی ا

از پشت داد زد:

-وای سا کاریت ندارم.

در حال دویدن سمت راه روی طبقه‌ی بالا نفس نفس زنون جیغ زدم:  
-پس داری دنبالم می‌دویی که یکم جو عوض شه؟ عمت رو گول بزن.  
جمله آخر رو با نهایت صدام جیغ زدم و خودم رو پرت کردم تو اتاق و اومدم در رو ببندم که بازوش رو آورد لای در با ترس تند تند در رو می‌کوبیدم به بازوش.

-نیا تو! نیا!!! وحش‌ی

با بهت و چهره‌ی از درد در هم رفته داد زد:

-این بازوی بالشت نیست شادی! ترکوندیش، آخ برو کنار ب‌بینم.

یهو در رو هول داد که پرت شدم رو تخت و افتادم زمی‌ن.

موهام رو تند زدم کنار که در حالی که با اخم به بازوی قرمز زل زده بود گفتم:

-گفته بودم؟

گیج و با بهت نگاهش کردم که یهو نگاهش رو به چشمام دوخت و با لحن ترسناکی گفت:

-همیشه گاز گرفتن رو دوست داشت م.

تا این رو گفت سمتم خیز گرفت و بازوم رو گرفت و پرتم کرد رو تخت و جیغی زد و با

ترس شروع کردم به دست و پا زدن.

-ولم کن، آی گوریل له شدم مثل بولدوزر میمونی هرچی خوردی دستشویی نرفتی مونده

توت چاقالو، له شدم.

همین جور ی غرمی زد و زیرش وول می خوردم که یهو دو تا دستام رو بالا می سرم نگه

داشت و به چشمام نفس

نفس زنون زل زد و یهو بزرگ ترین لبخند زندگی یش رو زد و دهنش رو به اندازه غار علی

صدر باز کرد و قبل این که

بتونم جی غ بزوم جور ی گردنم رو گاز گرفت که کل بدنم در جا مثل گربه سیخ شد و چنان

جیغی کشیدم که فوری ولم کرد و گوشش رو گرفت.

-آی...گاز انبر، آی وحشی سوختمم جیگرم کباب شد، خدا!!!!

بلند بلند با چشما ی بسته عَرَمی زد و فحشش می دادم.

بهم می خندید و هی روی رد گازش دست می کشید و من به خودم می پیچیدم

مثل خون آشام ها بود! لعنت ی

یدفه یاد زخم سوختگی که داشتم افتادم .

دندونام قفل شد.

بو ی سوختگی رو حس می کردم صدا ی جیغ هام.

جرم تو نه سال گی چی بود؟ اها یادم اومد.

کاردستی مهم شراره رو اتفاقی خراب کرده بودم.

افتاده بودم رو ماکتتش و کل زحمت سه روزه اش رو خراب کرده بودم و حکمم شد قرار

گرفتن پشت چنگال سرخ شده از حرارت روی قفسه ی سینم آرکا با صدا ی بم و خفه ای

غرید:

-اونم سوختگی داشت.

به چشما ی سرخش زل زدم:

-کی؟

-گردنش رو سوزوند جیغاش و یادمه مثل تو سف ید بود ردش مون د.

-آ...آرکا

سرش رو یهو بلند کرد و عصبی گف ت:

-هیس!

صداش رو شنیدم و می گف ت

-همش می زدش...منم مجبور م ی کرد کار کن م سینش تند تند بالا پایین می شد و داغ شده بود.

عرق کرده بود، در این حد عصبی بود!

بی خیال وول خوردن شدم و آرومگرفتم تا حرف بزنه.

-اون بیرون...دزد شدم تا اون رو نزنه تا اون رو نندازه بیرون تا مثل من کار کن ه.

چرخی زد و حالا از روم کنار رفته بود و نفسم آزاد شد و چه قدر این پسر سنگین بود!

حالا کنارم خوابیده بود به سقف زل زده و من به پهلو خوابیده بودم و نیم رخش رو نگاه می کردم.

-آخرم بعد این که کلی عذابمون داد گذاشتمون یتیم خونه!

-کی! کی عذابتون داد؟

چشم بست و چند بار عصبی نفس نفس زد و گفت:



-بابا م

ساکت شدم و ساکت ش د.

بعد چند ثانیه برگشت و چشمای بی حسش رو به چشمام دوخت و بدون هیچ حس ی گف ت:

-آرلا رفت، ولی تو هستی!

با چشما ی ریز شده گفتم:

-خواهت؟

هیچی نگفتم! با تردید و ترس آرومگفتم:

-تو کشتیش ؟ نیشخندی زد و گف ت:

-آره

با ترس و چشما ی گرد شده گفتم:

-چ...چرا؟

هیچی نگفتم فقط نگاهم کرد آروم و کشیده گفتم:

-من فقط با تو آروم، سعی کن ولم نک نی!بخوا ی بر ی می کشمت.

آب دهنم رو به زور قورت دادم و قلبم مثل گنجشک بی قرار بود چند بار خیره به سقف پلک زدم.

نمی تونستم بمونم! نمی تونست م

نمی تونستم با خودش و خودم ای ن کارو کنم.

نمی تونم... لعنت به گذشت ه

لعنت به م نی که از لج خانوادم همچین کاری کردم...

آرکا من نمی تونم بمونم نه برای خودم... به خاطر تو نباید بمونم نمی تونم.

خوابش برده بود مثل پسر بچه های تخس و کوچولو مژه های سیاهش سایه انداخته بود رو چشمش و موهایش شلوغ به این طرف و اون طرف سیخ سیخی شده بود.

لبخند محوی زدم، پسر دیوونه!

ما دیوونه ها غیر هم کسی رو ندا ریم.

آدما مارو دوست ندارن ما ام اونارو شاید چون وانمود به دوست داشتنشون نمی کن یم و مثل خودشون نقاب نمی زنیم فکر می کنن دیوونه ایم.

\*\*\*

چند روزی گذشته بود و هرکاری می کردم نمی تونستم راضی بشم که بزاره برم.

حتی خودشم از خونه خارج نمی شد دیگه داشتم دیوونه می شدم البته خب دیوونه که هست م.  
ولی دیوونه تر تر می شم از دست این آرکا!

روی تخت خوابم غلطی زدم و حسابی کلافه بودم، نه خوابم می برد نه کاری برای انجام دادن  
ساعت دو صبح داشتم!

خیلی وضعیت مزخرفی بود آرکا ام که از سر شب رفته بود تو اتاقش در رو قفل کرده بود  
گفته بود مزاحمش نشم!

پسره ی عجیب غریب! البته معمولا هر شب هم یین کار و م ی کرد منم از خدا خواسته  
میوادم اتاق خودم گلوم از زور

تشنگی حسابی خشک شده بود بلند شدم و دست بردم تا پارچ آب رو از کنارم بردارم که با  
دیدن جای خالیش یادم اومد امشب نیاوردمش پوفی ک ش یدم اه اه اه

تف به این زندگی کی میره این همه راه رو!

یعنی هم بلند شم هم برم تو ی پذیرایی هم برم تو آشپزخونه هم در یخچال رو باز کنم هم  
آب بخورم! بعد باز برگرم؟ برو باب ا

دوباره دراز کشیدم و پلکام رو محکم رو هم فشار دادم و چشم بستم پنج دقیقه یا ده دقیقه ا  
ی گذشته بود و ه م تشنگیم بیشتر شد هم چرتم کامل پرید.

دستی رو ن یم تنه ی صورتیم که یک خرس گنده روی سینش بود کشیدم شبا موقع خواب  
از این چیزا می پوش یدم و چون در اتاق قفل بود میدونستم آرکا نمیاد راحت بودم

کامل بلند شدم و دستی روی شرتک کوتاه و ست نیم تنه کشیدم و آرام بلند شدم محض احتیاط ملافه رو دورم پیچوندم که اگه آرکا رو دیدم بی حیثیت نشم!

آروم قفل در رو باز کردم و از اتاق خارج شدم و پاورچین پاورچین رفتم سمت آشپزخونه در یخچال رو باز کردم و از روی عادت شیشه آب رو سرکشیدم و حسابی که شکمم رو پر آب کردم در یخچال رو

بستم و به سمت اتاقم رفتم که صدای سر و صدای آرومی رو از طبقه بالا شنیدم خشک شده به ملافه چنگ زدم بیخیال بابا کسی نمیاد این جا که... پشتم رو کردم برم که صدای بسته شدن چیزی

مثل در رو از طبقه بالا شنیدم و صدای قژ قژ ته چکمه یا بوت روی پارکت ها! وحشت زده آروم آروم رفتم سمت پله ها.

دستم رو روی نرده ها گذاشتم و دونه دونه پله ها رو آروم رفتم بالا خدارو شکر به خاطر پاپوش های خرسی و

عروسکی ای که ته کمد پیدا کرده بودم صدای پاهام شنیده نمیشد. به طبقه بالا که رسیدم

توی تاریکی چشم گردوندم و آروم رفتم سمت اتاق آرکا، و وحشت زده دستم رو روی

دستگیره گذاشتم باید بیدارش می کردم یکی تو خونه بود! اصلا شنید خودش بود.

آروم در رو باز کردم و تا در رو باز کردم یه مرد قد بلند هیکل و بالباسای سراسر سیاه و ماسک دیدم که پشتش به

من بود و می رفت سمت تخت آرکا تو ی تاریکی درست نمی دیدم فقط با دیدن مرد جیغی  
زدم و فوری جالباسی رو

برداشتم و خواستم بکوبم تو سرش که فوری برگشت و جالباسی رو گرفت و انداختش و جیغ  
زدم و خواستم فرار کنم که با شدت کوبوندم رو تخت.

آرکا کدوم گوری بود!

با یه حرکت سریع دستش رو گاز گرفتم و تا دستش رو برداشت یهو ماسکش رو کشیدم  
که سریع صورتش رو به

سمت چپ برگردوند موهای سیاه و سیخ سیخی و لخت ماندش ریخته بود روی صورتش  
با چشمای ریز شده مبهوت جیغ زدم:

-آرکا!

برگشت سمتم و عصبی داد زد:

-تو اتاق من چه غلطی می کنی؟

با بهت هولش دادم و نشستم و خیره به لباسای سیاهش زل زدم و بعد به ماسکش  
گوشه ای ابروی راستش خون خشک شده بود.

-تو شبا کجا می ری؟ها؟

جواب نداد و عصبی و نفس نفس زنون نگاهم کرد.

عصبی جیغزدم:

-با تو ام!

چونم رو یهو به چنگ گرفت و داد زد:

-به تو چه؟

به دستش چنگ زدم و صورتم رو به عقب کشیدم و به کوله پشتی مشکلی لی که از روی شونش روی تخت افتاده بود

چنگ زدم و کوله رو برداشتم که یهو از کمرم گرفت و پرت کرد رو تخت و کوله رو کشید اما منم آویزون تر از این حرفا بودم.

به بند کیف چنگ زدم و من از این ور می کشیدم اون اون ور -ولش کن ببینم چیه تو

کولت!

داد زد:

-شادی می گیرم لهت می کنما...

هم زمان با این حرفش یهو کی ف و کشید که چون کیف رو محکم گرفته بودم پرت شدم سمتش و افتادم روی سینش چونم خورد به سینش و آخی گفت و با حرص غرید:

-تو روحت

گیج روش چپه شدم و هر دو برگشتیم و به کوله که اون سمت تخت افتاده بود زل زدیم و بعد برگشتیم و به هم زل زدیم.

تویه حرکت هر دو هم رو پرت کردیم اون سمت و خیز گرفتیم سمت کوله جیغ زدیم:

-نفس کشششششش

تا این رو گفتم از سر کیف گرفتم و هم زمان آرکا اون سمتش رو گرفت و به چشما ی هم نفس نفس زنون زل زدیم و آرکا با حرص گفت:

-ولش کن!

جیغ زدیم:

-توی این کیف چیه؟

هم زمان با این حرفم کیف رو یهو کشیدم که زیپش کشیده شد و چون آرکا یهو ولش کرد کیف پرت شد رو هوا و

کلی دلار روی هوا به پرواز در اومد و کلا مثل فیلم خارجکیا... کلی پول روی هواری خته بود و با سقوطشون روی تخت

چشما ی ناباورم رو به آرکا دوختم کل تخت پر از پول ورق نخورده و نو بود تازه خیلی از پولاته کوله مونده بود چند بار پلک زدیم...

ناباور نگاهش کردم و بالکنت گفتم:

-بانک زدی؟

نگاه خشمگینش رو به چشمام دوخت و نفس نفس می زد با حرص گفتم:

-گفته بودم خیلی فضولی؟

با حرص دلارا ی جلوم رو پرت کردم تو صورتش و جیغ زدم:

-دار ی چی کار می کنی تو؟ هر شب برای همین در رو قفل می کنی؟ که فکر کنم تو اتاقتی؟

با حرص گفتم:

-جیغ نزن!

داد زدم:

-جیغ می زنم

بازو هام رو گرفت و تو صورتم داد زد:

-جیغ نزن

با گریه با مشتام به سینش کوبیدم و جیغ زدم:

-جیغ می زنم



چند ثانیه خیره نگاهم کرد و هر دو نفس نفس می زن یم داد زد:

-اصلا جیغ بزن تا بمیری ولی تو بغل من جی غ بزن...اصلا تو بغل من بمیر!

با گریه نفس زنون بغض کردم لعنتی..

چرا قلبم تند م ی زد؟ و باحرص گفت:

-یا شایدم باید بیندمت به خودم!

با بهت خشک شده به زیب سیو شرتش زل زدم.

آروم و بغض کرده گفتم:

-ولم کن

آروم تر تو گوشم گف ت:

-فکر کرد ی نمی خوام؟ می خوام ول ی نمی شه...نم ی تونم! گره خوردم به ت

با صدای خش دار و گرفته تری ادامه داد:

-گره خوردم به وجودت،دست و پا بزنتقلا کن تا فرار کنی...هرچی بیشتر س عی ک ن ی بر

ی گره کور تر می ش ه.

دندونام رو، رو هم سا بیدم و با گ ریه نالیدم:

-دزد ی نکن

-نمی شه، الان نمی شه...

-می دونستی چند سال جهش ی خوندم؟

از حرفم متعجب شد ازم فاصله گرفت و خیره ام شد و خیره به زیپ سیوشرتش ادامه دادم:

-برای دوری از فضای خونه و افکارم همش درس می خوندم، دانشگاهم رفتم... ولی ولش

کردم.

خیره نگاهم کرد و گفت:

-چند سالته؟

چه سوال عجیبی؟ سرم رو بلند کردم و تو تاریکی به برق چشماش زل زدم، زشت سیاه ه من!

نیشخندی زدم و گفتم:

-نوزده... بیست و یک، شاید بیست و سه!

با چشمای پر اشک پرسیدم:

-تو چند سالته؟ نیشخندی زد...

-بیست و شیش..بیست و هشت...شاید بیست و نه!

نیشخند می زرم هر دو با بغض روی تختش نشسته بودیم و بعد یک دعوا و تنش حسابی

راجب سمنون بحث می کردیم قطعاً دیوونه ایم.

روی تخت دراز کشیدم و اونم همون طوری روی پول ها دراز کشید.

به سقف زل زدم بیخیال گفتم:

-تو من رو دوست داری؟

-نه

با بغض خفه ای گفتم:

-عاشقمی؟

-نه

لب گزیدم و دستام رو مشت کردم و اشک به چشمام نیش زده بود.

-وابستمی؟

-نه

برگشتم سمتش، خیره به سقف زل زده بود آروم و خیره به سقف گف ت:  
-من فقط بهت مریضم.

قلبم لحظه ای ای ستاد و چشماش رو بست و گف ت:  
-بخواب شادی، خوابم میا د.

چشمام رو بستم و لبخند محوی زدم دوستم نداشت! عاشقم نبود، وابستم نبود فقط مریضم بو د.  
ایشالا که خوب نشه به حق علی تا اخر عمرش مریض بمونه.

\*\*\*\*

چند روزی بود که از اون شب می گذشت و بی حوصله و ژولیده روی مبل نشسته بودم. ش  
بیه زنایی شده بودم که سه قلو زاییدن و تازه از بیمارستان مرخص شدن!  
آرکا از پله ها پایین اومد و ته ری ش داشت و موهاش بلند تر از حد قبلی شده بو د.  
-چته؟ چرا شبیه عروس مردگان شدی؟ با حرص کوسن رو سمتش پرت کردم و جیغ زدم:  
-چون حوصلم سر رفته دارم می پوسم!

ابرویی بالا انداخت و شونش به دیوار تکیه زد و دست به سین گف ت:  
-اگر فرار کنی می کشمت

قبل این که حرفش رو حلاجی کنم به سمت پله ها رفت و گف ت:

-ده دقیقه دیگه حاضر باش عینکم بزن.

با چشما ی گرد شده رفتنش رو نگاه کردم.

چی گفت؟ می خواد بریم بیرون!

جون که...عاشقتم هوار تا،سیاه سوخته،عاشقتم مو سیاه،عاشقت م کرولال.

بلند شدم و با قر به سمت اتاقم رفتم...

تند تند لباسام رو در آوردم و یه شلوار جین پیدا کردم که تقریبا اندازه بود یه لباس سفید

پوشیدم و روش یه پیرهن

سرمه ای پوشیدم.

موهام رو تند تند شونه کردم و عینک مدل پ لیس ی ای که اون روز آرکا دزدیده بود رو

برداشتم و رو موهام گذاشتم.

یه برق لب صورتی زدم و از اتاق خارج شدم.

هم زمان آرکام از پله ها پایین میومد.

یک لباس آبی با نوشته های بزرگ زرد پوشیده بود.

یه کلاه آبی ام روی سرش بود و عینکم به چشمش زده بود تغییر قیافش خیلی خوب بود به

خاطر ته ریش و کلاه و عینک اصلا شناخته نمی شد.

به هم خیره شدیم و سویچ ماشین و کلیدا دستش بود.

در خونه رو باز کرد و کمی خیره نگاهم کرد و انگشت اشاره اش رو تحدید وارانه رو هوا تکون داد و خواست چیزی بگه که خودم س ریع تر گفتم:

-باشه... فرار نمی کنم، وگرنه می کشیم یا ام با استخونام اثر هنری درست می کنی.

کمی خیره نگاهم کرد و لبخن دی زد و منم بان یش شل از خونه خارج شدم.

توی پارکینگ آرکا درای ماشین رو باز کرد و سوار شدم و اونم سوار شد.

گوشه ی ابروش هنوزم کمی زخم بود و نگفت که چی شده و حدس این که دعوا کرده سخت نبود.

مطمئن بانک زدن چندان آسون نیست!

از پارکینگ خارج شدیم و به سمت خیابون اصلی رفت و من با هیجان به اطراف زل زده بودم.

جلل خالق... آدما رو نگاه...

مثل ندید پدیدا از پنجره آویزون بودم و آرکا به حرکات من می خندید و گاهی ام می کشیدتم و سرجام می نشوندم

واخم می کرد.

ماشین رو جلوی یه مرکز خرید بزرگ نگاه داشتم.

با هیجان پیاده شدم و آرکام پ یاده شد.

با ژست خاصی عینک ش رو روی چشمش گذاشت.

لبخندی زدم و عینکم رو به چشم زدم و موهام رو کمی ریختم روی صورتم.

نگاهم روی یه پسر سفید پوست شی ش تیکه بدون لباس افتاد! لباس تنش نبود و جلوی

مرکز خرید می رقصی د. تنه ا

یه شلوارک ارتشی پاش بود و تند تند حرکات خیلی خف نی می رفت.

نگاهم روی شی ش تیکه های سفیدش خیره مون د.

لعنتی چه چیزی بودها... مثل باب اسفنجی مکعبی بود کلا هیکلش با نی ش شل نگاهش می

کردم که یهو آرکا موچ

دستم رو گرفت و دستم رو گذاشتم رو دستش و همچنان به پسر زده زده بودم.

خیرگی نگاه آرکا رو حس کردم با حرص گفتم:

-شادی!

مبهوت به حرکات تند پسر زده زده بودم و گفتم:

-ها؟

-شادی

به زور نگاهم رو از پسر جدا کردم و به آرکا زل زدم که... یا قمر ب نی هاشم از پشت ع ینک  
دودی ام سگ شدن ش کاملا مشهود بود.

آب دهنم رو قورت دادم و با هول گفتم:

-مثل خر جفتک می زنه پسره سماور آآه آآه.

نیشم رو به موازات گوشام شل تر کردم و آرکا کمی خیره نگاهم کرد و پوفی کشید و دستم  
رو گرفت و کشید و با هم به سمت مرکز خرید رفتیم به خ یر گذشت!

به اطراف زیاد نگاه نمی کردیم فقط به روبه رو و تند تند راه می رفتی م.

وارد مرکز خرید شدیم آرکا دستم رو کمی فشرد و من رو به سمت اسانسور هدایت کرد.

با تعجب دنبالش رفتم.

وارد اسانسور ش دیم و طبقه هفت رو زد و منتظر به در زل زدم که درست قبل از این که در

بسته بشه دستایی لای

در اومدن و در باز شد و نگهبانی وارد اسانسور شد و من رسماً قلبم وایساد و فشار دستای.

آرکا دور مچم به حدی رسید که نفسم از درد گرفت.

نگهبان که مرد جا افتاده با لباس ای مخصوص بود بهمون لبخندی زد و طبقه نه رو زد.

آب دهنم رو قورت دادم و وحشت زده از پشت عینک به درای اسانسور زل زدم و صدای

ضربان قلبم رو می شن یدم خدایا شناسه...



تف به این زندگی تف...

صدای موسیقی آروم و زنی که همراه با موسیقی آهنگ می‌خوند رو موخم بود.

(لا لا لایی. لاها لایی. لالاهاایی).

یعنی خاک تو سرت با آهنگ خوندنت زن!

انگار بچش رو اجاق گازه اینم داره لایی می‌خونه

نگهبان که فک مستطیلی و موه ای جوگندمی ای داشت رو به آرکا گفت:

-حس می‌کنم قبلا شمارو جایی دیدم اقا!

آرکا به زور و با حرص لبخند که نه نیشخندی زد و گفت:

-تا حالا نیویورک بودید؟ مرد با لبخند گفت:

-نه

آرکا سرش رو کمی به سمت مرد خم کرد و با نیشخند گفت:

-پس من رو ندیدی!

لبخند رو لبای مرد خشک شد و درای آسانسور باز شد و آرکا با کشوندنم از آسانسور من رو

با خودش به سمت پله

ها برد و سن گی ن ی نگاه نگهبان رو، رو خودمون حس می کردم.

از پله ها رفتیم پ ایین و با بسته شدن درای اسانسور نفس راحتی کشیدم.

-اوف... نزدیک بودا

سر ی تکون داد و با هم رفت یم سمت انتها ی راه رو و چند تا دختر و پسر با خنده از اتاقی

خارج شدن به در های بزرگ و شیشه ای ته راه روزل زدم.

هم زمان با آرکا سرمون رو پایین انداختیم و من با موهام ور رفتم دختر و پسر که از کنارمون

گذشتن با آرکا رفتی م سمت همون درای شیشه ای

با تعجب در رو باز کردم با هم وارد شدیم یه سالن با نورای کم و بو ی خوش قهوه و وانیل!

یه کافی شاپ کوچولو و خیلی قشنگ

میزای گردی که شیشه بلوط بودن و درشون پرده های شکلاتی داشت همچین فانوس های

خوشگل کنارش واقعا آرامش بخش بود.

آرکا بازم دستم رو کشید و من حتما روز تولدش دستم رو قطع می کنم میدم بهش تا خلاص

شم انگار کش جورابه هی می کشه!

اخر سالن یه جای دنج پشت دیوار چوبی شکل نشستیم.

پرده رو کشید و از پشت پرده های حری ری شکل به اطراف زل زدم دختر و پسر ای جوون

با لباسای ساده بلند بلند

می خندیدن و حرف می زدن و بعضیاشون عاشقانه به هم زل زده بودن.  
چه مسخره! چه خنک! چه داغون اه اه لوس ها...

گارسون به سمتون اومد و آرکا بدون نظر پر سیدن گفت دو تا قهوه تلخ بیاره!  
قهوه تلخ! من دوست داشتم بست نی توت فرنگی بخورم! با حرص گفتم:

-باید به فکر گیاه خوار ی بیفت م.

سرش رو بلند کرد و خیره به چشمام عینکش رو روی میز گذاشت و گفت:  
چرا؟

با دسته های عینکم که روی میز بود بازی کردم و همون طوری با حرص گفتم:

-چون رسما این جا نقش گوسفند رو ایفا می کن م

شصتتش رو گذاشت روی لبش تا جلوی خندش رو بگیره اما همچنان شونش می لرزید.  
-مرض!

یهو نگاهش خیره ی پشتم شد و لبخندش عمق گرفت.

برگشتم و از پشت پرده پسری رو دیدم که نیم رخش به من بود و داشت با گارسون حرف  
می زد.

لاغر و قد متوس طی داشت با موهای سیاه تا برگشت چشمام اندازه نعلبکی شد.

-دیان!

کمی این طرف و اون طرف رو نگاه کرد و آرکا بلند گف ت:

-دیان!

برگشت و با دیدنمون نیشش شل شد.

اومد سمتمون و من سیخ سر جام نشستم.

پرده رو زد کنار و تا من رو دید سرم رو گرفت و سرم رو کوبند به شکمش!

این شیوه جدید بغل کردنه؟ جلل خالق!

موهام رو ناز کرد و رفت کنار آرکا و باهاش دست داد و نشست و به منو خیره شد!

انگار نه انگار... آرکا لبخند گف ت:

-خوش اومدی

دیان دستی به موهاش کشید و اونارو به بالا هدایت کرد.

رو به آرکا گف ت:

-چه خبر؟

آرکا با انگشتش خطوط فرضی ای روی میز کشید و گفت:

-هیچی، نصفه راه رو رفتیم!

دیان سر تکون داد و رو به من گفت:

-تو خوبی؟

به زخم گوشه لب و کبودی رو گوش چشم دوختم چرا شکل بادمجون شده این؟ -تو انگار بهتری!

به زخماش اشاره کردم خندید و تکیه زد به صندل یش و گفت:

-بعد این ک فرار یتون دادم خودمم پریدم از ماش ین بیرون یکم آ سیب دیدم.

ابروهام بالا پرید و با چشما ی ری ز شده گفتم:

-شما از اول هم رو می شناختید مگه نه؟ دیان فوری هول شده گفت:

-نه!

آرکا ام هم زمان گفت:

-آره

دیان با تعجب آرکا رو نگاه کرد و آرکا بیخیال گفت:

-اون طور ی نگاهم نکن،این فضوله همه چیز رو کم کم می فهمه با کاراگاه بازیاش جریان دزد ی بانک و اینارم فهمید.

دیان با دهن باز گفت:

-آرکا!

آرکا بیخیال گفت:

-مرگ

آرکا برگشت و نگاهم کرد و گفت:

-آره هم رو میشناختم بعد این که به جرم قتل خواهرم پلیسا افتادن دنبال منم کم کم دیوونه شدم قاط زدم و

فرار کردم اومدم فرانسه تو این شهر بردنم تیمارستان هیچ اسمی ازم نداشتن دیانم ماجراش طولانیه فقط بدون رفیق و هم پایه من و آرلا بود

بعد این که فهم ید من تیمارستانم برای این که کمکم کنه خودش رو زد به دیوونگی اومد تیمارستان تا فراریم بده منم این اواخر تا حدود ی خوب شده بودم...

گارسون به سمت میزمون اومد و سفارش من و آرکا رو روی میز گذاشت و به فنجونای شکلاتی کرمی قهوه زل زدم اه مزخرف!

با دیدن لیوان بزرگ بست نی جلوی دیان دهنمباز موند حتما موقع ورود به گارسون سفارش داده!

دندون رو هم سا بیدم.

دیان به جای آرکا ادامه داد:

-نقشه آتیش سوزی از من بود همه چیز آماده بود برای فراری دادنش داشتیم از پشت محوطه فرار می کردیم یهو آرکا فهمید تو داخل گیر افتادی.

به من گفت برم و خودش دوید تو ساختمون منم مجبور شدم برم بعدشم که از بیرون تیمارستان با آرکا هماهنگ کردم و اومدم دنبالتون.

با چشما ی گرد شده نگاهش می کردم برگشتم سمت آرکا داشت قهوه اش رو می خورد.

به خاطر من برگشت تیمارستان؟ فقط من؟ -جاییت که آس یب جدی ندیده؟

آرکا داشت با دیان حرف می زد و دستم رو آروم پیش بردم تا لیوان بستنی دیان رو بکشم سمت خودم که دیان هم

زمان با حرف زدن با آرکا زد پشت دستم و لیوانش رو برداشت و یک قاشق گنده از بستنی چپوند تو دهنش!

و با نیش شل شروع کرد به خوردن یعنی تف به این زندگی...تف!

بغ کرده کل قهوه رو با وجود داغ ی و تلخی بیش از اندازه اش سر کشیدم و وقتی فنجون رو  
کوبیدم رو میز هردو

تاشون خیره نگاهم می کردن و با پشت دست دهنم رو پاک کردم و گفتم:

-ها چیه؟

دیان با نی ش شل گفت:

-گوارای وجودت

با حرص خواستم جیغ بزنم که آرکا سریع گفت:

-هیس!

سرم رو برگردوندم و به حالت قهر نگاهم رو به اطراف گردوندم.

از پشت درای شیشه ای همون نگهبان تو ی آسانسور رو دیدم که داشت تند تند با بی سیم  
حرف می زد و یه لحظه

نگاهش رو به ما دوخت و با دیدن من چشماش ری ز شد و سریع روش و برگردوند.

-پسرا...

آرکا و دیان ساکت شدن و هم زمان که درای شیشه ای باز می شدن گفتم:

-یه مشکل داریم!



هر دو به درای شیشه ای خیره شدن و نگهبان وارد شد و پشت سرش با دیدن دو تا پلیس با اسلحه و یک مرد کت شلوار ی که داد می زد:

-اف بی آی

هم من هم آرکا و دیان از جا پری دیم و یهو مچ دستم کشیده شد و از پشت صندلی بلند شدم و دنبال آرکا دویدم و

دیان اما خیلی طبیعی از مون آروم و با احتیاط بی ن شلوغی و سر و صدای مشتری ها فاصله گرفت و قاطی جمعیت وایساد.

به خاطر کشیده شدن دستم و یهو بی بلند شدنم صندل یم افتاد و مرد داد زد:

-ایست!

دنبال آرکا به سمت انتهای رسوران دویدم و آرکا فوری درای شیشه ای ته راه رو باز کرد و نفس نفس می زدم و هر کی سد راهم بود تنه می خورد.

از رستوران خارج شدیم و مامورا دنبالمون بودن اونم با اسلحه!

قطعا به خاطر آرکا بود، به جرم قتل و دیوونه بودن یه جانی خطرناک محسوب می ش!

دستم درد گرفته بود و هم پای آرکا بودن خیلی سخت بود خیلی سریع می دوید.

از روی نرده های جلوش پرید و برگشت سمتم و داد زد:

-دستم رو بگیر

دستم رو بردم سمتش بلندم کرد و پاهام رو بالا آوردم و از رو میله ها رد شدم.  
پام که به زمی ن رسید مرد کت شلواری و قد بلندی که هفت تیر دستش بود و از اف بی آی  
بود داد زد:

-تا کی می خواهی فرار کنی؟

بی توجه به یارو به دویدنمون ادامه دادیم.

وارد ساختمون شدیم و تند تند از پله ها می رفتی م پایین نفس نفس زنون نالیدم:

-آرک...ا..د..دیگه نفسم ب...بالا نیامد.

در حالی که از پیچ راه رو می گذشتیم تا دوباره از پله های طبقه شیشم پایین بریم گفت:

-وقتی هنوز...م.. می تونی حرف بزنی یعنی نفس داری!

تو این موقعیتم ضد حال بود!

تو پیچ بعدی راه رو چند ثانیه مکث کردم و نفس عمیق کشیدم و دستم رو گذاشتم رو قلبم.

دوباره دست دیگم رو کشیدم و دنبالش راه افتادم.

صدای قدمای پل یسارو می شنیدیم و رو به آرکا داد زد:

-بابا اینا که ا..اجازه ندارن بهمون شلیک کنن بی...بیا باهاشون رو در رو دعوا کنی م

ت..تو که زورت زیاده!

برگشت سمت چیز ی بگه که صدای مهیب شلیک گلوله رو شنیدی م و دیوار کنارم درست کنار شونم سوراخ شد!

نفسم تو سینم قفل شد و مبهوت گفتم:

-شلیک کرد!

آرکا دستم و ک شید و درحالی که سرعتمون بیشتر شده بود داد زد:

-این رو نمی گف تی کسی می گفت لالی؟ واقعا باهش موافق بودم!

به طبقه اول که رسیدیم از راه پله ها خارج شدی م و بین اون رفت و آمد ها و شلوغی درست نمی تونستیم پ لیسارو

تشخیص بدیم دودیم سمت درای خروجی که با دیدن پلیسای دم در هر دو خشک شده ایستادیم آرکا فوری دست م

رو کشید و واردی ک مغازه کوچ یک درست زیر پله ها شدیم.

نفس نفس زنون دستم رو روی سینم گذاشتم.

آرکا آروم از کنار شیشه به بیرون زل زد و برگشت سمت کناره شق یقه هاش خیس بود.

-بفرمایید؟

هر دو متعجب برگشتیم به فروشنه که یک خانوم مسن با موهای سفی د و لبای قلوه ای و نارنجی رنگ بود خیره شدیم.

سرگردون به اجناس مغازه زل زدم تف تو روحت آرکا!

مغازه قحط بود؟

آرکا لبخند مصنوعی و حرصی ای زد و گفت:

-خانومم لباس می خواست جاان! خانومم؟ لباس؟

هم زمان با این حرفش نگاه تیز شده اش رو از پشت شیشه ها به بیرون دوخت از لابه لای مانکن هایی که لباس تنشون بود

همون مرد کت شلوار ی رو دیدم که داشت با بی سیمش حرف می زد و نیم رخش به ما بود

-آه البته، چه طرحی مدنظر تونه؟

با چشما ی گرد شده به زن زل زدم لبم رو جویدم و مثل احمقا اولین چیزی که به ذهنم اومد رو گفتم:

-پلنگی!

چشما ی زن گرد شد و دهن آرکا اندازه در مغازه باز مونده بود زن ابرو بالا انداخت و گفت:

-پلنگی نداریم!

ابرو بالا انداختم و بلند زدم زیر خنده و حتی نمی دونستم چرا دارم می خندم!

با نیش شل گفتم:

-هرچی قشنگ باشه خوبه!

سری تکون داد و با مکث نگاهش و ازم جدا کرد و آرکا اخم زده از لابه لای شونه ی مانکن به بیرون زل زد و گفت:

-باید بریم گفت: -پوستت خیل ی سفیده و موهای تیرت تضاد خوبی

تمام مدت با دهن باز به آرکا زل زده بودم و حالا زنه هرچی می گفت نگاه آرکا تو همون قسمت بدنم گیر می کردم ی

گفت پوستم به صورتم نگاه می کرد می گفتمو هام، این به موهام زل می زد می گفت بالا تنه... لبم رو جویدم و زود پشتم رو کردم و زود گفتم:

-نه ممنون خوشمون نیومد.

دست آرکا رو گرفتم و کش یدم ش از مغازه بیرون.

تا اومدیم بیرون دو تا پلیس دیدی م درست به فاصله ده قدمیون داشتن با یک نگهبان حرف می زدن.

آرکا فوری هولم داد تو یک مغازه دیگه.

سریع برگشتم و با دیدن مغازه با بهت گفتم:

-این جارو!...

برگشت و با دیدن مغازه چند لحظه مکث کرد و بعد به بیرون زل زد و بعد به لباسامون!

برگشت سمتم و لبخندی زد و گفت:

-گفته بودم عاشق پوشیدن لباس ای جدیدم؟

یه مغازه خیلی بزرگ بود که پر از لباسی باحال بود و فروشنده هاش بین لباسا راه می رفتن و داخلم تا حدودی شلوغ بود.

فوری وارد راه روی وسط شدیم و بی نرگال لباسها...تند تند دنبال یه لباس متفاوت بودم.

با دیدن یه لباس بادمجونی فوری برش داشتم و آرکام اون سمت تند تند دنبال لباس بودم.

فوری رفتم توی اتاق پرو انتهای راه رو و در رو بستم و برق زو روشن کردم اتاق پرو خیلی بزرگی بود راحت لباسم رو

درآوردم و زود پیراهن رو پوشیدم اندازه بود البته کمی زیپش کمرم رو اذیت می کرد ولی مهم نبود موهام رو فوری ریختم اطرافم و فرقم رو کج کرد و به کفشام زل زدم.

با آل استار...و پیراهن بنفش!

فوری اومدم بیرون و هنوز مارک پیرلنم روشن بود و فروشنده با تعجب نگاهم کرد که

لبخندی زد و به آرکا اشاره کردم و گفتم:

-حساب می کن یم

سر ی تکون داد و لبخند زد رفتم سمت چپ مغازه چند تا پله به پایین م ی خورد آروم رفتم پایی ن.

پر از کفش و کمر بند و کلاه و ته سالنشم بدلیجات فروشی بود.

رفتم سمت کفش ها و تند تند نگاهشون م ی کردم با چشما ی ری ز شده یه بوت مشکی و کوتاه مخملی شکل برداشتم و به سایش نگاه کردم.

۳۸ بود، به پام ی خورد فوری برش داشتم و روی صندل ی نشستم و دختر جوون با دامن کوتاهش روبه روم ایستاد و گف ت:

-می تونم کمکتون کنم؟

کفشام رو دراوردم و کفشا ی جدید رو پوشیدم و زیپش و بستم و گفتم:

-نه!

با تعجب نگاهم کرد و بلند شدم و رفتم سمت بدلیجات ها و از رو ی میز به بهانه انتخاب رژ لب

یه رژ لب بادمجونی و زرشکی تیره برداشتم م رو به فروشنده متعجب گفتم:

-می تونمتست کنم؟ همسرم حساب می کنه!

به سرتاپام نگاه کرد و گف ت:

-البته

به آینه روی میز زل زدم و رژ لب زرشکی روی لبام کشیدم... اومخوب شده بودم!

رو به دختره گفتم:

-لنز دارید؟

متعجب رفت پشت میز و از توی کشوی کوچیک و شیشه ای یک جعبه بیرون آورد و گفت:

ت:

-چه رنگی؟

بی حواس در حالی که اطراف و دید می زدم گفتم:

مشکی

سری تکون داد و لنز مشکی در آورد و بهم داد.

جلوی آینه خم شدم و در جعبه رو باز کردم و از توی بسته لنز رو دراوردم چند بار پلک زدم

و لنز رو زدم سر انگشتم و انگشتم رو کردم تو چشمم.

توروح از چشمم اشک میومد!

لنزارو گذاشتم و دختره همه جا باهام میومد تا یه وقت در نرم!



از پله ها بالا رفتم و آرکا رو دیدم یه تی شرت مشکی و یه کت تک مشکی پوش یده بود با شلوار کتون و تنگ مشکی کالج مشکی و موهاش رو روبه بالا هدایت کرده بود.

لبخندی زدم سیاه خوش تیپمن!

با دیدنم چند لحظه خیره نگاهم کرد و چند بار دستش رو بین موهاش فرو کرد و گیج چند بار پلک زد...

رفتم سمتش و آرام گفتم:

-باید حساب کن یم.

به چشمام زل زد و مثل خنگاه ی به چشمام نگاه می کرد.

-شادی

-هوم؟

-کو چشمات!

کم مونده بود بلند بزنم زیر خنده! نمونه ای از یک دیوونه خنگولبود!

آروم گفتم:

-قایمشون کردم.

با حرص نگاهم کرد و گفت:

-این دفعه رو مجبور بودیم ولی اگر یک بار دیگه چشمت رو نبینم خودم پیداشون می کنم.  
سرش رو خم کرد و بعد به چشمم...

-حتی اگه لازم باشه کل چشمت رو از حدقه درمیارم.

نفسم درنمیومد و تپش قلبم که نگم بهتره!

رفت و هرچی که گرفته بودیم رو حساب کرد.

و من هم چنان قلبمتمند می زد...لعنتی جذاب!

آروم با هم با سر پایین و شونه به شونه ی هم از مغازه زدیم بیرون.

دستم رو هر از گاهی م یاوردم بالا و موهام رو میر یختم رو صورتم. با قدمای سریع به سمت

درهای خروجی رفتیم و هم زمان با هم عینکامون رو بالا آوردیم و روی چشممون زدیم.

پلیسا نگاهمون کردن و متوجهمون نشدن و نفس راحتی کشیدم و به بازوی ارکا بیشتر ر

چنگ زدم و لبخندی زدم که...

-هی آقا

خشک شده سر جام میخکوب شدم و آرکا ام دست کمی از من نداشت نی م رخم رو

برگردوندم و از لابه لای موهای

جلوی صورتم و عینک م به پسر قد بلند و چهار شونه ای که یونی فرمش عجیب زنگ خطر پلیس بودنش رو به صدا می آورد خیره شدم.

با چشمای ریز شده به آرکا خیره بود و منتظر بود آرکا برگرده اما آرکا میخ کوب به جلوش زل زده بود شاید من رو

برای لنز و مو و عینک و لباس و ارایش نشناسن اما قطعا ارکا رو با این موهای سیاه و هیکلش صد در صد شناختن!

لبم ور گزیدم و صدای یه چیز ی اومد و سرم رو به سمت صدا پای این آوردم دست چپ آرکا یک چاقوی کوچیک بود

که بازش کرده بود وحشت زده بازوش رو فشردم و پسره این بار داد زد:  
-برگرد ببینم ت

آرکا عصبی چند بار نفس کشید و آرام خواست برگرده که صدای جیغ فرا بنفش درست پشت سرم باعث شد یک متر پیرم و جیغ بزنم:

-یا قمر بنی هاشم

وحشت زده برگشتم و یک دختر بود که به نقطه ای خیره بود و با لجه غلیظی داد زد:  
-خدا ی من!

قبل این که به خودم پیام کلی آدم به سمت ی رفتن و دور یکی جمع شدن احتمالا بازی گری ...یا یک آدم معروف بود.

این شلوغی باعث شد پلیسه حواسش پرت بشه و ارکا زود بازوم رو گرفت و من رو کشوند  
بین همون جمعیتی که دور همون آدم معروفه جمع شده بودن.

دوست داشتم ب گیرم تک تکشون رو ماچ آبدار کن م.

اخه ادم این قدر وقت شناس؟دمتون گرم.

عاشقتونم من متعلق به همتونم مرسی که مثل وحشی ها دویدید سمت این بدبخت و باعث

شدی دما گیر نیف تی م مرسی سپاسگذارم!

بیخیال افکار مال یخولیاایم شدم و بین جمعیت داشتم له می شدم!

طرف هر کی بود داشت امضا می داد.

بین جمعیت به پسر خوش قیافه و چشم رنگی ای که داشت بایه لبخند شیک به همه امضا می  
داد زل زدم.

آرکا بازوم رو گرفت و من رو کشید و از اون سمت جمعیت خارج شدیم و با سرعت از  
ساختمون زدیم بیرون.

نفس نفس زنون دستم رو به دیوار تکیه زدم و گفتم:

-اینا که همش اسم این ادم معروفه رو می گفتن ایرانی بود که چه حوری این جا معروفه؟

آرکا عینک ش رو از چشمش برداشت و نفس نفس زنون گف ت:

-چون بین الملل ی

-یعنی هم فارسی هم خارجی؟

بی حوصله سر تکون داد و نگاهم رو بیلبوردر کنار مرکز خرید ثابت مون د  
-کنسرت از ساعت ۲۱ تا ۰۰ با شکوفایی فریاد آتش زاد...موقعیتی تکرار نشدنی...

-چه شاخ!

آرکا ریز خندید و گفت:

-خوانندس دیگه شادی! معروفه و ناخواسته مارو نجات داد.

سر تکون دادم که بازوم رو گرفت و گفت:

-زود باش باید بریم.

سر تکون دادم و با سرعت به سمت خیابون اصلی حرکت کردیم بلاخره از اون قسمت  
خارج شدی م و هر از گاهی ماشینی پل یس رو می دیدیم که م یرن سمت مرکز خرید و ما با  
س ر پایین و تند تند رفتیم سمت ما شینمون.

ماش ینمون! جمع بستم الان؟ من و آرکا ما بودیم؟

چرا نمی فهمم؟ چرا نمی فهمم نباید نزدیکش باشم بهش فکر کنم و کنارش باشم؟

من قطعاً نفهم ت رین عاشق روی زمینم.

سوار ماشین شدیم و با سرعت ماشین رو روشن کرد و کمر بندش رو بست و یه لحظه برگشت و با دیدن من کمی خیره ام شد و عصبی گفت:

-خب درش بیار دیگه؟ با بهت گفتم:

-چیو؟ با حرص گفتم:

-دامنتو...خب خنگ لنزاتو دیگه

با تعجب آهانی گفتم و خم شدم جلوی آینه و انگشتم رو تو چشمم کردم که به خاطر یهویی بودن کارم دردم اومد و چشمم پر اشک شد.

چشمم رو بستم و جیغ زدم:

-آیی

-چته؟

نمی تونستم چشمم رو باز کنم و تند تند خودم رو باد میزدم چشمم داشت می ترکید دستاش رو دور بازو هام حس کردم من رو برگردوند سمت خودش و عصبی گفت:

-وحشی این طوری لنز درمیارن؟

تند تند اشکام می ریخت و اون چشمم بسته بودم.

دستام رو به زور بین تقلاهام کنار زد و با انگشتاش بی ن پلکام رو فاصله داد و چشمام به زور باز شد.

به چشماش زل زدم و قطره قطره اشکام می ریخت.

اون درد اولیه رو نداشتم اما اشکام تمونی نداش ت.

دستمال کاغذی از تو جعبش بیرون کشید و آروم رو چشمام گرفت کمکم اشکام خشک شد و

فقط فین فی ن م ی کردم دست راستش رو گذاشت پشت سرم و سرم رو به خودش نزد

یک کرد.

انگشتش رو آورد سمت چشمم که جیغ زدم و سرم رو بردم عقب که محکم خورد به شیش ه

با حرص کمر بندش رو باز کرد و گف ت:

-شادی باید اون لنز کوف تی رو دربیاریش من رنگ چشمای خودت رو می خوام

-نمی خوام میسوزه خوبه منم انگشت کنم تو چشمت؟

بازوم رو گرفت و من و کشی د سمت خودش و باز انگشتش رو آورد سمتم که محکم چشمام

رو بستم و جیغ زدم:

-نه!

عصبی داد زد:

-چشمات رو باز کن

ترسیده چشم باز کردم که با صدای آروم تری گفت:

-فقط یه لحظه چشمات رو باز نگه دار

آب دهنم رو قورت دادم و سعی کردم حرفش رو گوش کنم. اما با هربار نزدیک شدن انگشتاش با وجود دستاش روی پلکام چشمام رو به زور وحشت زده می بست م. عصبی نفس عمیقی کشید و یهو نیشخندی زد و برگشت نگاهم کرد. قلبم یه جایی تو

وجودم گرومپ افتاد و نفسم یکی درمیون شده بود.

نگاهش رو دوباره بالا آورد و به چشمام زل زد.

با چشمای از حدقه در اومده نگاهش می کردم.

خقلبم رسماً ترکید و هزار تیکه شد.

چشمای از حدقه در اومدم رو به حالت اول برگردونم یهو سوزش کمی رو حس کردم و دو تا چشمام یهو تار

شد و درد گرفت با دو تا دست هم زمان لنزامو دراورده بود!

سرجاش نشست و لنز و انداخت از شیشه بیرون و ماشین رو بی توجه به چشمای قرمز و خیسم روشن کرد و گفت:



-چشما ی خودت باید نگام کنن فقط چشما ی خودت.

راه افتاد و من...من بی خیال...من ی دیگه وجود نداشت حتی اون نزدیک ی ام به خاطر در

آوردن لنز بود!

بازیم داده بود!درست مثل همیشه

تو کل راه ساکت بود و من چشمام رو بسته بودم.

یکم آروم تر می شدم این طوری

درد چشمام کم شده بود نفس عمیقی کش یدم.

وارد پارکینگ شدیم و در رو بست و پیاده شد و بعد از چند ثانی ه مکث پیاده شد م.

وارد خونه شدیم و به سمت اتاقم رفتم و در سکوت بهم خیره بو د -شادی

برگشتم و نگاهش کردم به چشمام زل زد و گفت:

-بردمت بیرون که سر حال ش ی انرژ ی بگیری چرا این طوری ا ی پس؟ نیشخندی زدم

و برگشتم رفتم تو اتاق و در رو بستم.

روی تخت نشستم و به چهره ام تو ی آینه زل زدم .

چشمام قرمز و رژ لبم کمی به هم ریخته بود.

نیشخند زدم چه مزخرف!

دستم رو بردم سمت لباس و زیپش رو از کنار پایین ک شیدم و کمر بندش رو باز کردم.

که در اتاق با شدت باز شد.

-وقتی باهات حرف می زنم چرا جوا...-

حیرت زده نگاهش می کردم و خشک شده نگاهم می کرد حرفش کامل قطع شده بود

ترسیده دستم رو جلوم گرفتم و جیغ زدم:

-مگه طویله است؟ برو بیرون حیوون

توقع نداشت! تق صیر خودم بود که در رو قفل نکرده بودم ولی اون قدر عصبی بودم که بخوام

یه جور ی سرش خالی شم!

اخماش در هم فرو رفت و با حرص داد زد:

-به کی گف تی ح یوون!

به دیوار چسبیدم و همچنان جلوم رو گرفته بودم.

با دست چپم یه جور ی ادامه لباس رو تو مشتم چنگ زده بودم که از کمرم نیفته بی حیثی ت

بشم!

اومد سمتم و بازوم گرفت و کوبوندم به دیوار و اخم کردم و هم چنان دستام جلوم بود.

-ولم کن

-چرا یهو جو گیر می شی؟ می پ ری به من تو کل راه خفه خون گرفته بودی چته؟ تو روم بگو

با حرص بغضم رو پشت سر گذاشتم و داد زدم:

-به توجه؟ به توجه که چمه؟ واسه چی بیخیالم نم یشی بازوم رو ول کن روانی

با کف دستش محکم زد به سرش و داد زد -من روانی نیستم! نگو روانی، نگو روانی

تو فاصله پنج سانتی صورتت نعره می زد با ترس میخکوب شده به دیوار چسبیده بودم لبم رو به دندان گرفتم و وحشت زده نگاهش کردم.

چشمای گرد و ترسیده ام زل زد و گفت:

-یک بار دیگه بگی روانی، روانی واقعی رو نشونت می دم شادی سینم از ترس بالا و پایین می شد و دستام یخ زده بود.

و من با همه توانم نفس عمیق کشیدم.

-وقتی م یگم مال منی، یع نی همه چیت مال من ه

اگه تا الان کاری نداشتی به خاطر این بود که چون نخواستی نفس عمیقی کشیدی که  
زمزمه وار گفت:

-از الان به بعد بترس شادی...چون می خواستی!

قلبم یه جایی تو وجودم ریخت و خورد شد ولم کرد و ازم فاصله گرفت و خیره بهم عقب  
عقب رفت سمت در اتاق و برگشت و از اتاق خارج شد.

نفس عمیقی کشیدی و دستم رو، رو قلبم گذاشتی و گفتم:

-هیییییع یا خود خدایا خداااااااا با چشما ی گرد شده گفتم:

-وایی...مریض

احساس گناه می کردم برگشتی و به سقف زل زدم و با بغض گفتم:

-خدایا آرکا غلط کرد آرکا گ...ه خورد آرکا بی جا کرد تو ببخشش با همون بغض مسخره تاله

وار گفتم:

-نمی بخشیش؟

نشستم رو زمین و دهنم رو یه متر باز کردم و بالشت رو از رو تخت برداشتم و سرم رو تو

بالشت فرو کردم و بلند جیغ زدم باید ادرنالی خونم رو خالی می کردم!

صدام به خاطر بالشت بیرون از اتاق نمی رفت ولی خودم خالی شدم.

زودی که تاب شلوار از تو کم برداشتم و خودم رو انداختم تو حموم جل خالق معشیت خدا  
رو دیدی!

این چه کاری بود آخه... این بار که نمیخواست لنز دربیاره این بار...

با دستم سرم رو به چنگ گرفتم و با حرص آب رو باز کردم و با ای ن که زیادی داغ بود اما  
نشستم زیر دوش و پاهام رو تو شکم جمع کردم.

لعنتی... لعنتی...

بدنم باز مثل پوست مرغ دون دون شده بود!

از داغی آب پوستم چیز چیز می کرد به شامپو ها زل زدم و مبهوت گفتم:

نیشم به موازات گوشام کم کم شل شد و با ذوق مزخرفی گفتم:

با هیجان پاهام رو به زمی ن کو بیدم و با ذوق گفتم:

چه جذاب! چه زیبا!

یه فکری مثل لامپ تو سرم روشن شد.

ولی خواهرش رو کشته! روانیه دزده!

متفکر دستم رو زدم زیر چونم.

-ما همه قاتلیم... فقط فرقمون اینه ما ازادیم.

یه عده آدم می کشن، گلو می برن، شلیک می کنن، خفه می کنن، میرن زندان و حکمشون میشه اعدام و حبس ابدی ه

عده امثل ما در روز صد ها نفر رو با حرفامون با نگاهمون با کارامون می کش یم و دلشون رو میشکنی م و غرورشون رو خورد می ک نیم...ما روحشون رو می کشیم!

ما همه قاتلیم...

لبخندی زدم و بلند شدم و شامپو رو روی خودم خالی کردم خودم رو خوب شستم و حوله پیچ از حموم خارج شدم

تاپم رو که طرح کی تی بود رو پوشیدم و شلوار ورزشی و گشاد مشکیش رو که خطای

ورزشی صورتی کنارش داشتم رو پام کردم.

موهام رو خیس دورم ری ختم و وارد پذیرایی شدم.

آرکا نبود! حتما تو اتاقشه مواد لازانیا داشتیم.

پس شروع کردم به درست کردنش...

اواخر کارم داشتم دستام روی شستم که حضور کسی رو پشتم حس کردم، برگشت م  
آرکا به کانتر تک یه زده و با ژست بامزه ای داشت نگاهم می کرد.

ابرو بالا انداختم و گفتم:

-لازانیای دوست داری؟ بیخیال گفتم:

-نه

بیخیال برگشتم و به فر زل زدم و گفتم:

-به کتف راستم!

لبخندی زدم و نگاهش کردم و گفتم:

-مهم منم که دوست دارم!

نیشخندی از خنده زد و دستی به موهاش کشید و رفت تو پذیرایی و تی وی رو روشن کرد.  
از آشپزخونه خارج شدم و کنارش رو کاناپه نشستم.

هر دو اتفاق یک ساعت پیش رو به روی هم نمایاوردیم این طوری بهتر بود.

\*\*\*

با صدای تق تقی که از بیرونش نیدم چشم باز کردم.

گیج نی م خیز شدم و چراغ خواب رو روشن کردم.

به ساعت نگاه کردم

دو نیم صبح بود! دوباره صدای تق تق شنیدم

شصتم خبر دار شد که باز آرکا میخواد از دیوار خونه مردم بره بالا دزد کثیف!

فوری پتو رو کنار زدم و دو بیدم سمت جالباسی و سیو شرت مشک یم رو تنم کردم و زی  
پش رو سریع بالا کشیدم و شلوار ورزشیم مشکی بود.

سریع و آرام در رو باز کردم و از لای در با توجه به روشنایی های رنگی رنگی اباژورها  
آرکارو مثل اون دفه سیاه پوش دیدم.

داشت از پله ها میومد پای این آرام در خونه رو با کلید باز کرد و انگار یه چیزی یادش اومد  
که به موهاش چنگ زد و در رو نیمه باز رها کرد و دوید از پله ها بالا

به سرعت نور از اتاق خارج شدم و در رو آرام بستم و دویدم از خونه بیرون و در رو دوباره  
مثل قبل نیمه باز گذاشتم.

با سرعت رفتم تو پارکینگ

هیچ وقت تو پارکینگ در ماشین رو قفل نمی کرد

با سرعت در سمت راننده رو باز کردم و خم شدم و کاپوت رو باز کردم و در رو آرام بستم و  
با سرعت رفتم پشت



ماشین و صندوق رو بالا زدم و فوراً پام رو بلند کردم و دراز کشیدم و آرام درش رو جور  
ی ک بسته نشه کیپ کردم

قلبم از شدت هیجان و استرس تند تند می زد و همیشه وقتی ضربانم بالا می رفت و خیلی  
هیجان داشتم دو تا دندونای جلوم درد می گرفت

کلا جزو رده ی حیوانات بودم ه یچیم به انسان ها نرفته بود.

چند بار پلک زدم و نفس نفس زنون از قسمت باز صندوق عقب به پارکینگ خیره شدم صدای  
قدم ای سریع آرکارو شنیدم و صندوق رو چفت تر کردم.

ولی دیدم کوله رو دوشش بود آها کولش رو جا گذاشته بوده که برگشتش خون ه.

به سمت ماشین اومد و قلبم مثل لاک پشت ها ی نینجا از گلوم اومد بالا و رسید تو دهنم

یه سوال...من چرا چرت و پرت می گم ؟ خلاصه دستم رو گذاشتم رو دهنم صدام درنیاد

کمی به ماشین خیره شد انگار کلافه بود

وقتی اومد نزدیک دیگه صورتش دیده نمی شد و فقط پایین تنش بود.

ماشین رو دور زد و صدای باز و بسته شدن در رو شنیدم و ماشینی کمی تکون خورد و

کمی در کاپوت رو بالا دادم و نفس عمیقی کشیدم.

ماشین که روشن شد قلبم از صدایش لرزید و با حرص اروم گفتم:

-مرگ، زهرم ترکید!

ماشین راه افتاد و یک بویی مثل روغن حس می کردم و باعث میشد حالت تهوع بگیرم. اوایل که آرام بود و تاریکی خیابون رو از لای صندوق می دیدم اما یهو انگار خرگازش گرفت چنان سرعت گرفت که با هر دست انداز کوفتی مثل دومینو از هم می پاشیدم! ای تو روح جد و آبادت آرکا که یادت ندادن چه جور ی رانندگی کنی اون قدر این ور و اون می پیچید و یهو ترمز

میزد که دستم رو به جای سرم جلو می دهنم فقط گرفته بودم تا بالا نیارم و باید بگم یه مسئله دیگه ایم که خیلی ذهنم رو به خودش مشغول کرده اینه که... دشجوی دارم!

و از همه بدتر گزینیه دوام هست

موقعی که خدا انسارو می افزید حتما متفکر ب من نگاه کرده گفت ه:

-عیب نداره برای خنده خوب ه

دستم رو به بدنه ماشین گرفتم و پاهام از خم بودنش درد گرفته بود و عرق کرده بودم.

چه وضعیت قهوه ای و چندشی اه سرمم درد گرفته بود

تف به این تصمیمی تکانشی و بدون فکر آخه ای ن چه کاریه اه

با ترمز آنی ماشین به عقب کشیده شدم و محکم خوردم به کپسول آتش نشانی پشت سرم که خب صدای مزخرفی داد

صدای باز شدن درای ماشین رو شنیدم.

در صندوق رو کمی چفت کردم و صدای قدمای کسی رو شنیدم و بعد صدای دیان!

-چه قدر دیر کردی!

صدای آرکا رو خ یلی نزدیک تر شنیدم به صندوق تکیه زده بود!

برای همین جلوم رو نمی دیدم

-کجاست؟

طبقه آخره، دارن ازش بازجویی می کنن احتمالا ی اشکنجه

صدای دیان کمی عص بی بود اخم کردم و گوشم نزدیک تر کردم و آرکا آرام گفت:

-من از دیوار پشتی میرم تو از داخل ساختمون برو وقت تعویض نگهبانیه فقط حواست و

جمع کن هم باید مدارک رو گیر بیاریم هم بتونیم به موقع نجاتش بدی م صدایی از دیان

شنیدم و بعد چند دقیقه گف ت:

-شادی خونست؟

آرکا بیشتر به صندوق چسبید و اگه دستش رو، رو صندوق تکیه گاهش قرار م یداد در صندوق

بسته می شد و اون موقع باید برای اموات داشته و نداشتم فاتحه میفرستادم -آره خوابیده

بود،نگران نباشمثل خرس میخوابه چشمم اندازه نعلبکی شد...خیلییی نامردی

خیلی بی وجدانی، حیف لازانیا می امشب که کوفتت کردی حرومت باشه البته خودت خریدی ولی بازم حرومت باشه

من که از این تو میام بیرون وقت می مثل خرس روت نشستم لهت کردم می فهمی البته می دونم فانتزیه ولی خب الکی مثلا من قویم...

نمیدونم دیان چی گفت چون دور شدن صداشون رو نشنیدم.

از لای صندوق دیدم که با هم از خیابون رد شدن و دوتاشون هم زمان کلاه سیوشرت هاشون رو سرشون کردن لبم گزیدم و فوری در صندوق رو دادم بالا کمرم تق تق صدا داد پاهای خواب رفتم رو تکون دادم و فوری خم شده نگاه کردم بینم دارن کجا میرن پای راستم رو تکون دادم و با حرص گفتم:  
-بلند شو میخوام برم پاشو و

پام خواب رفته بود جیز جیز می کرد و تکون نمی خورد عصبی کوییدم رو پام و حرصی گفتم:  
-پاشو عوضی، مثل خرس گریزلی میمونی همش میخوابی

چند تا نیشگون ازش گرفتم تا آخریه تکونی خورد و فوری خودم رو از صندوق پرت کردم پایین و درش رو همون طوری چفت گذاشتم.

پام کم کم درست شد و برگشتم برم از خیابون رد شم که دیدم یه پیرمرد کارتن خواب کنار یه مرکز خرید نشسته و با دهن باز نگام می کنه.

چیه خب! پام خواب رفته بود

بیخیالش شدم و فوری کلاه سیوشترتم رو، رو سرم انداختم و از خیابون رد شدم و ساعت

احتمالا سه یا چهار بود و خیابون م خلوت

دویدم تو ی خیابون بعدی و دو تا ساختمون بزرگ کنار هم قرارداداشت مثل هتل بود! از دور

آرکا رو دیدم دوید

رفت پشت ساختمون دنبالش رفتم و دیانم رفت داخل ساختمون.

از پشت ستون خم شدم و دیدمش مثل مارمولک یه جور ی از ساختمون رفت بالا که کفم

برید!

یک دانه مارمول دسته به دسته با نظم و ترتیب هی بالا میره... چ ی گفتم!

خلاصه که دیدم نمی تونم مثل اون عنکبونی از دیوار مردم برم بالا تصمیم گرفتم راه دیان را

پیشه ی خود قرار دهم و دست از زل زدن و افکار مالیخولیایی خود بردارم!

دویدم سمت ساختمون و از دور یه نگهبان خپلی دیدم با شکم گنده تند تند داشت دکمه های

روپوشش رو میزد و میومد سمت ورودی

با سرعت از پله ها بالا رفتم و در شیشه ای رو با سرعت با دستم هول دادم و دویدم داخل

با تعجب به اطراف نگاه کردم.

به سالن خیلی بزرگ با پله برقی و چیزای عجیب غریب با سرعت دویدم تو یک راه رو و پنهون شدم و نگهبانه اومد داخل و همون دم در نشست رو یک صندلی. عصبی نفس عمیقی کشیدم و مثل کاراگاهای خودم رو کج کردم و به این طرف و اون طرف نگاه کردم.

پشتم ته راه رو پله بود که می رسید به همون طبقه بالایی که سالن اصلیش پله برقی داشت.

دویدم از پله ها بالا و وارد طبقه دوم و بعدش سوم شدم.

گیج دور خودم تاب می خوردم نه خبری از ارکا بود نه دیان... تف به این شانس پس کجان این دو تا مارمولک!

چشم گردوندم و یهو سمت چپ سالن دیان و دیدم که اسلحه به دست به سمت راه رو می رفت

با بهت به اسلحه زل زدم یا قمر بنی هاشم!

اینا دارن چه غلطی می کنن؟

دنبالش آروم دویدم و هیچ صدایی از هیچ کدوم از اتاقای داخل راهرو نمیومد فقط به آرامی از به شرکت حالا

هرچیزی که انگار اسم ساختمون یا مالکش بود همه جا به چشم می خورد.

دیان رفت سمت اخرین اتاق راه رو منم پشت دیوار پنهون شد م.

خم شد سمت دست گیره در و تند تند با قفل در ور رفت و من با استرس خم شده و نگاهش می کردم.

خوب نمی دیدم داره چی کار می کنه اما یهو بلند شد و با شدت وارد اتاق شد و اسلحه اش رو موقع ورود به اتاق بالا گرفت.

با چشما ی گرد شده دوبیدم تو راه رو و رفتم سمت اتاق صدایی از اتاق نمیومد.

آروم از لای درن یمه باز سرم و خم کردم و دیان و دیدم با یک دختر!

دختره پشتش به من بود و رو تخت دراز کشیده بود و دست و پاش با طناب سیاه رنگی بسته بود.

و دیان تند تند داشت دستای دختره رو باز می کرد...

با شنیدن صدای پا با ترس خودم رو پرت کردم تو راه روی سمت راست و عقب عقب توی تاریکی گم شدم.

دو تا مرد که کچل و غول پیکر بودن با کت و شلوار به اتاق رفتن و یکیشون با دیدن در باز به فرانسوی داد زد:

-احمق!

منظورش با مرد کچل کنارش بود هر دو دو بیدن تو اتاق و صدا ی شلیک تیر اندازی باعث شد چشمام گرد شه و دستم رو گذاشتم رو دهنم.

ترسیده دوییدم سمت در اتاق که صدا ی تند قدم ای کسی رو شن یدم و صدا ی مردی که نفس نفس زنون می گفت:

-اره فکر کنم دزدن!فور ی خودتون رو برسونید اسلحه دارن

داشت با پل یس حرف می زد فکر کنم. خودم رو چسبوندم به دیوار و اومد و بدون دیدن راه رویی که من داخلش

بودم در اتاق رو باز کرد و همون نگهبان سی چهل ساله ی خپلی بود.

تا در اتاق و باز کرد درست تو ی طاق در بود که صدا ی شلیک اسلحه شنیدم و روپوش نگهبانه خونی شد و دست ش رو گذاشت روی شکمش و با وحشت آروم گفتم:

-تیر خورد!

نگهبان مبهوت به اتاق نگاه می کرد که دوباره صدا ی شلیک اومد و باز صدا ی شل یک!

دو تا تیر دیگه یک ی به قلبش و اون یکی پهلویش!

زانوهایش خم شد و افتاد زمین آخی!مرد!

-آبکش شد!

وحشت زده کمی رفتم جلو و دستم رو دهنم بود.



صدای مرد فرانسوی رو میشنیدم:

-تکون بخوری یه تیر حرومش می کن م.

آروم خم شدم سمت نگهبان و چشماش باز و به سقف زل زده بود!

ترسیده دستم رو بردم جلو و اسلحه اش رو از پشتش ک شیدم بیرون و برش داشتم بلند شدم و آروم با دستای یخ زدم در رو کمی نیمه باز کردم.

یکی از مردای کچل و فرانسوی با کتف خونی افتاده بود زمی ن و چهره اش از درد تو ی هم رفته و به دیوار تکیه زده

بود و دیان روبه روم دستاش رو بالای سرش گرفته بود و مرد کچل و فرانسوی پشتش به من بود و اون دختر رو بی ن

بازوهاش گرفته بود و اسلحه اش رو به سمت سر دختره گرفته بود.

دیان با دیدن من پشت مرد چشماش گرد شد و اون یکی کچلی که زخمی بود خواست بگه من اون جام که قبل ش

اسلحه رو بالا اوردم و آب دهنم رو قورت دادم و...بنگ!

تیر خورد به شونه ی چپ مرده و دادی زد و افتاد زمی ن

دختره فوری اسلحه مرد رو از رو زمین برداشت و با پشت اسلحه کوبی د تو صورتش و دیان  
ام خم شد اسلحه اش رو

از روی زمین برداشت و رفت سمت نگهبان زخمی ای که گوشه ی دیوار نشسته بود و با  
پشت اسلحه کوبید تو شقیقه اش

که بی هوش شد تمام مدت با بهت به دختر روبه روم زل زده بودم.

-کاملیا!

کاملیا با بهت نگاهم کرد و دیان از اون ور کنارم ای ستاد و بازوم رو گرفت و گفت:

-این جا چی کار می کنی؟ مثل خنگا نگاهش کردم و گفتم:

-عه...کاملیا!

باز به کاملی نگاه کردم و گفتم:

-اومدی این جا خبرنگاری کنی؟چه خبر از تیمارستان!

دیان گیج به موهای چنگ زد و گفت:

-اسمش کاملیا نیست شادی اسمش یگانه است

با بهت به دیان و بعد اون نگاه کردم و گفتم:

-عه...کاملیا!

دیان بازوم رو گرفت و من رو کشوند سمت در و رو به کامل یا گفت:

-این اواخر با حقایق زیاد روبه رو شده ببخشید هنگ کرده کاملیا سرتکون داد و با هم از ساختمون خارج شدیم

تو راه رو بودیم هنوز که یهو آرکا رو دیدم که با سرعت از یه جایی زد بیرون یه جور ی می دوید که رسما دهنم باز

موند دویدم جلو تر و دیدم که یکی دو تا پسر با ماسک دنبال آرکا می دو ان و چشمام گرد شد و از طبقه بالا می دیدمش

از نرده ها گرفته و پاهاش رو بلند کرد و از نرده های پله های طبقه بالا پرید رو پله های طبقه پای ین! از مارمولک ب ه ملخ تغییر جنس یت داده بود.

دوباره از نرده ها گرفت و یک طبقه دیگه اومد پایین و رسید طبقه ی ما و اون دو تا پسر همون طور ی دنبال ش بودن.

با چشما ی گرد شده خواستم برم جلو که دیان بازوم و گرفت دوید سمت پله برقی و یه چیز ی پایه دار مثل تابلو ک ه

علامت خطر داشت تا از پله برقی ها استفاده نکن یم رو گذاشت زیر پاش و کل پله های پله برقی رو تو چند ثانی ه ب ا گذاشتن اون تابلو زیر پاش مثل اسکیت پایین رفت!

خیلی تخیلی به نظر میاد ولی یه پارکور کار مثل اون خب همچین حرکتی براش ساده است اما دهن ما یک متر باز مونده بود!

اون پسرا ام که رفتن پای ین از راه رو اومدیم بیرون و دیدیم آرکا از ساختمون زد بیرون.

احتمالا این جا یا هتل در حال تعمیره یا در حال ساخت.

برگشتم که کام ل یا گف ت:

-باید بریم الان پلیسا میرسن آرکا خودش فرار می کن ه

دیان سرتکون داد و از هر سه دویدم سمت پله ها و رفتیم پایین از شیشه ها دیدم اون پسرا ی سیاه پوش دویدن

سمت کوچه پش تی و دیان بازوم رو گرفت و کشوندم سمت خیابون از خیابون رد شدیم و دویدیم سمت ماشین آرکا و دیان ماسکش رو دراور و انداخت رو سقف ماشین و هم زمان صدای اژیر ماشین های پلیس رو شن یدیم و هفت هشت تا ماشین پلیس اژیر کشون خیابون رو دور زدن و رفتن سمت همون ساختمون.

لبم رو گزیدم و نفس عمی قی کش یدم دیان رو به کاملی ا گف ت:

-یگانه اذیت که نشد ی؟

مثل خنگا نگاهون کردم و گفتم:

-یگانه کیه!

کاملیا پیشو نیش رو خاروند و خندید و گف ت:

-منم، اسمم رو تو تیمارستان دروغ گفتم من اسمم یگانه اس ت.

با ابروها ی بالا رفته متفکر نگاهش کردم و برگشتم کمی به دیان و بعد دوباره به کاملیا زل زدم و گفتم:

-اون دنیا جلوت رو می گیرم حلالتون نمی کن م

با حرص پریدم سمت کامل...حالا همون یگانه و جیغ زدم:

-من رو مسخره کردین؟

دیان گرفتم و من دست و پا میزدم..

یگانه یهو دستش رو به سرش گرفت و کم مونده بود بیفته که دیان ولم کرد و رفت بازوی

یگانه رو گرفت و تازه

نگاه م خیره ی زخم گوشه لب و ابروش شد خیلی لاغر تر از تیمارستان شده بود و بدنش از

یقه تاپ بنفشش معلوم بود کبود ه.

گیج سرش و گرفت و گفت:

-سرم گیج رفت

حضور یک نفر رو کنارم حس کردم و برگشتم دیدم آرکاست نفس نفس زنون کوله پشتیش

رو انداخت رو صندوق عقب ماشین و گفت:

-هووف،تموم شد!مدارک رو دزدیدم حالا که یگانه رو گرفتیم باید بریم دیره  
دیان و یگانه با چشما ی گرد و بهت زده ارکا رو نگاه می کردن و من سنگوب کرده بودم.  
آرکا یهو برگشت و گفت:

-چتونه مثل جن دیده ها...

دستش رو هوا موند و دهانش به موازات دو بند انگشت باز موند و چند بار پلک زد و کم کم  
دهنش بسته شد و کمی

نگام کرد بعد برگشت به دیان و یگانه نگاه کرد آروم و گیج گف ت:

-شادی!

دوباره نگاهم کرد و به موازات گوشام لبخند خرکننده زدم که لبخند زد و تک خنده ای کرد و  
گفت:

-شادی!

با انگشت اشاره به دیان نشونم داد و گفت:

-شادی...

چند تا نفس عمیق کشید و چند بار چشماش رو بست و کم کم نیش شلمش بیه خمیر کش  
اومده شل و ول شد و با ترس آب دهنم رو قورت دادم.

یهو خم شد سمتم و گلوم رو گرفت و بلندم کرد و نشوندم رو صندوق و روم خم شد و نفس  
نفس زنون با غیض گف ت:

-شادی به نظرت الان نباید رو تخت ک پیده باشی؟

با ترس نگاهش کردم و یهو چشمام رو تو یک حرکت آنی بستم و دستم رو س یخ جلوم  
گرفتم و خمیازه کنان و ک ش دار گفتم:

-وای من کجام؟ حتما باز خواب زده شدم راه رفتم اومدم پیش ت و

چشم که باز کردم نیشم رو برای درست کردن اوضاع شل کردم که با دیدن چشمای س یاه  
و قیری و ترسناکش آب

دهنم پرید تو گلوم و با سرفه نگاهش کردم که این بار داد زد:

-شادی من تو رو بکشم تموم شه راحت شم؟ها!

دیان بازوش رو گرفت به زور بردش عقب و از رو صندوق پریدم پایین و حق به جانب گفتم:

-عوض تشکره، من نبودم این دو تا مفسد فی الاعرض کشته شده بودن من نجاتشون دادم.

دیان به تایید حرفم سر تکون و داد و گفت:

-مفسر فی الاعرض خودتی

-تویی

-خودتی

با حرص جیغ زدم:

-توووو

ارکا چشماش رو ترسناک و درشت کرد و دستش رو جلو دهنم گرفت و با حرص گف ت:

-بین د

اخم کرده نگاهش کردم که خم شد دو تا دستم رو داد بالا و به دستام نگاه کرد و بعد سرم رو

با انگشتاش به این

طرف و اون طرف چرخوند و خیره اجزای صورتم و بررسی کرد و بعد پاهام رو نگاه کرد.

-چی کار می کنی؟

این رو دیان گف و ارکا عص بی گف ت:

-چک می کنم چیزیش نشده باشه

قلبم یه جایی تو وجودم تپید و ای ن پسر رو مگه ن یشه دوست نداشت!؟

کلافه نفس عمیق کشید و مطمئن شد که چیزیم نشده و عصبی رفت در ماشین و باز کرد و

گفت:

-بشین ی د



یگانه علامت بریدن خرخره رو درآورد و فقط من می فهمیدم آرکا قرار نیست بیخ یال این ماجرا شه و به قول یگانه خرخرم رو میجوعه

این جانب شادی... به زودی در خواهم گذاشت باشد که رستگار شوم

کل مسیر کسی حرفی نزد و منم جرعت حرف زدن نداشتم.

واقعا گیج بودم... همه چیز به هم گره خورده بود از این گره پاپیونی ها نبود راحت باز شه از این گره های کور بود که موقع باز کردنش دهنتم سرویس میشه!

من دارم چی می گم؟ نه واقعا من الان دارم چی می گم!

گیج به اطراف خیره شدم و آروم خم شدم دم گوش کاملیایی که معلوم شده اسم اصلیش یگانه است گفتم:

- داریم کجا میریم؟

یگانه برگشت و گیج نگاهم کرد و آروم مثل خودم گفت:

-خونه

با صدایی که زیادی پایین آورده بودمش گفتم:

-تو ایرانی ای؟ پس چرا تو تیمارستان ادا نفهم هارو در میاوردی بیشعور!

با چشما می گرد شده نگاهم کرد و صدایش رو آورد پایین و گفت:

-چون تو تیمارستان باید بیشعور می بودم!

و این که اره ایرانی ام

خواستم جوابش رو بدم که یه لحظه متوجه نگاه قرمز آرکا از اینه جلو شد م

بدون برگشتن سمت یگانه از لابه لای لبای نیمه بستم خیلی خ ی ط گفتم:

-ضایع نکن کرو لال داره نگاه می کن ه یگانه با کمال ب یشعور ی بلند گفت:

-خب نگاه کنه!

محکم زدم رو پیشونیم و بدون نگاه کردن به آرکا و دیانی که پشت چراغ قرمز برگشته بودن

سبتمون با پام لگدی ب ه پهلو ی یگانه زدم و همون طور ی زیر لب گفتم:

-برو اون ور ضایع با اون صدا رادیو جوانت

یگانه با چشما ی گرد شده نگام می کرد و دیان ری ز می خندید.

وا لا دو دقیقه اومدم تخلیه اطلاعاتیش کنما

این قدر بلند حرف زد این آرکا گور به گور شده شنید آه

جلوی خونه ماشین و نگه داشت و با ریموت در پارکینگ رو باز کرد و وارد خونه که شدیم

همه پیاده شدیم.

آرکا حتی یه لحظه امنگاهم نمی کرد.

یه جور ی ساکت بود و لباس رو، رو هم فشار می داد انگار من تو دهنشم و نمی خواد دهنش رو باز کنه بیفتم م ی خواد مثل ادمس بجوئت م باز من چرا توهم زدم؟  
پشت سر آرکا وارد پذیرایی شدیم و دیان دست یگانه رو گرفت و جد ی گفت:  
-بیا برو تو اتاق جعبه کمک های اولیه رو میارم ب اید یه نگاهی به زخمت بندازم.  
جانم؟ اتاقش!

یگانه مستقیم رفت تو اتاق من و من با دهن نیمه باز نگاهش می کردم.  
دیان رفت از تو آشپزخونه از کا بینت با لای یخچال جعبه کمک های اولیه رو برداشت و رفت تو اتاق!

منم این جا هو یجم! این جا ام م یوه فروشی ه بابامم خیار مامانم حتما تریچه است!  
حرصی رفتم سمت اتاقم که آرکا یهو بازوم رو کشید و کشون کشون بدون نگاه کردن به چشمای گرد و دهن باز من رو برد سمت پله ها یهو صدام رو انداختم رو سرم و جیغ زددم:

-کمک! دیان... یگانه، آرکا سگ ش د

در اتاق باز شد و آرکا حتی برنگشت نگام کنه! هم یین طور ی می ک شید منو از پله ها با لا...  
دیان با بهت گفت:

-چه خبره؟

یگانه دوید سمت پله ها و گف ت:

-آرکا دیوونه شدی؟ آرکا اصلا حرف نمی زد! رسیدیم طبقه بالا و دیان دوید جلوی آرکا

ایستاد و گفت:

-آرکا باز خل نشو!

آرکا بی حرف دیان دو هول داد کنار در اتاقش رو باز کرد و من به دستای قرمز شدم خیره شدم و تقلا کردم تا دستم رو ول کنه ولی انگار نه انگار.

جیغ زدم:

-دیان!

یگانه هم ج یغ زد:

-آرکا ولش کن

دیان اما بازوی ی گانه رو گرفت و گف ت:

-به نظرت وقتی آرکا خُلال میشه به کسی گوش م یده؟

آرکا انداختم تو اتاق و وحشت زده چسبیدم به تخت و جیغ زدم:

-بهم دست بزنی شیرم رو حلالتم نمی کن م.

کمی خیره نگاهم کرد و بدون هیچ عکس العملی نیشخند زد و یک قدم رفت عقب و تق!

در اتاق رو محکم بست!

چند بار پلک زدم و وقتی صدای چرخش کلید رو تو قفل درش ندیدم از جا پریدم و رفتم

سمت در و به در کوبیدم و داد زدم:

-آرکا!

دستگیره رو بالا پایین کردم اما در رو قفل کرده بود با بهت جیغ زدم:

-آرکا! در رو باز کن بیا بیرون می کشمت داشتت گریه می گرفت

به چه حقی منو زندانی کرده بود؟ منی که دوستاش رو نجات داده بودم.

-این در رو باز کن

با گریه جیغ می زدم و به در می کوبیدم

مثل دیوونه ها چسبیدم به دستگیره در و پاهام رو به در قفل کردم و مثل کارتون پلنگ

صورتی رفته بودم رو دستگیره و با همه قوا دستگیره رو می کشیدم

-این در رو باز کن آرکا، بازش کن!

پام سر خورد و از روی در افتادم پایین و با درد هق زدم:

-حق نداری من رو این تو زندونی کنی...عوضی

رفتم سمت آینه و با سرعت شونه ی روی میز رو به سمتش پرت کردم که آینه با صدای بدی خورد شد و گوشام رو گرفتم و جیغ زدم

توقع داشتم از نگرانی هم که شده در رو باز کنه ممکن بود با شیشه بلایی سر خودم بیارم! ولی نیومد!

موهام رو چنگ زدم و به دیوار تکیه زدم و سرخوردم رو زمین و جیغ زدم:

-اصلا باز نکن، به درک در رو باز نکن منم تا آخر عمرم همین جامی مونم تو ام مثل خانوادمی، همون قدر عوضی!

آب بینی م رو بالا کشیدم و با پشت دستم فوری اشک چشمام رو پاک کردم و صورتم به شدت سوخت و جیغ خفی ف ی کشیدم و زود دستم رو برداشتم م. دستم رو روی گونه ی چپم کشیدم.

به دستم خیره شدم خونی بود!

فوری بلند شدم و از فاصله دور به آینه های باقی مونده و شکسته روی میز خیره شدم. گونم بریده بود و خون میومد.

به پشت دست راستم نگاه کردم خورده شیشه چسبیده بود به دستم.

وقتی دستم رو، رو صورتم کشیدم گونم رو بریده بود.

سیو شرتم رو در آوردم و آستین ش رو فشار دادم و با بغض گوشه ای روی تخت نشستم و پاهام رو بغل زدم...

شب شده بود و من همچنان تو همون حالت روی تخت نشسته بودم.

بلند شدم و تو حموم صورتم رو شستم و تو این اتاق هیچی جز یه کمد خالی و میز و تخت نبود.

با دقت از کنار شیشه خورده ها رد شدم و تو یکی از تیکه های بزرگ شیشه به صورتم خیره شدم.

گونه ام از کنار گوش تا روی گونه درست زیر چشمم یه خط قرمز و باریک افتاده بود و زخم شده بود.

عصبی کش موهام رو باز کردم و موهام رو ریختم روی صورتم.

تاپم رو مرتب کردم و دوباره روی تخت نشستم ه بیج صدایی از بیرون اتاق نمیومد

یه صدای خش خشی شنیدم و سایه یکی از زیر در دیده می شد.

با کمی دقت به خاطر کوتاهی پایین در می شد پاهای طرفم ب بینم. چند ضربه خیل ی

آروم به در خورد و آروم بلند شدم و رفتم سمت در و گوشم رو به در چسبوندم

-شادی!

صدای یگانه بود صداش رو پایین آورده بود اخم کرده بیشتر گوشم رو چسبوندم به در که یک تیکه کاغذ از زیر در

افتاد داخل و همچنین یک تیکه پیتزا که روی یک دستمال گذاشته بودش و به زور رد کرد از زیر در داخل.

صدای قدماش رو شنیدم که رفت.

پارچه رو بلند کردم و پیتزا رو برداشتم.

خم شدم و کاغذم برداشتم بازش کردم روش با خودکار سبز نوشته بود:

-آرکا خیلی عصبیه با دیان هرکاری کردیم نتونس تیم آرومش کنیم. اخلاقش این طوره باید صبر کنی عصبانیتش از بین بره برات شام اوردم لطفا بخور

کاغذ رو مچاله کردم و انداختمش پشت تخت و رفتم رو تخت نشستم و پوکر به در زل زدم و گفتم:

-الان ادا قهر کردن رو دربیارم پیتزام رو نخورم؟ سر تکون دادم و گفتم:

-آره، همین کارو می کنم.

پیتزارو گذاشتم رو پاتختی و روم رو کردم سمت پنجره.

لبم رو جویدم و دستام رو، رو موهام گذاشتم و موهام رو کشیدم و دهنم رو تا انتها باز کردم و خفه جیغ زدم:



-نمی تونممم

خیز گرفتم و با سرعت پ یتزا رو برداشتم و همش رو تو دهنم چپوندم!

آخیش دو لپی در حال خوردن بودم.

حوصلم سر رفته بود.

این دیگه چه وضعیتی بود آخه.

از بی حوصلگی رفتم سمت کمد و در کمد رو باز کردم فقط یک حوله و یک پیراهن مردونه لی

به رنگ آبی نفتی

که خیلی ام بزرگ بود حوصلم سر رفته بود و گرم شده بود همون پیراهن رو برداشتم با

حوله رفتم سمت حموم.

بدون پر کردن آب وان رفتم مستقیم زیر دوش آب و لباسام رو در اوردم.

فقط یک شامپو تو ی حموم بود.

همون رو، رو خودم خالی کردم و آب داغ بود و حس خوبی داش ت.

اون کرختی و خستگی م از بی ن رفته بود و انگار نرمال تر شده بود م چند بار نفس عمیق

کشیدم.

حوله پیچ از حموم اومدم بیرون و همون پیراهن مردونه رو که تا اواسط رونم می رسید رو تنم کردم و دکمه هاش رو بستم و موهام رو با حوله خشک کردم.

رفتم سمت تخت و آروم رفتم زیر پتو و چشمام رو بستم

نور خورشید روی چشمام سایه انداخته بود و بلند شدم و موهام رو پشت گوش زدم. به اطراف نگاهم انداختم.

تو همون اتاق کوفتی بودم کلافه نفس عمیق کشیدم و از روی تخت پایین پریدم.

تاپ و شلوارم که شسته بودمشون رو روی تاج تخت انداخته بودمشون هنوز نم داشتن و خشک نشده بودن

کلافه رفتم تو حموم و صورتم رو شستم و از شیر آبش آب خوردم تشنه ام بود!

و گرسنه بودم!

سر و صدای جزئی از پایینم شنیدم.

مثل صدای تند پا

در پنجره رو باز کردم و از لابه لای محافظ ها دیدم در پارکینگ باز شد و صدای تیک اف

شدید لاستیکای ماشینی

آرکا و حرکت سریعش

از جلوی چشمام که محو شد با بهت سرم رو خاروندم الان کی رفت بیرون؟ آرکا؟

یا دیان؟ شایدم ی گان ه

رفتم سمت در و گوشم رو به در چسبوند م

هیچ صدایی نمیومد فقط نفسام و صدای تپش قلب م

یهو صدای چرخش کلید تو ی قفل در رو شنیدم و با سرعت چند قدم به عقب برداشتم و

مستقیم رو تخت نشستم و فوری پایین پیراهن رو روی زانو هام کشیدم.

و با دست چپم مو هام رو ریختم رو صورتم تا جای زخمم دیده نشه.

نگاه س یاهش اول خیره ی شیشه خورده های روی زمین شد و بعد به من زل زد

از نوک پا تا گردن! نگاهم کرد اوف یاد آهنگ ساسی افتادم قدیما گوش میدادم

یکی منو بوس کرد... از نوک پا تا گردن قدم قدم دم دم...

من دارم چی می گم؟ چی دارم می گم!

ای خدا! چرا شفام نمی دی؟ حالا آهنگه افتاده بود سر زبون م

(وای چه قدر مستم م. اخ بیبی ن بدنم و راه رفتنمو تاب کمرمو.. اخ ببین عشوه هامو)..

جاش بود پاشم یه قر خفن بدم ولی نگاه سیاه و خیره اش رو خودم نمی زاشت.

به خودم اومدم و از اهنگ ساسی دل کندم و چند بار موهاش رو کلافه با دستش به بالا هدایت کرد و در اخر خش دار گفت:

-شادی اتاق چرا این شکلیه؟

جوابش رو ندادم همون طوری بدون حالت نگاهش می کردم.

سرش رو بلند کرد و در رو بست و به در تکیه زد و به سقف زل زد و سیبک گلوش بالا و پایین می شد انگار دو دل بود برای حرف زدن.

-من دزد بودم، بچه که بودم با آرلا دزدی می کردم پدر و مادرم هر دو ای رانی بودن اما این جا بزرگ شدم.

مامانم که مرد بابامم خل شد مست می کرد قمار و هرچی که فکرش رو بکنی...

یه کارمند ساده بانک بود که از اولشم دیوونه بود مامانم رو کتک می زد

خیره به کفشاش انگار تو اون زمان بود و آروم آروم و بین نفساس کوتاهش به زور حرف می زد:

-آرلا چند سال از من کوچیک تر بود و من بودم که مامان و آخر شبا از زیر دست و پای بابا بیرون می کشیدم.

بعد مرگ مامان دیگه بابا کلا هیولا شد.

حالا آرلا رو می زد منم می زد ولی کم تر

آر لا رو می سوزوند موهاش رو کوتاه می کرد می زدش من و مجبور می کرد مثل سگ کار کن م.

همچنان خیره اش بودم.

بدون نگاه کردن بهم خیره به کفشاش بازم ادامه داد:

-آخرم نتونست تحمل کنه انداختمون پرورشگاه...من و آرلا رو که دو تا بچه بودیم که باید می رفتی م مدرسه رو انداخت پرورشگاه

موهاش رو بازم چنگ زد و من آروم خیره به چشما ی سرخش گفتم:

-مستی؟

خندید و بین خنده هاش با شصتش اشکی که می رفت تا از گوشه چشمش بباره رو گرفت و بین خنده گفت:

-نه!خوب م

خنده اش رو قطع کرد و با لبخند گف ت:

-آرلا کوچولو بود و خوشگل تو یتیم خونه همش حواسم به اون بود من بزرگ تر بودم به سن قانونی ک رسیدم پرتم کردن بیرون و منم علاوه بر درس افتادم دنبال دزدی...

پارکور یاد گرفتم از دیوار مردم بالا میرفت م

خانواده مادریم از ایران پیدام کردن و زنگ میزدن که برم پیششون منم قبول کردم به آرلا گفتم که منتظرم بمونه و زود برمی گردم گریه کرد خیلی لوس بود.

لوس بود و با لبخند گفت...انگار یاد آرلا براش شیرین بود!

-اومدم ایران، رفتم شیرازی خانواده ساده داشتم مامان بزرگ و پدر بزرگ و یک خاله

یک مدت پیششون بودم و موخشون رو زدم و سهم مامانو ازشون گرفتم

برگشتم نیویورک پیش آرلا

یک خونه گرفتم و آرلا که از یتیمی خونه اومد بیرون اومد پیشم من مثل سگ کار می کردم

تو بستنی فروشی و شب دزدی

آرلا ام درس می خونده دانشگاه قبول شد وکالت آورد...همراه با دیان سرش و بلند کرد و

نگاهم کرد و گفت:

-یادم رفت بگم دیان تو ی پرورشگاه با ما بود هم زمان با من اومد بیرون.

اون رفت تو یک کتاب خونه شروع کرد به کار و شبها درس میخوند و دانشگاه قبول شد درست

مثل آرلا وکالت به فاصله چند سال با هم می رفتن دانشگاه منم که قی د دانشگاه رو زدم.

سرخورد و روزی نشست

-حدود ده سال از موقعی که بابام مارو مثل آشغال گذاشت دم یتیمی خونه می گذشت.

تو محله بالا شهر نیویورک بودم یک خونه لوکس و بی صاحب چون میداد برای دزدی

دیان و آرا از دزدی های من خبر نداشتن

لبم رو به دندون گرفتم و چهار زانو نشستم و بالشت زو روی پاهام گذاشتم و اون خیره به تخت گفت:

-وارد خونه شدم...سونا، استخر بهترین امکانات جای توپی بود هرچی پول تو خونه بود رو پارو کردم داشتم بر

می گشتم که در خونه باز شد پشت درخت قایم شدم.

چراغای هوشمند روشن شدن.

یه مرد اومد تو ی ک پسر بچه سه چهار ساله تو بغلش بود و بلند بلند می خندید و به همراه

یک زن شیک پوش رفتن سمت خون ه

منم از روی دیوار پریدم و برگشتم خونه.

نگاه سرخش رو به چشمام دوخت صدای خش دار ی گفت:

-بابام بود! اون مردک بچه به بغل بابام بود!

با بهت نگاهش کردم که نیشخند زد و گفت:

-آمارش رو در اوردم رئیس بزرگ ترین بانک نیویورک شده بود! باورت میشه؟

بلند زد زیر خنده و گفت:

-مردک وقتی من شبا خسته از ظرف شوری رستوران میومدم خونه و فقط نه سالم بود اون مست و پاتیل روی

کاناپه می کپی د و وقتی آرلا رو زمین خوابش م ی برد به پهلوش لگد می زد و می گفت:  
-پاشو خودت رو جمع کن!

ولی حالا بچه اش رو بغل می کرد!

داد زد:

-شادی من بیست سالم بود و یه پسر بدبخت دزد بودم که با حسرت به کتاب دفتری دیان و آرلا نگاه می کرد.

تو چشمم اشک جمع شده بود و دندونام رو هم ک یپ شده بود نم ی تونستم حرف بزنم  
دردی که کشیده بود و بی احساسی پدرش من رو یاد زندگی فلاکت بار خودم می انداخت  
-تصمیمم رو گرفتم اون قدر ازش دزدی می کنم که برشکسته شه

از بانکش چهار بار دزدی کردم الان با بیست و هفت سال سن یه دزد باتجربه محسوب می شم مگه نه؟ سرش رو به دیوار تکیه زد و گفت:

-نمی شناستم، فقط می دونه یک ی هست که باهاش لجه آدم اجیر کرده دنبالم!



و یک مامور پلیس، از اف بی آی اونم دنبالمه... ماموره ام با اون مردک دیشب من از خونه ی اون مردک به اصطلاح بابام مدارکی که م ی تونست برای دزد ی اخرم کارساز باشه رو دزدیدم اونایی ام که دنبالم بودن و ماسک داشتن ادماش بودن

بقی ه ادماشم تو ی هتل در حال ساختش یگانه رو دزدیده بودن تا مارو بگیرن

برای همین دیان رفت سراغ یگان ه منم رفتم سراغ مدارک سرش رو بلند کرد و گفت:

-شادی این راهی که ما داریم می ریم خطرناکه نم ی خوام توش باشی آره لا مرده و من کشتمش برای همین دیوونه شدم، هنوزم دیوونم هنوزم نم ی تونم بخوابم و نم ی خوام تو چیزیت بشه می فهمی؟

چند بار پلک زدم و اشکام رو پاک کردم و گفتم:

-چرا آره لارو کشتی؟ چرا دیانی که وکیله مثل تو اومده تو کار خلاف؟ یگانه این وسط چه جور ی اومده تو ماجرار...

اخم کرده گف ت:

-نیاز نیست باقی ماجرا رو بدونی.

ولی نگاهش خیره گونم بود. ازم فاصله گرفت و موهام و زد کنار و اخم کرده به گون م زد.

-گونت چی شده؟ با چشمای اشکی گفتم:

-این و ولش کن.می گم نرو با اخم چند بار نفس کشید و گفت:

-با شیشه بریدی؟اگه رآدش بمونه چی؟ کلافه گفتم:

-نمی مونه.زیاد خراش برداشتم. می خواست جاش بمونه الان شبی ه نقاشی بچه چهار ساله بودم از شدت خط خطی بودن.

کلافه نفس گرفت و گفت ؛

-شادی از خونه بیرون نرو.در و روت قفل می کنم.اگه تا فردا برنگشتم خونه یکی از دوستانم در و روت باز می

کنه.پول و همه چیز تو کشوی اتاق خودم گذاشتم.می تونی بری هرجایی که خواستی.یا این جا بمونی..

-اومدم بگم در اتاقت رو باز می کن م دیان و یگانه رفتن

جایی که قرار گذاشتیم منم باید برم.

امشب باید بریم برای اخرین و بزرگ ترین سرقت بانک همین الانشم خیلی بهش ضرر زدیم برای همی ن اون هتل ک ه

توش یگانه رو نگه داشته بودن نیمه کاره مونده چون کم آورده امشب همه چیز زو تموم می کن م.

با بهت بلند شدم و رو به روش ای ستادم.

- خطرناکه، من اون جا تو ی هتل آدمای بابات رو دی دم اسلحه دارن راحت اون نگهبان خپله رو کشتن

ناباور گفتم:

-اگه پلیس با گیرنت چی؟ میدونی چه قدر زندان می یفتی؟ پیر میشی، زشت میشی. بعد هیچ کی زنت نمی شه.

لبخندی زد و تمام مدت که حرف می زدم خیره ی لبام بود.

مثل اونایی بود که دارن برای همیشه می رن برای همین مهربونن!

اصلا تا دلت میخواد سرم داد بزن

و غرورم رو بشکن ولی این طوری با لبخند نگاهم نکن از این لبخندای کوفتی که بوی رفتن می ده...

از این نگاهایی که خداحفظی می کنی -نرو

بغض کردم اصلا من لوس ترین دختر جهان، اصلا عقده ایم ولی نباید بره.

شادی مگه بدون کرولالش می تونه؟ به خدا نمی تونه به خدا نمی تونم

نمی تونم

لبخندی آرومی زد و انگار داشت سعی می کرد خوب باشه!

-بعدش دیگه آزادی بری فقط تا فردا این جا بمون...

با گریه زدم به سینش و گفتم

-مگه نمی گم نرو؟ چرا حرف حالیت نمیشه؟

فکش قفل شده بود و تند تند نفس می کشید تازه به لباساش دقت کردم.

به کوله پشتی مشکی ای که گوشه ی درگذاشته بود داشت می رفت!

با گریه داد زدم:

-با تو ام!

تی شرت سفیدش و با یک حرکت از تنش دراورد و خیره نگاهش کردم. خمشد سمت کوله و

سیوشرت مشکی رنگی

و به چنگ گرفت. می خواست لباس ای مشکی دزدی ش و بپوشه. همون طور که سی و شرت

دستش بود بدون لباس اوند

سمت م

دستش رو نوازش وارانه روی گونم کشید و گفت:

-همیشه مراقبتم حتی از دور

فاصله گرفت و ناباور با گریه نگاهش کردم و رفت کولش رو برداشت و با سرعت از اتاق زد بیرون با گریه داد زدم:

-آرکا تو بری کی از من مراقبت کنه؟

کی به خاطرم دعوا کنه کی من رو زندونی کنه؟ آرکا اگه بگیرنت میری زندان با گریه جیغ زد  
م:

-آرکا دوست دارم

با چشمای بسته جیغ می زدم و گریه می کردم

بین گریه گرفت و قفل کردم و ناباور بین سکسکه های ریزم چشمام رو باز کردم.

مثل خواب بود همون قدر عجیب و همون قدر محو و قشنگ بوی عطرش آخرین چیزی

بود که حس کردم فقط یه لحظه صداش رو کنار گوشم شنیدم:

-من بیشت ر

دور شد انگار از خواب بیدار شدم.

ازم دور شد و گرما رفت شون هصداش رفت..

چشماش..چشماش...چشماشم رفت!

من موندم و تنهایی

زانو هام خم شد و افتادم زمی ن.

به تصویر هزار تیکه ام تو شیشه های آینه خورد شده زل زدم و اشکام ریخت و گونم سوخت.

دلبرات تنگ می شه کرو لال خیلی خیلی زیاد

\*\*\*\*

نیوم د... فرداش نیومد! فردای بعدشم نیوم د فرداهای بعدشم نیومد گور به گور شد کلا!

کل خونه رو صد بار متر کرده بودم

برام پاسپورت گذاشته بود، پول، یه هویت تازه شناسنامه جعلی! اسمم شده بود کارو لای ن

اتاقش خالی بود، خونه خالی بود هیچ کس نبود نه خبری از دیان بود نه هیچ کس دیگه ای

یک هفته بود که این جا پلاس بودم موهام ژولیده و درهم و زیر چشمام گود رفته بود

شبيه پيرزناى هاف هافو كه از جاشون براى آب خوردنم بلند نمى شن!

تمام مدت شبکه هارو زیر و رو میکردم تا ببینم خبری از دزدی و سرقت بانک زده یا نه

ولی نبود! هیچی، هیچ جایی نبود

همون طوری تو همون حالت نشسته بودم که صدای چرخش کلید تو ی قفل در رو شنیدم و

بالا و پائین شدن دستگیره در

وحشت زده از جا پریدم و کنترل رو مثل چاقو بالا گرفتم تا بزخم دل و روده طرف رو با کنترل  
بریزم بیرون

قلبم از ترس و شوک گرومپ گرومپ صدا می داد(قلب تاپ تاپ می کنه ها)

بیخیال وجدان خنگ وجودم شدم و آرامم آرامم به همون سمت پذیرایی میرفتم و برق رو  
روشن کردم و جیغی زدم و

فوری کنترل رو بردم بالا که طرف مورد نظر کوبوندتم به دیوار و جیغ زدم و پریدم رو  
کولش و افتاد زمین و موهایش

از جلوی صورتش کشیدم کنار و کنترل رو خواستم بکوبم تو صورتش که با دیدن فرد روبه  
روم نفسم جایی بی ن

سینه ام قفل شد! باورم نمی شد این رویا بود یا کابوس و نمی دونم شوکه کننده بود هرچی که  
بود.

-شادی...

مبهوت فوری از روش بلند شدم و به چشما می سیاهش زل زدم و جیغ زدم:

-شراره!

موهای لخت شده و شرابی ش رو پشت گوش زد و از زمین به زور بلند شد و درحالی که  
کمرش رو گرفته بود نالید:

-آخ کمرم...

با نفرت نگاهش کردم چشماش در لحظه پر از اشک شد و به سمتم خیز گرفت که کنترل رو بردم بالا و

در حرکت انتها ری شادی وابانه کوبوندم تو سرش.

جیغی زد و وسط راه خشکش زد هولش دادم کنار و از بغلش رد شدم و گفتم:

-یه بار دیگه بخوای ابراز احساسات کنی کنترل رو تو ماتحتت فرو می کن م.

چشماش بین آه و ناله هاش گرد شد و من خودم رو روی کاناپه انداختم خواهرم بود و دلم براش تنگ شده بود با همه

ی حسادت ها با همه ی بدی هاش و نامردی هاش ولی خواهرم بود!

و حالا احساس نفرتم بود... و خیلی احساس قوی ای بود

اومد روبه روم روی زانو نشست و از پایین نگاهم کرد و با بغض گفت:

-هرچی بگی قبوله، من بدم... می دونم. خودخواه عوضی بودم می دونم. اصلا آشغالم بازم می دونم.

ابرو بالا انداختم و خم شدم و با چشمایی ریز شده با پوزخند گفتم:

-الان میخوای ادا ی اخر فیلم هندی و رمانی کلیشه ای رو دربیاریم و تو از پیشمونیت بگی

و بعد من تو رو ببخشم خم شدم سمتش و با حرص گفتم:



-من از تو و بابات و مامانت متنفرم! شما خانواده من نیستی د

اشک هاش رو پاک کرد و من از اون چهره ساده تر و واقعی تر ی داشتم ریزه نقش و چشما  
ی درشت همین ولی اون

لبا ی درشت پروتزی و چشما ی کشیده گربه ای مانند داشت و موهایی که حالا با رنگ  
شرابی ش شراره ترش کرده بود!

تحصیل کرده بود، کار داش ت

کلی پسرای دورش بودن که عاشقش بودن.

مامان و بابا دوش داشتن بهش افتخار

می کردن وقتی به خاطراتش فکر می کنه همه چ یز رنگا رنگه و حتما سیاه ترین نقطه  
خاطراتش منم... من! منی که یه روز با دست و پ ای لرزون رفتم اتاق مامان...

-چرا حرفی نمی زنی؟ چرا نمی پرسی این جا چی کار می کنم ؟ سر بلند کردم خیره به چشما

ی خیسش بی روح گفتم:

-وقتی از وضعی ت زندگی حال به هم زنم خسته شدم یه روز تصمیم گرفتم بفهمم چرا... چرا  
منی که عاشق ورزش

بودم چندین جا قهرمان شدم تو تیر اندازی، ژیمناستیک...

چرا منی که زشت نبودم من ی که آروم بودم کاری به کسی نداشتم منی که فقط نمره های  
درسیم از تو کم تر بود این

همه تحقیر شدم؛ تو سری خوردم هر جا حرف زدم تو دهنی خوردم درد کشیدم  
یقه لباسم رو با حرص پایین کشیدم و به رد سوختگی اشاره کردم:

-چرا باید بسوزم؟ چرا مامانی که تو کشور غریب م ی شست چادر بعضی اوقات سرش می  
کرد نماز می خوند و مٹ لا

الکی خدارو قبول داشت تو ی مدرسه جلو ی اون همه ادم به خاطر دعوا با یکی که به خاطر تو  
باهاش دعوا کرده بودم من رو زد؟ جور ی زد که سرم شکست.  
با بغض و حرص رو به چشما ی ناباورش گفتم:

-دردم گرفت شراره! سرم درد گرفت خیلی درد گرفت ت بلند قهقهه زدم و گفتم:

-یکم شبیه آدما شدم نه؟ دیگه موهام رو قیچی ن می کنم، حموم می رم کف حموم نمی شینم  
شنا نمی کنم دیگ ه

لباس شب رو با جوراب لنگه به لنگه واسه ی خواب نمی پوشم دیگه شادی نیستم!  
با نیشخند گفتم:

-دیوونم، هنوزم دیوونم! اما نه اون دیوونه ی سابق یه دیوونه ی جدی دم بازم نیشخند زدم:

-به من می گین دیوونه...درحالی که شما من رو دیوونه کردید با کاراتون...حرفاتون...خوردم کردید

من دیوونه شدم چون کسی لیاقت عاقل بودنم رو نداشت.

خندیدم و گفتم:

-داشتم می گفتم...زده بود به سرم با خودم گفتم حتما دلیلی داره که دوسم ندارن شاید بچشون نیست م مثل رمانا و

فیلمها شاید اخر داستان معلوم شه بچشون نبودم و واسه ی همین بهم علاقه نداشتن این شد که به روز با دست و

پای لرزون رفتم اتاق مامان از شونه ی روی میز موهاش رو جدا کردم رفتم آزمایشگاه و تست دی ان ای دادم.

چشما ی شراره گرد شده بود و دستش رو جلوی دهنکش گرفته بود حق داره کار راحتی

نیست این که اون قدر از خانوادت زده بشی که دنبال دلی ل بگردی برای جدایی ازشون.

-آرزو کردم،با همه وجودم که جواب اون تست من فی باشه که بچشون نباشم که خواهرت نباشم که ای ن طور ی خودم

رو قانع کنم که بدبخت نیست م ب یچاره نیستم فقط چون بچه شون نبودم دوستم

نداشتن.خودم رو قانع کنم که حق

داشتن بچه واقع یشون رو بیشتر از من دوست داشته باشن

سر بلند کردم و خیره به چشماش گفتم:

-ولی همه چیز برعکس شد بچه واقعی مادری بودم که چون می افتادم زمین و دهنم پر خون

می شد دوباره میزد تو دهنم تا دیگه نیفتم!

بچه پدری بودم که خورد شدنم تو اون خونه رو میدید و سکوت می کرد و نهایت ابراز

علاقشم این اواخر این بود ک بلند داد می زد:

-شادی!

بلند خندیدم و ب بین گریه می خن دیدم.

بین خنده با گریه نالیدم:

-من خواهر کسی بودم که هیچ وقت به خواهر کوچولوش عروسکاش رو نداد! خواهر کسی

بودم که هیچ وقت باها م

بازی نکرد هیچ وقت فیلمای باربی و قصر الماس و دریاچه غوروبرام نداشت

من خواهر تو بودم و تو خواهرم نبودی من تو رو دوست داشتم... و تو ازم متنفر بودی.

قانون دنیای این طوره...

من یه روز همه رو دوست داشتم ولی همه اذیتم کردن... چون قانون دنیا این طوره.

منم دارم قانونارو حفظ می شم درس اولش اینه..

-دیگه هیچ کدومتون رو دوست ندارم: ( دستای لرزونش رو آورد سمتم با گریه گفت:

-شادی می دونم دلت شکسته می دونم خیلی عوضی بودم شاید اگه این اتفاقات اخیرا برام

نمی افتاد هیچ وقت نمی فهمیدم چه قدر عوضی ام شادی تو هیچی رو نمی دونی...

شادی من حامله بودم...از دوست پسر من و اون ولم کرد روز عروسی ولم کرد جلوی همه خرم کرد

من رو خورد کرد ماما به زور بردم به یک زیر زمین تاریک یکی رو آورد روی سرم و به من

ترسیده و وحشت زده گفت بابد بچت رو بندازی!

بلند شد و دستش رو روی شکمش گذاشت و نالید:

-شادی من برای اولین بار تو ی زندگیم یه چیزی رو از ته دلم می خواستم اونم بچم بود.

براش جوراب خریده بودم وقتی تنهایی می رفتم بازار تا براش لباس و عروسک بگیرم به این

فکر می کردم همه

دوستام ولم کردن همه دوستایی که تو خوشی فقط دنبالم بودن دوستایی که به تو ترجیهشون

داده بودم دوستای که..نامردا!

به این فکر کردم که کاش بودی، که کاش وقتی بی هوش بودم بی خبر از من نمی

فرستادنت تیمارستان با گریه نالید:

-به خدا ماما گفت فرستادنت مرکز درمانی

گفت کلی پول داده تا بهترین روانشناسا باهات کار کنن تا خوب شی گفت که دکترا گفتن  
نباید کسی رو ملاقات کنی و برای همین من خر دنبالت نگشتم

خشک شده نگاهش کردم و اون با همون صدای جیغ همیشه گیش نالی د:

-برای همین ازت غافل بودم از طرفی ام که یک بچه بدون پدر رو تو شکمم داشتم مامان تا  
فهمید رفت دنی رو پیدا

کرد و گفت که ب اید باهام ازدواج کنه دن یم باورش نمی شد حامله باشم قبول کرد.

ولی روز عروسی ولم کرد و رفت. افسرده شده بودم و مامان... مامان انگار روح نداره شادی!

مجبورم کرد به زور با دستایی که به زور گرفته بودش من رو برد و مجبورم کرد بچم رو سقط  
کنم.

بغضم رو قورت دادم... داشتم خاله می شدم!

-بچم رو دیدم شادی... بچه سه ماهم رو دیدم.

مامانم انگار نه ان گار بی توحه به زجه هام بچم رو کشت... من دوسش داشتم خیلی دوسش  
داشت م

از اون روز افتادم یه گوشه مثل افسرده ها و فقط جیغ میزدم فقط میخواستم تو رو بب ینم از  
بابایی که همیشه ته ت

تسلط مامان بود و سکوت می کرد و مامانی که عوض شده بود... من اونا رو نمیخواستم کل اون  
چند ماه رو به این فک ر

می‌کردم که مامان یه بار بهم ب‌دی کرد و من این قدر خورد شدم... تو طی این همه سال چی کشیدی!

اون قدر التماس کردم و لب به غذا نزدم که آخری ه روز با بابا اومدن تو اتاقم و گفت که تو از تیمارستان فرار کردی و نمی‌دونن کجایی و به من دروغ گفتن.  
به شکمش چنگ زد و گفت:

-منم تنها کاری که کردم این بود که از خونه زدم بیرون...چند وقت خونه یکی از هم دانشگاہیام زندگی کردم و روپا

شدم، یه خونه اجاره کردم و مامان مدام زنگ میزنه التماس می‌کنه برگردم پشیمونه یا ادا ی پشیمون‌ها رو درمیاره

رو نمی‌دونم ولی با گریه از تو حرف میزد از این که نگرانته و دنبالتنه و ازم میخواست پیدات کن م.

-تو چی کار کردی؟

نشست روی مبل و فین فین کنان گفت:

-اهمیت ندادم به حرفاش...تا این که فهمیدم تیمارستان بستری شده...فشارش پایین بود ه

رفتم تیمارستان، التماس کرد نرم و گفت به حرفاش گوش بدم...

-خ...خب؟

سرش رو بلند کرد و گفت:

-این همه سال زجر ی که کشیدی این تحقیر ها و تبعیض ها همه دلیل داشته شادی!

همش دلیل داشته یه دلیل بد تر از بچه ی اونا نبودن!

به دسته مبل چنگ زدم و موهایش رو پشت گوش زد و گفت:

-بعد از تولد من به فاصله کمی مامان دوباره حامله میشه ، یک پسر! اسمش سانیار بوده

سان یار چند ماهه بوده که مامان برخلاف میلش دوباره باردار میشه و اون بچه تویی!

دکتر به مامان م یگه از زمان سقطت گذشته و نمیتونه تورو بندازه و از طرفی این بارداری ش

خطرناکه عوارض زیادی داره مامانم راه ی نداره.

و مجبور میشه نگهت داره...

از استرس و فشار زیاد شیر مامان خشک میشه و

همون طور که م یدونی سانیار اسم داداش مرحوم مامان که مامان اسم داداشش رو روی

پسرش گذاشته و سانیار ر و خیلی دوست داشته.

بابا مسافرت کاری بوده و منم دست پرستارم بودم و پرستار منو برده بوده پارک.

مامان هفت ماهش بوده و سان یارم راه افتاده بود ه.



مامان داشته فیلم می دیده یهو دردش می گیره جوری که میوفت ه زمین و نمی تونه حرکت کن ه

سان یارم داشته با یک پلاستیک که روی زمین بوده بازی می کرده سان یار پلاس تیک رو تو سرش می کنه و وقت ی

صدا ی جیغ مامان رو میشنوه میترسه و میوفت ه و پلاستیک دور گردنش می پیچه

مامان اون سمت خونه و سان یار اون سمت خونه هر دو میوفتن زم ین و سانیار کبود شده بوده و نمی تونسته نف س

بکشه مامانم از درد و بی حالی ن می تونسته سان یار رو نجات بده.

سرش رو بلند کرد و به چشمای مبهوتم زل زد و آرام گفت:

-سانیار میمیره و پرستاری که با من تازه رس یده خونه مامان رو با کمک همسایه میبیره  
بیمارستان

تو به دنیا میای شادی و برخلاف تصور بعد چند ماه توی دستگاه بودن سالم و سر حال به خونه میبرنت ماما ن

افسردگی گرفته بوده و بابا ام که طبق معمول! اسمت رو پرستار انتخاب می کن ه

مامان حاضر نبوده بینت ت تو رو مقصر مرگ سانیا ر میدونسته بهت شیر نمی داده

بغض گلوم رو چنگ میندازه و به گلوم با دستم چنگ می زنم من مشکل تنفسی دارم یا حال و هوای دنیا خیل ی آلوده است؟

-چند ماه بعدش برای معاینه مامان میره دکتر و دکتر بهش میگه باردار ی سختش و مشکلاتی که براش پیش اومده

باعث شده دیگه هیچ وقت بچه دار نشه مامان مقصر تمام این اتفاقات رو تنها در تو می بینه و تو میشی مایه عذابش

و مرگ سانیار و بچه دار نشدنش و سر تو خالی میکرده.

منم کوچیک بودم شادی یه دختر لوس احمق که بهم بها میدادن و به تو نه هر دختر بچه ایم هم باشه احساس قدرت

میکنه حس می کردم حتما یه چیزیت پایینه یا عیبی داری که هیچ کی تو فامیل دوست نداره که می گن نحسی که مامان و بابا دوست ندارن منم کم کم ازت فاصله گرفت م.

شدم همون آناستازیای مزخرف قصه سیندرلا که خیلیم زشت و از خود راضی بود...منو ببخش شادی هممون رو ببخش

-یه جنین تو ی شکمش بودم که به خاطر غلطای خودش شکل گرفتم و بعدش من رو مقصر

می دونست؟ منی که روحم نداشتم؟

منی که حتی دن یا ام نیومده بودم؟ خفه شدن سانیار تقصیر من بوده؟ من؟

اگه ام بود...مگه بچش نبودم؟ آخری ن بچش از دار دنیا...چه طور تونست؟

-مامان پشیمون ه

-منم پشیمونم!

با جیغ ادامه دادم:

-پشیمونم که چرا این همه سال مامان صداش زدم، پشیمونم که شوهرش رو بابا صدا زدم.

پشیمونم که اون جا موندم تا مثل سگ دیوونم کنن و بندازنم تیمارستان

انگشت سبابه ام رو بالا بردم و نال یدم:

-تو بهات رو با بچت دادی تو پشی مونی تو پیدام کردی، تو منو ننداختی تیمارستان تو تموم

این سال ها دل یل تحقی ر

شدنم بودی اما خودت این کارو نکردی مامان و بابا این کارو کردن تو بحث از این به بعد

جداس ولی او نانه!

اومد سمتم و تویه حرکت بغلم کرد اون قدر محکم که بغضم شکست.

آناستازیا بدجنس داستان تو قسمت دوم یا سوم داستان با سیندر لا خوب شد.

خواهر شد! دوست ش د...

ازش جدا شدم و گفتم:

-چه جور ی پیدام کردی؟

موهش رو پشت گوش زد و مثل همیشه با جیغ گفت:

-وای چه قدر این پسره خوبه

گیج نگاهش کردم که با هیجان در حال بال بال زدن گفت: -اسمش رو یادم رفت

آران؟ آکان؟ آکا؟ آکوآمن؟ آکواریوم؟ آکربات؟ آک بند؟

مثل خنگا همی ن جور ی تند تند اسم سر هم می کرد با چشما ی ری ز شده با تردید گفتم:

-چشما ی سیاه داشت؟ با هیجان گفت:

-آره؟

پوکر نگاهش کردم و گفتم:

-صداش گرفته بود و چهار شونه و سبزه با موهای مشکی بود؟ بازم با هیجان دست زد و

جیغ زد:

-خودشه!

کلافه گفتم:

-ازش سوال پرسیدی؟ متفکر گفت: -سوال؟ آره بهش گفتم چه جور ی شادی رو

میشناسی؟ بابای چفت شده گفتم:

-چی گفت؟

یکم فکر کرد و گفت:

-چون...ب ت چ؟ با حرص جیغ زدم:

-آرکا بوده

با هیجان دستاش رو به هم کو بید و گفت:

-آره اسمش آرکا بود با بهت گفتم:

-چه جور ی پیداش کردی نشست رو کاناپه و گفت:

-در اصل اون منو پیدا کرد بعد دانشگاه تو راه بودم یه ماش ین جلوم وایساد و دوتا پسر پیاده

شدن یک یش که همی ن

آکواریوم بود اون یکی دوستش لاغر تر و بامزه بود اسمش رو یادم نیست دینا...دی

نی..دونو..دیا..دایی..دودو با حرص جیغ زدم:

-دیان؟

با هیجان گفت:

-آره! پیاده شدن اومدن جلوم بعد آرکا بهم زل زد یهو دوتاشون بازوم رو گرفتن چیوندنم تو ما شین و خیلی راحت تو روز روشن دزدیدنم.

لبخند محوی زدم و اون باهیجان گفت:

-در حال جیغ جیغ بودم که آرکا گفت خفه شم چون از طرف تو منم تا سمت روشن یدم خفه شدم و خلاصه من رو

بردن به پارک خلوت و پیاده شدیم و آرکا همه چیز رو آروم آروم برام تعریف کرد و دیانم هی وسطش مزه می پروند

بعد آرکا گفت که چند روز دیگه داره میره به دزدی بزرگ و احتمالاً دیگه نمیبینتت و من پیام ببرم ت.

چون این خونه ام دزدیه اون جور که اون گفت صاحب خونه چین زندگی می کنه و آرکا ام تو اینستا پیدااش کرده

بوده قبلاً به اسم دختر باهاش چت کرده و یارو گفته یه همچین خونه ای تو فرانسه داره و هیچ اقوامی ام نداره و تا سه سال آینده بر نمی گرده...

آرکا ام با خواهرش اومده این جا و سنگر انداخته

ولی انگار زمان برگشت یارو رسیده و تو باید سری ع تر از این جا بری با بهت گفتم:

-آرکا همه رو بهت گفت!

خیره به ناخن ه ای کاشته شده اش گفت:

-نه ب قیه رو دیان گف ت با حرص گفتم:

-دهنت رو آرکا...دهنت.. هیچی از خودت نداری ،دزد کثیف لباس زیرشم امروز فردا معلوم میشه مال مایکل جکسون شراره خندید و من لبخند زدم.

-نگفت کی برم ی کرده؟

-نه!

نگارانش بودم چند حالت وجود داشت یا سرقت کردن و فرار کردن تا آبا از اسیاب بیوفته یا رفته و پل یس گرفتتش ی ا رفته و افراد باباش گرفتنش!

به در و دیوار خونه زل زدم احتمالا فیلم بارکد رو دیده یاد گرفته از این کارا بکنه بابا مگه فیلمه مگه الکیه...ا ه

-میخوا ی بر گرد ی پیش مامان بابا؟ شراره لبخند غمگی نی زد و گف ت: -نه...باهاشون

دورادور رابطه دارم در حد زنگ و پیام نمی خوام رابطه زیاد ی باهاشون داشته باشم...کارایی

که بات و کردن...کارایی که با تو کردیم غیر قابل جبرانه.

بغض زده و آروم گف ت:

-یه خونه کوچیک حومه شهر اجاره کردم...

یک کافی شاپ کوچیک طبقه پای ینش داره خیلی کوچولو و خوشگله دوستام ادارش م ی کنن  
و منم طراح

دکوراسیونش بودم می تون ی اون جا کار کن ی...رو ی پای خودت باش ی آرکام برگرده  
خوش حال میشه میدون م که دوست داره تو ام که چشمات آلبالو گ یلاس میچین ه لبخند  
محو ی زدم

-اگه از این جا بریم آرکا گمم م ی کن ه شراره با حرص بلند شد و گفت:

-آرکه اگه تونسته من رو به این راحتی پیدا کنه پس دوباره م ی تونه از طریق من پیدات کنه  
درضمن خودش آدرس داده پیام دنبالت الانم بلند شو بریم.

یه شروع جدید؟ با شراره؟ بلند شدم و گفتم:

-خدایی الان قابل تحمل تر ی قبلا لبات اندازه دو قاچ هندونه بود! با پروتزها ی مزخرفت  
موهاتم ش بیه اسفنج ظرف شویی کرده بودی زرد و فر فر ی!

کوسن رو به سمتم پرت کرد و گفت:

-شادی!

-مرگ با این صدای جیغت

خندید و خندیدم باور بعضی چیزا بسی سخته!



فکر نکنم این همه سال از عمرمون یک بارم حرف زدمون این قدر مدتش طول کشیده باش  
ه

کینه ها و حسرتایی که از شراره دارم...

حالا حالا ها قرار نیست خوب باشه.

با یاد هر خاطره احتمالا قلبم درد می گیره و حرص می میشم...ولی اومده که جبران کن ه

زمان بره ولی م یشه حتما میشه

\*\*\*\*

-فقط قهوه؟

-بله

نگاه م و از مرد گرفتم و از پشت میز لیمویی رنگ رد شدم و بلند گفتم:

-یه قهوه ساده

مارگارت از پشت میز نارنجی رنگش بلند شد و به سمت فنجان ها رفت و من پشت میزم  
نشستم.

کلاه صورتی رنگم رو چپه گذاشته بودم و به طرز بامزه ای با لباس پیشبندی های صورتیم  
شبه پلنگ صورتی شده

بودم با هر قدم حس می کردم آهنگ دادام دادام...دادام دادام دادام دادامم

دادارامم از پلنگ صورتی داره پخش میشه.

موهام جایی بی ن کمرم بود و انتهاشون رو دیشب شراره افتاد روم و خیلی کم صورتی کرد  
و به قول خودش میخواست کامل پلنگ صورتیم کنه هفت ماه!

هفت ماه که خبری از آرکا نبود زندان نبود

با شراره آمارش رو درآوردیم باباش ورشکست شده بود و هیچی پول نداشت و به آدمای  
گردن کلفت و خطرناکی بدهکار بود

بابای آرکا افتاد زندان و زن و بچش ولش کردن!

آرکا تو هیچ زندانی نیست!

آرکا هیچ جا نیست نه خبری از دیان نه یگان ه همشون ولم کردن و آب شدن و رفتن تو زم

ی ن

و من؟ خب سه ماه پیش خودم رو با اصرارهای مکرر شراره به پلیس معرفی کردم و خیلی  
منطقی ادای آدمای

باکلاس و توپ رو درآوردم هنوزم اون روز رو یادمه

با کفش تق تقی وارد اداره پلیس شدم و آرایش ملیح و پیراهن کوتاه مشکی و موهای فر شدم  
ازم نه ی ه دیوونه ی

فراری بلکه یه دختر ترگل ورگل ساخته بود بزنم به تخته چشم حسودام کورشه ایشا لا...

نشستم جلوشون پا روی پا انداختم.

و سرد و جدی گفتم:

-من دیوونه نیستم، از تیمارستان فرار کردم چون نگهبان بخش b قصد شوک زدن غیر قانونی بهم رو داشت و می

خواست اذیتم کنه ترسیدم و فرار کردم اون پسر ی که باهام بودم فقط قصدش نجات من بود... او واسط راهم ازم جدا

شد و من دیگه ندیدمش... و از اون زنی که اومد تیمارستان و مارو مثل احمقا به دروغ ای ن که برنامه تلویزیونه ارایش

کرد و شبیه ترنس ها دراورد... برای توهین به این افراد این کارو انجام داده بود

من ازش شکایت دارم چون ما حق نداریم با دیگران حالا تو ی هرجنسیت و شکلی توهین کنیم و اون این کارو کرد و آبروی ما و اون افراد رو برد.

کل کسایی که تو اون اتاق نشسته بودن با دهن باز نگاهم می کردن یک دکتر روانشناس آوردن و ی ک زن مسن و لاغر با یک دفتر دستش.

یک سوالی عجیب غریب ازم پرسیدن منم ساده جواب دادم اخرش بلند شد و با لبخند گفت:

-شما دیگه بیمار نیس تید فقط کمی شیطن ت دارید

لبخند زدم؛ احساس خوبی داشت کلا ادم بودن حس خوبی داشت اعتراف می کنم دیوونگی ام احساس خوبی داره

برای همین من ترکیب این دو تا شدم! یک دیوونه ی آدمیزاد ی!

یک شادی دیوونه ی آرکا!

یک شادی و یک آرکا تو این دنیا بودن که تو تیمارستان دوست شدن فرار کردن عاشق شدن!

دور شدن... نزدیک شدن، آدم شدن عاشق شدن

یک شادی و آرکا تو دنیا ی تیمارستان ی دل بستن غم زده به مشت ری ها زل زدم.

یک شادی دیوونه ی آرکا... ولی بی آرکا!

آرکا دقیقا کجایی؟ کجایی تو بی من؟ دقیقا کجایی؟ جا داشت مثل محسن چاوشی یه فریادی ام  
بزنم بی ن آهنگ

خوندنمکه پُرزای مشتری ها بریزه... حیف که الانملا ادمم!

ماشالا کافی شاپمون خوب گرفته بود کلا تو این محله پاتوق شده بودیم.

دختر و پسرای جوون معمولا مشتری های اصلی و همیشگی مون بودن

دکوراسیونش کار شراره بود دور تا دور کافیشاپ مربعی شکل چهار تا پنجره بود که پرده ها  
ی فیروزه ای خیلی

قشنگی داشت م یزا رنگا رنگ بودن لیمویی- صورتی- بنفش- پسته ای روی هر کدوم از میزا  
ام یه گلدون کوچولو شبی ه قوری بود که توش گل هم رنگ اون میز قرارداشت

پارکت ها سفید بودن و دیوارها کاغذ دیواری به رنگی مخلوط و شاد داشتن ما هایی هم که این جا کار می کردیم

هر کدوم یک رنگ بود لباسا مون اما شکلش درست مثل هم بود - شادی حساب کن دیگه سر بلند کردم و نگاهم رو از سوفی ا گرفتم و به دختر و پسری که روبه روم ایستاده بودن زل زدم

منتظر نگاهم می کردن یهو به موازات گوشام نیشم رو شل کردم و کامل دندونام رو انداختم بیرون و گفتم:

-بیخشید!

با کامپیوتر فوری دو تا بستنی وان یلی و دو برش کیک شکلاتی مخصوص رو حساب کردم و رو به پسره با همون نیش

شل مزخرفم فیش رو گرفتم و خب از اون جایی که از دست تو بدنش با دختره معلوم بود دوست پسر یا دوستش باید حساب می کردی گه.

پسره لبخندی زد و فیش رو گرفت و داد به دختره!

لبخند رو لبام ماسید و پلک چپم پرید!

دختره ام عادی دست کرد تو کیفش و حساب کرد و با بهت پول رو گرفتم و گذاشتم تو کشتو و او با لبخند رفتن!

کل تارو پود وجودم ریخت! دوره آخر زمان به خدا!

چرا دختره حساب کرد؟ من جاش بودم با کیفم دو تا ضربه انتها ری میزدم تو سر یارو

مرتیکه بی ادب لا جنتلمن؟ لا غیرت؟ لا مردانگی و شرف؟

بی شرف؟ کلاس اسی این آهنگه رو خونده م یگه آقامون جنتلمنه جنتلمنه... احتمالاً توهم

فانتزی زده! کو مرد جنتلمن... کو؟ یکی نشون بده من برم زنش بش م...

بیخیال در حال وارد کردن سفارشا تو کام پیوتر بودم.

سرم پایین بود و تا کله تو کام پیوتر جا شده بودم.

-بیخشید! دو تا بستنی شکلاتی با دو تا کیک زنجبی لی

-باشه الان

سر بلند کردم و لبخند زدم و لبخند رو لبام خشک شد و چشمام گرد شد و خشک شده

نگاهش می کردم خشک شده گفت:

-شادی!

با بهت دستم را به پشت صندلی گرفتم و بلند شدم و مبهوت گفتم:

-دنیز!

باش تیاق نگاهم کرد و لبخند عریضی زدم و گفتم:

-وای دنیز...د نیز محکم بعش کردم

ازم جدا شد و موهای فندقی اش رو از جلو ی چشمای خمارش کنار زد و با هیجان گفت:

-باورم نمیشه!غی ر ممکنه!

خیلی لاغر تر دی ده م ی شد کم ی زیر چشماش گود رفته بود.

بلند شدم و رو به سوفیا گفتم:

-سوفی چند دق یقه جای من ب شین الان میام.

سوفیا سری تکون داد و دست دنیز رو گرفتم و با هیجان پشت یکی از میزها گوشه سالن

نشستیم و دستش رو گرفتم و بالبخند نگام کرد و گفت:

-چند سالی میشه ندیدمت فکر می کردم گمت کردم این جا خوبی؟درمان شدی؟خانوادت

هنوزم...

ابرو بالا انداختم و با تیش شل گفتم:

-آره خانوادم بعد از این که از تهران اومدیم این کشور انداختم تیمارستان منم اون جا بایه

پسر دیوونه آشنا شد م

با هم فرار کردیم از تیمارستان و تو این بین فهمیدم پسر دیوونه ی که اسمش آرکاس دزد

بوده و بانک باباش رو

میزده چون باباش خیلی اذیتش کرده بوده و آرکا خواهرشم کشته.

بعد از اون جایی که به شادی م‌خ مرغی معروف عاشقش شدم و بعد یه شب ولم کرد گفت شادی دارم میرم بان ک بزمن اگه برنگشتم برو.

البته باز بعدش اوند گفت نرو... بعدش رفت و الانم چند ماهه خواهرم پیدام کرد و فهمیدم حامله بوده بچش افتاده و

عذاب وجدان گرفته و من رو آورد این جا شروع کردم به کار علقم الان نیم چه سالمه... اینم از داستان من... تو چه خبر؟

نفس عمیقی کشیدم و منتظر دن یز رو نگاه کردم پ لک چپش پرید و مبهوت گفت:  
-شادی!

گیج نگاهش کردم و گفتم:

-جون دلم؟

چند بار خودش رو باد زد و گفت:

-وای!

بلند زدم زیر خنده و مبهوت هم چنان نگام می کرد

به دستش نگاه کردم یادمه عاشق یه پسره بود م یخواست بیادخواستگاریش.

با بهت گفت:



-تو تیمارستان بودی! اما موقعی که تو ی ایران اوردنت پ یش من برای مشاوره بهشون گفتم مشکل حاد نیست فقط نباید اذیت کنی گفتم نبرنت کشور دیگه... گفتم نابودت می کنن.

با نیشخند گفتم:

-آره به عنوان روانشناس همه اینارو گفتم ولی اونا از تو بیشتر بارشون بوده انگار تصمیم گرفتن روانی ام و

انداختنم تیمارستان! البته این اواخر واقعا روانیم کردن.

با بهت نفس عمیقی کشید و گفت:

-گفتی پسره اسمش آرکاست؟ مشکلت چی بود؟

-دقیق نمی دونم دکتر خوشگله، فقط می دونم بعد مرگ خواهرش خل شده بوده اما من رو هیچ وقت اذیت نکرد.

ابرو بالا انداخت و دستم را فشرد و گفتم:

-قرار بود با کامران ازدواج کنی چی شد؟ برگشت و خیره به پنجره ساکت شد.

همیشه همین طور بو. بغض که می کرد می گشت دنباله پنجره تا بهش خیره بشه اون موقع ها ام تو ایران داستان

زندگیم و بدبختی هام رو که می شنید زل میزد به پنجره مطبش.

برگشت و خیره به دستای س فیدش گفت:

-کامران مرده و منم یه مدت مثل تو دیوونه شدم بودم انگار افسرده شدم و کارم رو ول کردم  
اما الان برگشتم رو کار

یکی از استادام ای ن جاست برای پایان ارشدم بهم یه وظیفه داده خوب کردن یه پسر تو دنیا  
فقط چند نفر این بیماری رو دارن

باید اون رو خوب کنم پسره ترکیه است چند وقت دیگه پرواز دارم برم ترکیه اون رو که  
درمان کنم برمی گردم ایران

نمی دونم استاده در من چی دیده که میگه من اونو خوب کنم و لی چاره ای ندارم.  
گیج نگاهش کردم و گفتم:

-اسم پسره چیه؟

بیخیال شونه بالا انداخت و گفت:

-میلاد... میلاد آتشزاد

چه قدر فامیلش آشناست کجا شنیدمش!

ابرو بالا انداخت و گفت:

-پسر عمومی فریاد آتشزاد خواننده معروفه

البته اون جور ی که من آمارش رو دراوردم پسر عمومی تنی نیستن ولی همه پسر عموها فامیلشون آتشزاده خانواده عجیبین.

گیج ابرو بالا انداختم و گفتم:

-واقعا برای کامران متاسفم! جوون مرگ شد بدبخت.

چشمای دنیز گرد شد و خودمم از تسلیت گفتم خندم گرفت لبخند محوی زد و گفت:

-مرسی گیج گفتم:

-الان این میلاد تیمارستان؟

موهانش رو با ناز پشت گوش زد و گفت:

-نه بابا پولدارن خیلی... تا م بیرنش تیمارستان باشم یارتش بیرون تا دلت بخواد روان شناس عوض کرده و همشونم

سه روز نشده با وحشت کارشون رو ول کردن و بیخیال پسره شدن منم باید یه فرم جدیدی برم تو نخش که منم مثل بقیه شوت نکنه بیرون.

لبخند زدم و لبخندش چال گونش رو به نمایش گذاشت چال دوست داشتم ولی خدا نداد!

هعی خدا...شکرت

دستش رو تو کیف مشکیش که روی میز بود برد و کارت طلایی رنگی روی میز گذاشت و گفت:

-آدرس مطبمه یه چند وقت دیگه فرانسه ام بعدش میرم ترکیه خواستی م یتونن بیای لبخندی زد و گفت:

-نه به عنوان مشاور و مریض به عنوان دو تا دوست و کسی که بایه پسر روانی سرو کار داشتی حتما میتونی با

استفاده از تجربیاتت برای خوب کردن این پسره میلاد کمک کنی.

نیشم شل شد و دستش و فشردم:

-حتما...

بلند شد و گفت:

-یه مریض این ساعت دارم مطبم همین دور و براست برای همین اومدم این جا باید برم مواظب خودت باش.

بغلش کردم و ازش که جدا شدم پشتش رو کرد و کیفش رو روی شونه اش انداخت و خواست بره که گفتم:

-دنیز!

برگشت و با چشمای ریز شده گفتم:

-فکر کنم آرکای ه مدت مخفی شده تا آبا از آسیاب بیفته به نظرت کجا می تونه پنهون شده باشه؟ لبخندی زد و گفت:

-پسرا همیشه یه دوستی دارن که پیشش بمونن ی ایه مکان خاص که تنهاییشون رو بگذرونن بگرد و پیدا کن!

لبخند شل ی زد و نیشم شل شد دست تکون داد و به سمت در رستوران رفت، عه طفلی هیچی نخورد!

لب گزیدم و از کافی شاپ که خارج شد با حرص گفتم:

-من هیچ آدرسی ازش ندارم نه ازش نه از دیان و ی گانه...

پیدا کردنش غی ممکنه!

کلافه نفس عمی قی کشیدم و برگشتم سر کارم.

از سوفیا تشکر کردم و بلند شد و سر جام نشستم.

\*\*\*

کلید رو تو قفل چرخوندم وارد خونه شدم و برقارو روشن کردم وارد راه رو شدم و برق راه رو رو هم روشن کردم. از تاریکی متنفر بودم.

وارد اتاق شدم و بولیزم رو ب بین راه دراوردم و انداختم رو تخت و داشتم گیر ه موهام رو باز می کردم که در حموم با

صدای قیژ آروم کشیده ای باز شد و سکوت خونه و همچین صدایی باعث شد قلبم یه لحظه وایسه یهو سایه ای با

سرعت از حموم خارج شد و تا اومد بیرون با دیدن صورت خونی و موهای خیس و سیاهش که تا کمر دورش ریخته بود جیغ فرابنفش کشیدم:

-یا موسبن جعفر

با چشمای بسته جیغ زدم:

-به نام پرودگار جهانیان خدااااا.

یا حضرت عباس خدااااا دور شو ای ابله

به یاد مهد کودک دستم رو، رو هوا گرفتم و مشت کردم و گفتم:

-بسم الله الرحمن الرحيم دم شیطان رو میگیریم و میندازیمش بیرون پوف پوف دور شو

سردی دستش رو دور مچم حس کردم و باز جیغ زدم:

-کثیف، گناهکار خائن رانده شده از بهشت خاک برسر بی لیاقتت هوری هارو ول کردی اومد

ی چسبیدی به ما برو گمشو

صدای جیغش باعث شد چشمام رو با بهت باز کنم:

-شادی چه مرگته روان پریش

با بهت نگاش کردم عه این که شراره است!

شراره...ع ه..

با حرص حوله رو روی صورت سرخش کشید و نصف صورتش مثل قبل شد و با حرص گف  
ت:

-خیر سرم ماسک زد لک گذاشتم رو صورتم با بهت به رنگ موهاش نگاه کردم و عصبی  
گفت:

-هی گف تی شبی ه جادوگر گیم آف ترونز موهام قرمز مثل اون پیر و زشتم رفتم موهام رو  
مثل تو تیره کردم ای باب ا

خیلی وقت بود دیگه زیاد آرایش نمی کرد لباش رو شیشه دمپایی ابری نمی کرد، آدم شده بود  
بچم!

با حرص حولم داد و با غر غر گفت:

-زهرم ترکید به من میگه رانده شده از بهشت ت

مگه من شیطون م!

بلند خندیدم و به سمت خارج از اتاق رفت و داد زدم.

-من شام پاستا می خوام.

بلند داد زد:





عشق به هم هدیه کرد ولی من تمام عمرم رو عذاب کشیدم و قرار نیست به خاطر این که همه بگن افرین شادی چه

قدر دلش بزرگه و بخشش زیاده ببخشمشون من نمی بخشم، هیچ وقت

حتی سر خاکشونم نمی رم نمی خوام هیچ بلایی سرشون ب یاد خوش باشن ولی از من دور باشن...

\*

رسید و سمت مرد گرفتم و با لبخند پول رو به سمتم گرفت و بانیش شل گفتم:

-روز خوش

از کافی شاپ خارج شد و نفس راحتی کشیدم.

به دختر و پسر از زدم و دستم رو کلافه زیر چونم زدم...

-خانوم شادی...

سرم رو بلند کردم و مبهوت به مرد روبه روم زدم چشمم گرد شد و با بهت بلند شدم و

چند بار پلک زدم تا مطمئن شم خودشه.

خدایا این جا چی کار می کنه؟

مرد بورسی و هشت سی و نه ساله با همون کت شلوار و اسلحه ای که می دونستم زیر کتشه

همون مامور اف بی آی

که آرکا تو مرکز خرید گفت یارو دنبالشه و از باب ای آرکا پول می گیره تا آرکا رو شخصا پیدا کن ه.

با بهت گفتم:

-من ب ی گناهم!

چشماش گرد شد و با سرعت گفتم:

-دیوونه ام نیستم،هیچ خلافی ام نکردم فقط یه ت یر زدم به یه مردی که داشت یگانه رو می زد یگانه ام همون

کاملیای دوست دیان،د یانم دوست آرکاعه،آرکا ام که...

-می دونم!

با بهت ساکت شدم نگاهم کرد و نیشخند زد و کارتش رو بالا گرفت و رو به سوفیا که با

تعجب نگاهش می کرد گف ت:

-چند لحظه وقت همکارتون رو میگیرم.

سوفیا گیج سر تکون داد و بلند شدم و دستم رو به میز گرفتم تا نیفتم!

نکنه آرکا رو گرفتن..مثل خنگا داشتم همه چی رو بهش می گفتم آخ شادی دهن گشادتو ببند

یک بار اه.

پشت میز نشست و منم روبه روش نشستم به پشت صندلی ش لم داد و کت مارک و سیاهش  
جدی تر نشونش می داد خیره بهم نگاه کرد و گفت:

-من از بابای آرکا پول جدا گرفته بودم تا کارم رو ول نکنم و هر جور شده سارق بانکش رو  
پیدا کنم.

فهمیده بودم حتما مشکل دزد خصومت شخصی ه و این که زرنگی دزد و تیزیش بد جور  
عصبی می کرد.

سوفیا به سمتون اومد و رو به ماموره گفت:

-چی میل دارید؟

مرد بدون نگاه کردن بهش خیره به من گفت:

-آب لطفا!

خاک به سرت کنن آدم میاد کافی شاپ آب بخوره بعد پول بده؟ خو برو سرت رو بکن تو  
شیر سینگ دست شو ر

دشجویی خنک و گوارا چند بار تست کردم صد در صد تضمینی نی!

سوفیا که رفت خیره به چشمای روشن مرد زل زدم و ادامه داد:

-این شد که گشتم دنبال گذشته ی بابای آرکا اون موقع نمی دونستم باباشه!

فهمیدم با بچه هاش چی کار کرده دشمن اولش می تونستن اونا باشن،خواهر ارکا رو پیدا کردم تو دانشگاه بود دختر خوشگلی بود و تو دید!

با دیان...دانشجوی وکالت یه پسر ساده که تو ی ت یم خونه با هم بودن قبلا آمارشون که دراوردم فهمیدم آیلا و دیان

نامزد کردن اون جور که شنیدم عاشق هم بودن ولی خبری از آرکا نبود.

گیج نگاهش کردم که چند بار سرفه کرد و ادامه داد:

-رفتم با آیلا حرف زدم گفتم جلوی آرکا رو بگیر گفتم م یدونم دنبال انتقامه درکش می کنم باباش عوضیه ولی جلوش رو بگیر...

آیلا ام گریه کرد و گفت بهش وقت بد م.

ولی نتونست جلوی آرکا رو بگیره آرکا انتقام می خواست شب سرقت رو یادمه هم زمان با آدمای بابای آرکا و پلیسا افتادیم دنبال آرکا.

تو یک کوچه گیرش انداختیم آرکا رو...

پشتش دیوار بود و وقت نداشت بره بالا هدف گرفته بودمش مجبور بود و اسلحه اش رو برد بالا تا شل یک کنه به م

همون لحظه آرلا که اومده بود اون جا تا جلوی داداشش رو بگیره اومد وسط تا بگه شلیک نکنه ولی بد موقع پری د

جلو، گلوله خورد به سینش و افتاد زمین جلو ی چشمای دیان و خود ارکا مرد! آرا مرد و آرکا قاتل شد آرکا ام نتونست بمونه فرار کرد...دیگه پیداش نکردیم.

سوفیا با لیوان آب به سمتون اومد و لیوان بزرگ لیمو و برگ نعنا انداخته بود، چه خوشگل! مرد سری تکون داد و سوفیا ام رفت.

منم که کلا ادم نبودم ازم سفارش بخواد

هی خدا... کمی از آب رو خورد و بعد چند لحظه ادامه داد:

-بعدشم که بعد چند سال عکس ارکا رو تو لیست فراری های تیمارستان فرانسه پیدا کردیم.

اومدم دنبالش این جا و آرکا ام به شعبه بانک اصلی باباش تو این جا دوباره سرقت کرده.

باباش وقت ی فهمید آرا مرده و آرکا پسرشه خیلی بهش شوک دست داد و اما همچنان پول برایش مهم تره و کامل یا رو

دزدید تا دیان و ارکا رو گیر بندازه اما کاری از پیش نبرد منم دیگه باهاش همکاری نمی کنم آرکا بعد از سرقت

آخری گم و گور شده... و می خوام بهت بگم که پیداش کن نزار دوباره مثل قبل شه فکر کنم میترسه بهت آسی بزنه

واسه همین ازت دور شده سعی کن کمش کنی راضیش کن معرفی کنه خودشو خلافتش سنگینه!

گیج گفتم:

-جایی که آرکا به آرلا تیر زد... کجا بودین؟ کمی خیره نگام کرد و متفکر گفت:

-پارکینگ... درست نزدیک شعبه بانک قبل از ورشکستگی... محله passy رو می شناسی؟

سر تکون دادم و دفتر چه ای از جیب کتتش درآورد و یا خودکار مشکی رن گی ادرس رو نوشت.

منتظر نگاهش کردم و برای عادی جلوه دادن گفتم:

-همین طوری میخوام بدونم نیاز به آدرس نبود.

ابرویی بالا انداخت و گفت:

-باشه، من باید برم تونستم ادرست رو از ادره بگیرم جایی که رفتی خودت رو معرفی کردی

امید وارم اون قدر که فکر می کنم باهوش باشی!

سر تکون دادم و دستش و به سمت گرفت و دست دادم و سر تکون داد و پشتش و کرد و زیر لب گفتم:

-بی قواره

رفتم سر جام نشستم و سوف یا ابرویی بالا انداخت و درحال بستن پیش بندش گفت:

-چه خبره؟ ملاقاتیت زیاد شده!

نیشخندی زدم و گفتم:

-اونم چه ملاقاتی ای!

برگه آدرس رو تو جیبم گذاشتم و کلاهم رو یه دور کامل رو سرم چرخوندم... آرکا تو کجایی!

\*\*\*

جلوی آینه ایستادم و موهام رو محکم با کش بالا می‌سرم بستم و خواستم از اتاق خارج شم که شراره وارد شد و با بهت گفت:

-کجا؟

کولم و رو دوشم انداختم و گفتم:

-یه جایی رو پیدا کردم آرکا اون جاست فکر کنم.

شراره با هیجان دست زد و گفت:

-جون...

خواستم رد شم که یهو جیغ فرا بنفش کشید انداختم رو تخت و با بهت گفتم:

-آرام حیوان!

دوید در کمد رو باز کرد و گفت:

-یه در صد فکر کن آرکا رو ب بینی، شبیه پشم بز ش دی

گیج نگاهش کردم که یه کیف صورتی بزرگ آورد پرت کرد جلوم و با بهت گفتم:

-می خوای چی کار کنی!

لبخند بیصی زد و قیچی رو برداشت و باز بسته اش کرد و گفت:

-بکوبم از نو بسازم!

با چشمای گرد شده نگاهش کردم که اومد جلومنشست.

-دست بهم بزنی جیغ میزنم.

گونم رو قاب گرفت و با حرص به چشمای گردم نگاه کرد و گفت:

-تا کی می خوای شبیه بچه ها بگردی!

بزرگ شدی خییییی لی وقتیه هیجده سالگی و گذرون دی مثل بچه ها نباش تو الان یه دختر

جوونی!

کمی فکر کردم...راست می گفت.

شبیه پاچه بز شده بودم لبم رو فشردم و هیچی نگفتم و خودش فهمید حرفی ندارم شروع کرد

به شمع انداختن

صورتتم و با هر بار کشیدن شمع جیغ می زدم ما زنا چه قدر بدبخ تیم!

رو صورتتم یکم کرم زد و بعد خط چشم کشید و ریمیل، مثل خنگا نگاهش می کردم.



هی نیشش شل تر می شد هر لحظه!

رژ لب تیره و ما تی رو لبام کشی د و موهام رو با اتو مو لخت تر از قبل کرد رفت و یه تی شرت مشکی با کت قرمز آورد

شلوار جینم که مشکی بود آل استارای مشکیم انداخت رو تخت و با هیجان نگاهم کرد لباسارو پوشیدم و داشت م بند کفش رو میبستم که نگاهم به آینه خورد.

-جلل خالق معشیت خدا رو نگاه

چه قدر عوض شدمش بیه این دختر گوگول یا! مرتبا و شیکا...مثل شراره...سوفیا!

لبخند محوی زدم

چشمام قشنگ شده بود و قرمزی کت زیاد ی به پوستم میومد...

حالا خوبه برم ماست شم آرکا نباشه!

خب نباشه...تنوعه دیگه!

برگشتم و شراره با هیجان نگام م یکرد برایش بوس فرستادم و با سرعت از اتاق خارج شدم.

امیدوارم آرکا باشه...! میدوارم!

در حال خارج از خونه جیغ زدم:

-مرسی آتیش پاره!

صدای خندش روشن یدم و در رو بسته نبسته با سرعت از پله ها اومدم پایین که شونم خورد  
به شونه یکی و شون ه

چپم درد گرفت و شونه راستش از شونه چپم رد شد و خورد به دیوار!

با بهت برگشتم و گفتم:

-بخشی...-

صدام خفه شد و مبهوت دست لرزوم رو آوردم بالا و موهام رو از جلوی چشمم کنار زدم، تا  
ببینمش!

خودش بود، ماما!

الان که دوباره لاغر شده بود حالا بیشترش بیه بو دیم با این همه شباهت در تعجبم چه طور  
اون زمان فکر می کردم بچش نیستم!

شاید فقط رنگ چشمم تفاوت داشت شاید فقط روشنی و تیره گی پوست کمی تفاوت  
داشت.

اما چونه و موهاش و ابرو ها و لباس حتی اخماش... شبیه ه بود.

نیشخند زدم و مبهوت آروم گفتم:

-شادی!

خیره و متفکر نگاهش کردم اهل ارایش نبود ولی مرتب و شیک می گشت جدی بود  
خوش تیپ بود، مامان بود... نبود!

-شادی!

دوباره صدا زد قصد نداشتم جواب بدم یه عمر مامان صداش زدم و جواب نداد و اگه جواب  
داد با داد و فریاد داد با حرص و کینه جواب داد.

جواب بدم؟ نمی دم... نمی دم... جواب نمی دم!

این بار صداش لرزید. کمی لاغر تر از حد معمول شده بود حتما غصه شراره رو خورده من که  
آدم نیستم! من حیوون م

خودش یه بار موقعی که م ی زد تو دهنم م ی گفت حیوونم، حیوون م چون دس

وقت جواب دادن بود این همه سال بی چاره گی م

عذابم اون همه داغون شدنم تو تیمارستان... باید تلافی می شد تو یک کلمه.. تو یک جمله.

باید تلافی شه... تلافی نشه بغض می شه.

سابیدن دندان روی هم همیشه تلافی نشه نمیشه ه

باید بشه... باید بشه!

-ببخشید... شما؟

خشکش زد! دستاش جایی بین من و خودش رو هوا موند و دهنش نیمه باز موند اخمام رو در هم کشیدم و متفکر نگاهش کردم و جدی گفتم:

-همسایه نیستن، اگه با خواهرم کار دارید تو خونه است من عجله دارم ببخشی د -دخترم! خشکم زد و پاهام قفل شد نفسم گرفت و به بند کیف م چنگ زدم خودم رو کنترل کردم و نیشخند د ی زدم و برگشتم و به چشمای ناباورش زل زدم

-فکر می کنم اشتباه گرفته باشی، من مامانم رو قبل از تولد از دست دادم حتی بهم شیرم نداده اسمم رو پرستارم

انتخاب کرده و ب بیشتر از یک سال تو تیمارستان بودم چون دیوونه شدم. لبخند شیکی زدم و گفتم:

-از اون جایی که دانشگاه نرفتم دخترتون از دوستای دانشگاهمنیست تو مدرسه و دبیرستانم دوستی نداشتم... ابا ت ه شاید دخترتون تیمارستان بوده باشه.. ؟ سر تکون دادم و با لبخند گفتم:

-آدمایی که میرن دیوونه خونه وقتی بر می گردن که خوب شده باشن... وقتی ام که خوب بشن خیلی چیزا یادشون

میاد.. مثلا این که چی شد که دیوونه شدن... این که کیا دیوونش کردن...

رو به روش ای ستادم و یقه برگشته شده ی کت لیمویییش رو درست کردم و با لبخند ادامه دادم:

- امیدوارم دخترتون وقتی از تیمارستان برگشت یادش نیاد چیا بهش گذشته... وگرنه حتما دختر بدی میشه.

چشمش غرق اشک شد و ازش رو برگردوندم و بابا رو گل به دست و ناباور چند پله پایین تر دیدم... پدر... کوه

استوارم دست های نوازش گر و مهربانش... لبخند خسته و پیرش...

چه مزخرف... باب ای من فقط بلد بود داد بزنه شادی و بعدشم تو اتاقم زندونی م کنه از همون ۴ یا ۵ سالگی تا قبل تیمارستان...

ابرو بالا انداختم و با لبخند گفتم:

-خدافظ!

از پله آخر که پایین رفتم مامان دستش رو به دیوار گرفت و بابا فوری بازوی مامان رو گرفت.

از ساختمون خارج شد م.

چه پایان خوشی!

کاغذ آدرس و بلند کردم و بهش نگاه کردم.

نفس عمیقی کشیدم.

مطمئن م رفته جایی که خواهرش و کشته.

اگر من خواهرم و می کشتم.

اگر به اندازه آرکا مریض خواهرم بودم.

اگر خودم و سرزنش می کردم... می رفتم کجا؟ قاتل به محل حادثه برمی گرده!

تا کسی گرفتم و تو کل راه هندزف ری تو گوشم بود.

اگه خواهرم و کشته بودم. تو روزای خاص مثل تولدش امشب می رفتم اون جا...جایی که کشتمش.

و اگر اون جا آروم نشدم م ی رم سر خاکش!

تاریخ تولد آرلا رو روی گردنبندش دیده بودم.

خیلی ریز به لاتین هک شده بود و احتمالاً اونگردنبند که آرکا بهش حساسیت داشت و برای تولد به خواهرش داده

بوده.

بی چاره دیان...عاشق آرلا بوده.

چه طور آرکا رو بخشیده؟حتما م یدونسته که آرکا قصد کشتن تنها کسش و نداشت ه.

عمدی نبوده...بلاخره با هم بزرگ شدن!

تا کسی که نگه داشت حساب کردم و پیاده شدم تو کُتم کمی جمع شدم.هوا کمی سرد بود.

به سمت درهای ورودی پارکینگ رفتم بسته و متروکه بود.

جلوش پر از آشغال و خاک بود.

معلوم بود پلمبه لب گزیدم و دست به جیب پارکینگ و دور زدم و با چشمای ریز شده ساختمون و نگاه کردم.

تو کوچه پشتی یک پنجره کوچیک روی دیوار نزدیک سقف قرار داشت که درش نیمه باز بود و قفلش و اگر دقت می کردی میدیدی که شکسته.

به اطراف نگاه کردم. کسی تو کوچه نبود.

با سرعت رفتم سمت سطل آشغال و پام و روی لبه بزرگش گذاشتم و دستم و به دیوار بند کردم و با زور خودم و بالا

کشیدم و با زور و ه ن ه ن زانوم و آوردم بالا و رو لبه گذاشتم. هو ف.

خودم و کشیدم داخل که سرم خورد به قسمت بالای پنجره و به خاطر درد سرم هول شدم و دستم و رها کردم و

افتادم پایین و جیغ وحشت زده ای کشیدم و توقع پوکیدن داشتم، اما افتادم رویه چیز تقریباً سفتی!

صدای آخیشنیدم و چشمای گرد و وحشت زده ام و باز کردم و با دهن نیمه باز ل

زده به قیری های سیاهش آروم و نفس نفس زنون گفتم:

-آر...کا!

با سرعت کنارم زد و افتادم زمین و با بهت نگاهش کردم.

فوری نشست و موهای در هم برهمش و به بالا هدایت کرد و دستش و رو سینهش گذاشت و با بهت گفت:

-شادی!

خیره نگاهش کردم و بلند شدم و زانوی راستم درد گرفته بود و باعث شد اخمام بره تو هم. فوری بلند شد و به تی شرت مش کی جذبش زل زدم و جیغ زدم؛ -چرا این جا قایم شدی؟

خیره نگاهم کرد و گفت:

-این جا قایم نشدم... پیش دیانم.

امشب اوادم این جا.

یهو نگاهش خیره به سرتاپام شد و یک قدم سمتم برداشت و ب بین نفسای قفل شدش گفت:

-این طور ی...اومدی این جا؟

خیره نگاهش کردم که چنگ زد به موهایش و یهو اوادم جلوم و بازوم و گرفت و تو صورتم غرید:



-شادی می خواهی دیوونم کنی؟ با این سر و وضع این وقت شب اومدی این جا گور منو بکنی؟  
با حرص نگاهش کردم. دلم تنگش بود.

تنگ چشماش. اما عصبی بودم.

دستم و بردم بالا و کف دستم و رو گوش فرود آوردم. صدا تو پارکینگ منعکس شد و سرش  
به چپ و متمایل به پایین باقی مونده بود  
آب دهنم و قورت دادم و با بغض گفتم؛

-می دونی چند ماهه ولم کردی؟ اون وقت دومین جملت بعد از صدا زدن اسمم اینه با این  
وضع اومدم این جا؟ زدم به سینه و هولش دادم و داد زدم:

-این چند وقت اصلاً یاد من بودی؟

سرش به همون حالت بود و فکش قفل شده و نمی تونست حرف بزنه.  
با بغض داد زدم:

-اصلاً می دونی چیه فقط پیدات کردم تا بهت بگم برو گمشو!

اشکم و با پشت دست پس زدم و هولش دادم و پشت کردم بهش و رفتم سمت همون پنجره  
و من رو به عقب کشید سمت خودش و از پشت گفتم:

-یونی فرم صورتت خیلی بهت می یاد.

با بهت و قل بی که یکی در میون می زد خشک شده به روبه روم زل زده بودم. از کجا می دونست یون ی فرم صورتیه ؟

با بهت تو همون حالت مونده بودم که دوباره صدای گیراش و شنیدم:

- کلاه صورتیم بهت م یاد. حتی وق تی کلافه میشی و از خستگی یواشکی میای بیرون از محل کارت و خودت و خم و

راست می کنی تا خستگی ت از بین بره خشن تر و آرام تر گف ت:

- حتی وقتی موهات و باز می کنی و با اون پسر زرده همکارت می گی و می خندی.

یا وقتی اون موقع شب بر میگردی خونه پیش شراره و حواست ن یست یکی مثل من تو تاریکی داره نگات می کنه.

با دهن نیمه باز دست ازادم و جلوی دهنم گذاشتم.

با سرعت برم گردوند و برای کج نشدن دستم و روی سینش گذاشتم و کمی از زمین بلندم کرد تا به چشمش برسم. رو پنجه پا بلند شده بودم

- می بی نی خانوم کوچولو... من ه میشه تو این مدت مراقبت بودم.

خشک شده نگاهش می کردم که نیشخندی زد و ازم فاصله گرفت و با چشمای گرفته گف ت:

- امشب تولد آراست و من قاتلشم...

دست برد پشتش و اسلحه ای درآورد و رو هوا گرفتش و گفت:

-می بینی شادی... با این آرا رو کشتم. چند سال پیش از یه خلاف کار خریدم تا اگر تو دزدی گیر افتادم ارزش استفاده

کنم. فقط یه بار ارزش استفاده کردم اونم موقعی بود که خواستم به اون پلیسه شلیک کنم. ولی آرا پرید جلوم... چن د

روز مونده به عروسیش تیر خورد. لباس عروس انتخاب کرده بود و تیر خورد.

بغض کردم... سرش و به دست گرفت و با بغض گفت:

-من کشتمش. من حتی نمی دونستم اسلحه چه جور ی کار می کنه. من حتی ی ن می دونستم چه جور ی بازش کنم... تیر هاش و بشمرم.

تمام این مدت ای ن اسلحه رو داشتم.

قبل تیمارستان رفتنم انداخته بودمش تو کانال کولر نزدیک جایی که بودم. رفتم برش داشتم. اوردمش این جا... برای امشب.

گیج نگاهش کردم.

بلند خندید و گفت:

-من انتقامم و گرفتم شادی. از رئیس تیمارستان...

انتقامم و از اون عوضیم گرفتم چون تو رو اذیت کرد. اطلاعات لب تاپش و قبل فرار ریختم تو  
یک فلش و دیشب بعد

چک کردن فلش فهمیدم کل ی جرم داره و کلی آدم تو تیمارستانش بر اثر شوک مردن و  
دلیل مرگشون و الکی جلوه

داده. اطلاعات و دادم به یگانه. خبرنگاره. پخشش کرد. یارو رو امروز گرفت ن.

خیره نگاهش کردم و خواستم برم سمتش که بلند خندید و گفت:

-نیا جلو شاد ی. ن یا.

بین خنده اسلحه رو گذاشت کنار شق یقه اش!

نفسم رفت و مبهوت نگاهش کردم.

با خنده گفت:

-گفته بودم از بچه گی عاشق پایان تلخ داستان ها بودم؟

تنها یه صدا از هنجره ام خارج شد. یک کلمه گنگ بین لرزش صدام. ب یں بغضم بین وحشتم.

-ن...ن ه

با بهت نالیدم:

-آرکا...

با بغض خندید و گف ت:

-به تو ام آسیب میسونم، نباید این جا می بودی

نبايد اين صحنه رو می دیدی من زنده موندم تا انتقامم رو بگیرم... و بیشتر زنده موندم چون...

یهو سکوت کرد و خیره به چشمام گف ت:

-راستی نگفته بودم دوست دارم نه؟

با بهت دستم رو، رو دهنم گذاشتم بغض کرده ج یغ زدم:

-خودت رو بکشی منم خودم رو می کشم.

با لبخند گف ت:

-نه، باید به جای دو تا مون زندگی کنی...

خیره نگاهم کرد و گف ت:

-بیماریم دوباره برگشته، بهت آس یب می زنم مثل آرلا، پلیس دنبالمه بابام رو بی چاره

کردم...

با بغض رفتم سمتش دهنم باز می شد ولی بغض نمیذاشت حرف بزدم دستم رو چنگ گلوم

کردم و صدامگم شده بود

-ن...ه...نه!

بلند و با بغض خندید و گف ت:

-هیچ وقت وقت ی بچه بودم فکر ن می کردم این طور ی بمیرم...

با بغض و گریه دستم رو به دیوار گرفتم و یک قدم به سمتش برداشتم.

-من خ...خیل ی...

لبخند زد و گف ت:

-منم دوست دارم

ماشه رو کشی د...ماشه اسلحه رو درست کنارش قیقه اش کشید.

ضربان قلبم و ج یغی که تو عمرم نکشیده بود م.

جیغی که کل وجودم رو ازم گرفت.

روحم و از تنم جدا کرد!چشمام رو بسته و پشت سر هم و مرتبا جیغ می کشید م...

پایان کدوم داستان تلخی خوش تموم شده بود که این یکی تموم بشه؟

من محکوم بودم به بیچاره گی به منعکس بودن اسمم...ب ه...

با دست و پای لرزون رفتم سمتش...

دستم می لرزید... پاهام بیشتر، قلبم به جایی بین سینم قفل کرده بود باورم نمی شد.

افتاده بود زمین؛ خون بود! اون قرمزی راه گرفته از کنار شقیق ه اش خون بود

پاهام یاری نکرد نارو زد! پام وزنم رو تحمل نکرد.

افتادم زمین و با بهت گفتم:

-آرکا!

خوابیده بود! آروم خوابیده بود چشماش بسته بود و مژه های سیاهش خیس بود.

موهایش به هم چنان به هم ریخته بود مثل دیوونه ها سرم رو کج کردم و دستم رو آروم

گذاشتم رو سینش نزدیک قلبش.. کم کم دستم رو کش یدم رو قلبش... چرا نمی زنه؟ چرا

بوم بوم نمی کنه؟

چرا چشماش رو بسته؟ خوابیده!

-آرکا...خ.. خوابی دی؟

با دهن نیمه باز زدم زیر خنده و گفتم:

-پاشو چرا ازت خون میره؟ لباسات پر شده از خون...

تکونش دادم و ب بین قهقه هام گفتم:

-پاشو دیگه، پاش و حوصلم سر رفت

دیوانه وارانه می خندیدم و بین خنده یهو با همه توانم جیغ زدم:

-آرکا اگه مرده باشی نه من نه ت و زدم به س ینم و جیغ زدم:

-اگه ولم کرده باشی نمی بخشمت شونه هاش رو تکون دادم و داد زدم:

-تو بیدار شو...هرچه قدر خواستی من رو اذیت کن...اصلا من رو بکش بهتره...پاش و

سرم رو، رو سینش گذاشتم و گرما رو حس نمی کردم...دیگه داغ نبود زنده نبود...نبود!

-کروال بلند شو، کری؟ آره لالم هستی لالی که حرف نمی زنی بگو شادی خفه شو بیا بزن تو

گوشم ولی پاشو تو رو

خدا پاشو

حس می کردم حجم بغضم داره خفم می کن ه.

همه چی تار بود واضح نبود هیچی واضح نبود!

قلبم تو دهنم می زد وحشت کرده بودم.

از نبودش...مگه آدم چند بار عاشق میشه؟ -آرکا دیگه اذیتت نمی کن م هق زدم:

-دیگه غر نمی زنم غلط کردم زدم تو گوش ت غلط کردم...

سرم رو از رو سینش برداشتم به چهره س فیدش زل زدم...یخ بود یا من یخ بودم!



من که مثل آت یش دارم می سوزم چرا بیدار نمیشم؟ چرا تموم نمیشه؟

-خانوم...خانوم

چشمام رو با وحشت باز کردم و پیر مرد برگشت سمتم و گفت:

-رسیدید چرا پیاده نمیشید؟

گیج به اطراف نگاه کردم، عرق رو از روی پیشونیم پاک کردم و قلبم رو هزار می زد دستای لرزونم رو با سرعت ت و

کیفم فرو کردم و هرچی پول دم دستم اومد رو انداختم رو پای راننده و از تاکسی با سرعت پیاده شدم.

ناباور به گلوم چنگ زدم و گیج به اطراف زل زدم

از بچه گی زیاد میرفتم تو فکر الانم جوری تو راه با آهنگ توهم زدم که باید تو رکورد گینس ثبتش کنن! توهم زدم

که میرم و آرکا رو پیدا می کنم... بعد آرکا خودش رو می کشه

مور مورم شد... تو توهمم آرزوها ی محالمم انجام دادم مثلا زدم بیخ گوش آرکا! جلل خالق با بهت نفس نفس زنون به اطراف زل زدم.

می خواستم چی کار کنم؟ آرکا رو ببینم.

آره آرکا رو بین م وای خدایا شکر ت توهم و فکر بود همش!

نفس عمیقی کشیدم...چه چرت ای ن چه توهمی بود دیگه چه قدر واقعی...

(این قسمت رمان فقط جهت اذیت کردن مهدیه و یگانه ی عزیزم نوشته شد):

گیج چند بار پلک زدم و یقه کت قرمزم و مرتب کردم و چشمام هنوزم خیس از اشک بود

به سمت پارکینگ قدم برداشتم درش پلمپ بود!

نکنه مثل اون فیلم خارجیه مقصد نهایی هرچی زی که توهم زدم و فکر کردم واقعیت شه!

با سرعت دویدم سمت کوچه سمت راست پارکینگ، دنبال پنجره می گشتم.

ولی نبود هنوزم بین هر قدم چهره خون آلود آرکا میاد جلو چشمم جلال خالق از این خوابا!

پنجره نداشت ولی یک در کوچیک ته کوچه بود که پشتش چوب گذاشته بودن

چوپ رو آروم برداشتم و در رو آروم باز کردم و وارد پارکینگ شدم.

هیچ چراغی نداشت و همه جا تاریک بود کمی ترسیدم...

آروم آروم رفتم قسمتی که براتر پنجره کمی روشن شده بود، کوچه چند تا چراغ داشت و

همین باعث می شد از پنجره کمی نور بیاد.

قلبم گوم گوم می زد

-آر..کا!

یه صدای جیرجیری شنیدم مثل صدای موش درست از پایین جای پام  
جیغ زدم و چسبیدم به دیوار که هم زمان دستای بزرگی دورم چم حلقه شد و وحشت زده  
جیغ زدم و برگشتم و با  
دیدن فرد روبه روم قلبم اومد تو دهنم بلند و مرتباجیغ میزد:

-ولم کن!

یه مرد ژولیده و لاغر که بوی الکل و سیگار می داد و مشخص بود کارتن خواب و معتاده  
دندونای سیاه و زردش و از فاصله نزدیک می دیدم و جیغ زدم:

-ولم کن بو گندو، کثیف، کمک!!

-هیس خداتورو فرستاده...

دستش دور کمرم حلقه شد و اون دستش رو محکم رو گونم کشید و سرم رو چسبونده بودم  
به دیوار تا دستش کم تر بخوره به صورتم با بغض جیغ زدم:

-ولم کن

همون موقع صدای کشیده شدن یه چیز تیز مثل میله روی زمین باعث شد سر دوتامون  
برگرده اون قسمت تاریکی

فردی که میله رو روی زمین می کشید بهمون نزدیک شد و از تاریکی که خارج شد قلبم اومد  
تو دهنم و آرکاسرش

رو رو شونه چپش خم کرد و م یله رو کمی تو دستش جابه جا کرد و مثل دیوونه ها چشمش رو گرد کرد و به مردی که من رو گرفته بود چشم دوخت و گفت:

-قراره خیلی درد داشته باش ه

هم زمان با این حرفش میله رو بالا آورد و رو کمر مرد فرود آورد مرد داد ی زد و ولم کرد و کمرش رو چسبید و افتاد

زمین از تو تاریکی دیان اومد بیرون و کلاه کاسکت مشکی رنگی دستش بود زود آوردش بالا و با اون کوبی د تو س ر مرد.

مرده باز داد زد و افتاد زمین و آرکا لگدی به سینه مرد زد و میله رو انداخت زمین و دستای لرزوم و با وحشت جلوم

به حالت دفاع گرفته بودم و با وحشت به مرد نگاه می کردم.

آرکا تو چند تا قدم بلند خودش رو بهم رسوند و یهو بازوم رو کشید و جوری کوبیده شدم به سینش که نفسم گرف ت با بهت و لرزون گفتم:

-ز...نده ای!

هیچی نمی گفت فقط تند تند نفس می کشی د

دیان به سمتون اومد و یهو پرید آرکا رو بغل کرد و گفت:

-چه قدر به هم می یاین

خندم گرفته بود و از شوک خارج شده بودم آرکا فاصله گرفت و دیان و هول داد و گفت:  
-به یگانه گف تی بیرون مراقب باشه؟ دیان سر تکون داد و گفتم:

-من اومدم تورو پیدا کن م

چشما ی آرکا رو اجزای صورت و بعدش لباسام در گردش بود و حواسش نبود چی م یگه:  
-من این جا نبودم، یعنی ...

دیان زد زیر خنده و شونه آرکا رو گرفت و من لبم رو گزیدم و دیان گف ت:

-ما تو رو تعقیب می کردیم همیشه مراقبت بودیم امشب دیدیم با این تیپ اومدی این جا از  
دور نگاهت می کردی م که وقتی صدای جیغت رو شن یدیم اومدیم تو  
گیج نگاهشون کردم و هنوزم سر گیجه داشتم و دست و پام می لرزید.  
آرکا کلافه برگشت سمتم و گف ت:

-شادی تو این جا چه غلطی می کنی ؟ با حرص نگاهش کردم گفتم:

-اون پلیسه که تمام این سالادنبالت بوده رو گف تی که برا باباتم کار میکنه، اومد سر کارم بهم  
گفت که پیدات کنم و بهت بگم که خودت رو تسلیم کنی و اون به فکرته...

آرکا یهو برگشت سمت دیان و دیان با بهت گف ت:

-تف بهش!

با بهت نگاهشون می کردم آرکا به موهاش چنگ زد و رگای کنار گردنش متورم شده بود.  
توی نوری که از پنجره افتاده بود داخل چهره اش ترسناک ترم دیده می شد.  
آرکا آروم غرید:

-تله بوده، تعقیب ت کردن تعقیبمون کردن!

صدای قدمایی روشن دیدیم و یهو آرکا دست برد پشتش و یه اسلحه سیاه در آورد و نفسم گرفت!

با وحشت به سیاهی زل زدیم و دیان خم شد و م یله رو برداشت و مرد معتادی که رو زمین افتاده بود داشت به هوش

میومد کمی تکون خورد که آرکا میله رو از دیان گرفت و زد به شق یقه مرده و با بهت دستم رو، رو دهنم گذاشتم و آرکا غرید:

-خوابای خوب ب بین ی

چند بار پلک زدم و دوباره به تاریکی زل زدم که یهو از تو تاریکی یگانه اومد بیرون و با دیدنمون سریع و با استرس گفت:

-پلیسا این جان، دور تا دور پارکینگ رو گرفتن...

با بهت نگاهشون کردم رسماً گند زدم فاتحه خوندم به همه چی!

با استرس و نگران به آرکا زل زدم و به اسلحه اش

اسلحه رو برد سمت ش قیقه اش که جیغی زد و پریدم سمتش و جور ی پریدم که یه جهش پنج متری محسوب میشه.

افتادم روش و افتادیم زمین و اسلحه افتاد اون ور و با حرص جیغ زد:  
-حق نداری خودت رو بکشی.

با بهت کنارم زد و داد زد:

-چته شادی داشتم شق یقه ام رو ماساژ می دادم.

با بهت نگاهش کردم و گفتم:

-اسلحه از کجا آوردی؟

بلند شد و اسلحه رو برداشت و گفت:

-همونیه که باهش خواهرم رد کشتم، تو این سال قایمش کرده بودم کلا یه بار ازش استفاده کردم اون یه دفه ام

خواهرم مرد نگهش داشتم تا اون پلیسه رو بکشم چون اون باید اون شب می مرد نه آرلا  
عصبی داد زد:

-پلیسه داره وظیفه اش رو انجام مید ه...تویی که با دزدی جرم کردی.

عصبی داد زد:

- پلیسا محاصر مون کردن تو داری درس اخلاق میدی!

دیان برگشت سمت یگانه و گفت:

- خوبی؟

یگانه با حرص رو به دیان گفت:

- به تو چه به من کار نگی ر

چشمام گرد شد و دیان عصبی گفت:

- یگانه، من صد بار برات توضیح دادم...

یگانه ام عصبی داد زد:

- منم نمی خوامگوش کنم.

آرکا کلافه گفت:

- شما سه نفر که جرمی نکردید، من باید فرار کنم.

نورای قرمز و آبی ماشینای پلیس که دور تا دور پارکینگ رو محاصره کرده بودن از هوا

گیرا و پنجره ها داخل پارکینگ رو روشن کرده بودن.



یگانه عصبی گفت:

-درا ی پارکینگ رو قفل کردم ولی دیر یا زود میان داخل.

آرکا داد ی زد و به کارتن هایی که جلو ی پاش بودن لگد زد.

بازم گند زدم به همه چی!

باورم نمیشه پل یسه گولم زده باشه...

از استرس قلبم تو دهنم م ی کوب ید.

دیان عصبی گفت:

-حالا چی کار کنیم؟ آرکا کلافه گفت:

-من که در هر صورت تا تـآه تو گ لم.فرقی نداره یکی دیگرم قبل زندان بکشم.من اون

پلیسه رو می کشم...

عصبی داد زدم:

-آرکا اون بی چاره داره وظیفش و انجام میده.مگه کشتن عروسک بازیه که این قدر راحت

حرف می زنی؟

با حرص اومد سمتم که صدای در بلند شد و داد مردی که می گفت:

-پلیس.خودتون و تسلیم کنی د.

با وحشت به دیان زل زدم و دیان با بهت گف ت:

-هیچ راهی نیست.

با بغض گفتم:

-من واقعا معذرت میخوام...نمی خواستم اونا رو بکشونم این جا...

یگانه بازوم و گرفت و با لبخند پر از تشوی شی گف ت:

-تقصیر تو نیست ت.تقصیر هیچ کس نیست ت.

صدا ی ضربه هایی که به در می خورد هر لحظه بیشتر می شد.داشتن در و میشکستن.

و موفق شدن.

براقای کل پارک ینگ روشن شد و همه پلیسا اسلحه به دست با لباسای مخصوص به سمتون

اومدن و دستم و جلوی دهنم گرفتم.

چه قدر زیادن!

بینشون همون مامور کت شلوار ی با لبخند به سمتون اومد و اسلحه اش و سمت آرکا گرفت

و گف ت:

-بلاخره به هم رسیدیم...البته به لطف دوست دخترت.

جالبه که بگممثل ترشیدگان خاک برسر تو این شرایط از لفظ دوست دختر کیلو کیلو قند تو  
دلم آب شد!

دیان عصبی گفت:

-آرکا قصد نداشت آرلا رو بکشه.اگه از عمد بود من از همه بیشتر دلیل داشتم تا تحویلش  
بدم.نه این که برم از

تیمارستان فراری ش بدم.چون م یدونستم آرلا بیشتر از هرکسی آرکا رو دوست داشت...آرکا  
ام همچنی ن.

ماموره شونه اش و بالا انداخت و گفت:

-قتل...قتل ...دزدی ام...دزدیه!

یگانه سریع در حالی که دستاش و بالا برده بود گفت:

-آرکا هرچی پول تو این سال ها دزدیده بود و تو ی ک بانک گذاشته.تا فردا همش و برمی  
گردوند به دولت...

ماموره داشت به یگانه نگاه می کرد که آرکا یهو اسلحه اش و بالا برد و پیشونی ماموره رو  
هدف گرفت.

چشمام گرد شد و جیغ زدم:

-آرکا.

همه مامورا آرکا رو نشونه گرفته بودن...

از بین جمعیت یه مرد کت شلوار ری لاعر با موهای جوگندمی بیرون اومد. آرکا فکش قفل شد و رگ های پیشونی و گردنش متورم شدن.

از بین دندونای قفل شده و نفس نفساش غرید:

-سلام بابای ی.

و نیشخند نفدت انگیزش باعث شد دلم ب گیره.

باباش بود و این جور ی بیخیال آرکا رو نگاه می کرد؟ باباش خیره به آرکا گفت:

-تو و خواهرت من و بدبخت کردید...افتادم زندان و با وصیغه ازادم تا فقط پیام و دست گیر شدنت و ببینم...مرگ خواهرت همش تقصیر تو بود.

آرکا ناباور خندی د و بین خنده یه و داد زد:

-ما تورو بدبخت کردیم؟ تو یتیم خونه میدونی چی بهمون گذشت؟ زندانی مامان و مشروب خوریت می دونی باعث شد مامان بمیره؟

به جای پدر بودن هر شب جای کمربندات رو تنمون موند. می دونی برای این که آرلا تو یتیم خونه آسیب نینه و به

باندا ی لولیتا و قاچاغ اعضای بدن فروخته نشه یه شب نتونستم بخوابم؟ به خاطرت دزد شدم. تو مردی؟

با بغض به آرکا زل زدم و اون با حجم از بغض مردونه اسلحه اش رو سمت باباش گرفت و داد زد:

-کلا یه بار از این اسلحه استفاده کردم...

اونم باعث مرگ آرلا شد، درست تو همین تاریکی پارکینگ اتفاق افتاد...حتی یادم نمیاد چه جور ی شلیک کردم ولی

آرلا مرد...حالا ام تو همین جا تو میمیری...تویی که بچت رو، رو کولت میزاشتی می بردیش مسابقه فوتبال و باهاش اینستاگرام عکس میزاشتی...ولی... این قسمت رو با گریه داد زد:

-ولی توپ من رو با چاقوت پاره کردی چون باید یاد می گرفتم که فقط کارکنم نه بازی لبم رو از بغض گاز گرفتم و با بغض گفتم:

-شلیک نکن!

بابای آرکا با چشمای ترسیده به اسلحه زل زد و آرکا با نیشخند گفت:

-خدا حافظ بابا

هم زمان با کشیده شدن ماشه از طرف آرکا اون مامور پلیس رو به افرادش داد زد:

-بهش شلیک نکنید!

اما یکی از مامورا شلیک کرد سمت آرکا...

اما فقط صدای یک شلیک به گوش رسید و نفسم خفه شد و دیان داد زد و یگانه به بازوم چنگ زد.

چشمای مبهوتم رو به بابای آرکا دوختم...ه یچ جاش خونی نبود فقط با بهت به آرکا زل زده بود.

وحشت زده برگشتم، آرکا خون الود افتاده بود زم ین.

جیغ زدم و مرد رو به پلیسا داد زد:

-مگه نگفتم ش ل یک نکنید؟

دویدیم سمت آرکا و قلبم تو دهنم می زد توهماتم به واقعیت تب دیل شده بود.

آرکا خون الود و چشم بسته به پهلو افتاده بود.

دسته خون یش رو سینش بود

با بعض رو به اون پلیس جوون و کم سنی که به ارکا شلیک کرده بود جیغ زدم:

-کشتی ش...کرو لالم رو کشتی!

جیغ زدم و برگشتم و صورت آرکا رو برگردوندم سمت خودم...

با دیدن چشمای بازش ب ی ن گریه لبخند زدم و دستش رو از رو سینش برداش ت.

پیراهنش از خون دستش خو نی شده بو د

مچ دستش گلوله نخورده بود خراش خورده بود.

و همین باعث شده بود خیلی خون بیا د نیم خیز شد و بلند ش د.

بازوش رو گرفتم و مامور خم شد و اسلحه ارکا رو از رو زمین برداشت و بهش زل زد.

خشابش رو دراورد و برعکسش کرد...

آرکا بلند شد و خیره به باباش زل زد و داد زد:

-من بهت ش لیک کردم...چرا تیر نخورد ی..ها؟

این اسلحه رو ای ن همه سال نگه داشتم تا به کسی که باعث و با نی ماجراس شلیک کن م.

ولی پلیسه مقصر نبود، تو بود ی!ولی چرا زنده ای؟چرا نمرد ی؟ این رو داد زد و من هم

چنان بازوش رو گرفته بودم.

باباش ناباور و با وحشت به اسلحه زل زده بود.

اما انگار ترسش یه جور دیگه بود!

فقط به اسلحه مبهوت نگاه می کرد!

مامور پل یس برگشت و اسلحه رو از حالت ضامن خارج کرد و به سمت دیوار شلیک کرد.

دیوار سوراخ شد... گیج نگاهش می کردم.

ماموره برگشت و خشاب اسلحه رو درآورد و همه تیرهای اسلحه رو ریخت رو زمین.

خم شد و تیرهارو برداشت و بلند بلند شروع کرد به شمردن - یک، دو، سه، چهار، پ، پنج،

شیش!

مبهوت نگاهش می کردم که گفت:

-یکی رو که الان به دیوار شلیک کردم... شد هفت تا... هفت تیر کامله... پس با کدوم تیر اون

شب آرلا رو کشتی؟ با بهت گفتم:

-یعنی چی؟

آرکا گیج گفت:

-من باه مین اسلحه به آرلا شلیک کردم...

تو همین پارک ینگ تو همون شب که برقا قطع بود ماموره متفکر رو به آرکا گفت:



-جدی؟ این تیرا مشخصه مال الان نیستن...

اگر تو به آرلا شلیک نکردی کی کرده؟! دیان با چشما ی به خون نشستش گفت:

-یعنی یکی دیگه به آرلا شلیک کرده؟ یگانه گ یج موهاش رو پشت گوش زد و گفت:

-پارکینگ دورب ین داره، می تو نی د برسی کن ید؟ خیره با چشما ی ریز شده به بابا ی آرکا

زل زدم همچنان رنگ پری ده بود!

ماموره رو به افرادش گفت:

-فعلا آرکا رو دستگیر کنی د رو به یک پسر جوون و بور گفت:

-تو ام فیلم دوربینارو دریا ر

آرکا ناباور به من زل زد و من هم گیج بودم.

یعنی ممکنه آرلا اون شب به دست ارکا کشته نشده باشه!؟

دیان و یگانه رو که دست گیر نکردن چون مدرکی ازشون نداشتن ولی همه گی رفت یم اداره

پلیس و اون جا دست آرکا رو معاینه کردن و بست ن

تمام مدت تو راه رو با دیان و یگانه نشسته بودیم و دیان شقیقه هاش رو ماساژ م یداد و

چشماسش طفلی یک کاسه خون شده بود.

سخته...عشقت رو چند روز مونده به عروس یت از دست بدی...و سخت تر این که ندونی  
بلاخره قاتلش ک یه!

رو به یگانه گفتم:

-پاشو بریم تو محوطه یکم هوا بخوریم.

نگاه خیره اش رو از دیان خیلی ضایع جدا کرد و لبخندم رو پنهون کردم.

با هم از اداره پلیس خارج شدیم و رفتیم تو محوطه نشستی م.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-تو چه جور ی وارد این ماجراها شدی؟

به آسمون زل زد و تی شرت یقه هفت بنفش رنگش رو کمی کش ید پایین تر از نافش ولی باز  
رفت بالا...آروم گف ت:

-تو دانشکده نزدی ک آرلا و دیان درس می خوندم،خبرنگاری...تازه از ایران اومده بودم و  
دوستی نداشتم با آرلا اتفاقی دوست شدم.

دختر فوق العاده مهربونی بوددهمون قدرم خوشگل

اون موقع هنوز دیان به آرلا ابراز علاقه نکرده بود و مثل دوست دور هم بودیم همون اول با  
دیدن دیان و خل بازیاش

عاشقش شدم

لبخند محوی زد و گفت:

-خیلی بامزه بود، ولی دیان عاشق آرلا بود.

کسی رو جز اون نمی دید اخرم ازش خواستگاری کرد منم برای دور موندن از اون حس بد و اون حال بدی که داشتم از اون شهر و دنیاش دور شدم و اومدم این جا...

درست چند وقت بعدش فهمیدم آرلا کشته شده اونم توسط آرکا، باورم نمی شد آرکا واقعا آرلا رو دوست داشت نمی دونی چه کارایی برایش می کرد! یه برادر واقعی بود.

دیان اومد این جا و اتفاقی دیدمش نابود شده بود!

بعدش گفتش از آرکا کینه نداره...گفت ارکا تنها یادگار از ارلاست که ارلا واقعا دوش داشته و نمی تونه نابود شدن ارکا رو ببینه. با همگش تیم و ارکا رو پیدا کردیم...

بعدشم که به عنوان خبرنگاری که داره تحقیقات میکنه از مدیرش خواستم به عنوان دیوونه پیامت تیمارستان، اما

همش نقشه بود قصدمون دیدن ارکا بود...چون اگر به عنوان ملاقاتی می دیدمش زود ازمون بازخواست می شد که ارکا کیه و ما چی کارشیم...

بقیشم که می دونی

بهش خیره شدم و خیره گفتم:

-دیان هنوزم دوست نداره؟

بلند خندید و اشک رو از گوشه چشمش پاک کرد و غمگین گفت:

-چرا دیشب اومد زیر پنجره اتاقم... بلند داد زد دوست دارم... چون باهاش دعوا کرده بودم

قبلش

برگشت و نیلی های غمگینش رو بهم دوخت:

-ولی دوسم نداره، مطمئنم اون جور که اون به آرلا نگاه می کرد اون جور ی به من نگاه نمی

کنه... حتما بهم عادت کرده یا هرچی!

با حرص زدم به بازوش و گفتم:

-چرت نگو... تاج ایی که من یادم افتاد دنبالت تا پیدات کنه و اومد از دست ادما ی باب ای

ارکا نجاتت بده... همش نگرانت ه.

نیشخند زد و گفت:

-من دیگه بی خیال دیان شدم. تو ام سعی نکن به من امید بدی!

کلافه نگاهش کردم. این دختر حرف تو کلش نمی رفت! گوشه م رو از تو جیبم دراوردم.

اوه اوه... بیست و هشت تا تماس از شراره داشتم

گوشی م رو برداشتم و بلند شدم تا بهش زنگ بزنم و خبر بدم کجا م. خداروشکر اون مرتیکه معتاد از ترس معتادی و مزاحمت برای من از آرکا شکایت نکرد و با سر شکسته از بیمارستان غیبش زده بود.

وقتی ام از مامور راجب ادی پرسیدم گفت که دچار برق گرفتگی و شکستگی تو چند تا ناحیه از بدنش شده بوده و

بردنش بیمارستان اول از آرکا شکایت کرده ولی بعد که آرکا گند کاریا ی رئیس بیمارستان رو درآورد معلوم شده ادی

همون کاری رو که می خواست با من بکنه رو با خ یلیا کرده و بهشون تو بیمارستان شوک داده و بعضیا زیر دستش مردن! باور نکردنی ه بی چاره اون آدم...

چه مرگ غم ان گیزی!

نمی زاشتن آرکا رو ببینم و اون متهم به قتل بود.

رو صندلی ها نشسته بودم و دیان با چشما ی بسته به دیوار تکیه زده بود.

یگانه اون طرف من درست مثل دیان چشماش رو بسته بود سرم رو برگردوندم و دیدم دیان داره یگانه رو نگاه می کنه یه جور باحالی نگاهش می کرد.

ای جان... ای جان

نی ش شلم رو به زور بستم و خودم رو مشغول درست کردن موهام کردم

در اتاق باز شد و ماموره خارج شد و بلند شدم و روبه روش ایستادم و گفتم:

-دوربین رو چک کردید؟ کلافه گف ت:

-دارم میرم چک کن م

داشت رد میشد که دوباره پریدم جلوش و گفتم:

-باید قبول کنی که من رو تو کا فی شاپ گول زدید و ازم برای پیدا کردن ارکا استفاده

کردید پس بهم مدیون ید.

گیج نگاهم کرد که ادامه دادم:

-بزارید منم اون فیلم رو ببینم.

بیخیال شونه ای بالا انداخت:

-بیا دنبالم!

نیشم شل شد و دیان بلند شد و گف ت:

-منم میام مرده برگشت ت:

-نه!

دیان اخم کرده گف ت:

-من خار دارم؟

بقی زدم زیر خنده و ماموره گفت:

-شاید

دیان دوباره اخم کرد و من پشت ماموره راه افتادم از پله ها رفتیم پ ایین و انتهای راه رو سمت چپ در یک اتاق کوچی ک رو باز کرد و با هم وارد شدیم.

چند تا کامپیوتر تو اتاق بود و یه مرد سن بالا با لباس مخصوص از پشت کامپیوتر بلند شد و ادای احترام کرد و گفت:

-قربان، ویدیو رو آماده کردیم فقط یکمی پیدا کردنش سخت بود.

پسر جوون و بور ی که اون ور بود گفت:

-و کیف یتیم خیل ی پایین ه

مرد سر تکون داد و پشت سیستم نشست و منم پشتش ایستادم.

پلی کرد و فیلم پخش شد خم شدم و زوم شدم رو تصویر تو سیاه و سفیدی پار کینگ آرکا بود ماسک مشکی سرش

بود و مامورای پلیس تو همون پشت پارک ینگ محاصره اش کرده بودن.

آرکا اسلحه رو بالا برد و ماموره رو نشونه گرفت از اون ور یه پسر لاغر دیده می شد دیان بود. کنارش یه دختر مو کوتاه و ظریف که مدام تقلا می کرد از دست دیان رها شه.

تو یه لحظه دیان رو هول داد و پرید جلوی ماموره و آرکا شلیک کرد و آرلا افتاد زمی ن! با بهت دستم رو جلوی دهنم گذاشتم، آر لای بیچاره! دیان دوید سمت آرلا و همه شد و تو تاری کی آرکایی که تا قبل از اون خشکش زده بود غی ب ش د بی چاره آرلا...ب ی چاره دیان و بیچاره آرکا چه قدر همه چیزشون یهو خاکستر شده!

ماموره ویدیو رو برگردوند عقب و صحنه اهسته اش کرد همه چی ز رو دور کند رفت آر لا رفت جلوی ماموره و صدای اسلحه...

هم زمان ماموره تصویر رو یه جایی تو ی تاریکی زوم کرد...یه مرد دیگه تو ی تاریکی ایستاده بود درست پشت آرکا

با بهت گفتم:

-این کیه؟

ماموره کلافه گفت:

-هییس!



نوره صفحه رو زی اد کرد و اون پسره که کنارمون بود رفت برق اتاق رو خاموش کرد تا واضح تر ب بی نی م.

حالا چهره مرده تا حدودی دیده می ش د.

اسلحه رو برده بود بالا تا به آرکا از پشت شلیک کنه

ولی آرکا اسلحه رو برد بالا و موقعی که می خواست به ماموره شل یک کنه چرخید و هم زمان دو تا اتفاق افتاد. مردی

که می خواست از پشت به ارکا شلیک کنه ش لیک کرد و آرکا ام شلیک کرد و چرخید گلوله ای که قرار بود به ارکا

بخوره به خاطر چرخش ارکا به آرایبی خورد که پرید جلوی ماموره!

و گلوله آرکا شل یک نشد!

- گلوله اسلحه آرکا گیر کرده، برای همین وقتی تو تاریکی صدای اسلحه رو شنیده و اسلحه اش لگد زده فکر کرده اون بوده که به آرا تیر زده!

ماموره این رو با بهت می گفت و من چشمم اندازه نعلبک ی شده بود!

- ی.. یعنی آرکا به آرا شلیک نکرده؟ ماموره بلند شد و کلافه گفت:

- نه... هممون تو ی اون تاریکی و شب بارونی دچار خطای دید شدی م آرکا بود که اسلحه رو سمت من گرفت و بعد از

این که ماشه رو کشید و صدای گلوله اومد فکر همه از جمله خود ارکا فکر کردیم اون زده!  
گیج گفتم:

-آرکا چه جور ی نفهمیده؟

دستش رو توجیب شلوار پارچه ای ش فرو کرد و گفت:

-هول شده بوده، سنش کم بود از اسلحه استفاده نکرده بوده؛ خواهرش رو دیده که افتاده  
زمین و اسلحه تو دست اون بوده... معلومه که نمی فهمه!

اون پسر جوون روی صورت اون مرد توی تاریکی زوم کرد و یه چیز ی زد که کامپیوتر  
شروع کرد به اسکن کردن صورت مرد.

بعد چند لحظه صدای دستگاه کنار کامپیوتر در اومد و عکس سیاه و سفید مرد باکی فیت  
بالا تر چاپ شد و پسر ه عکس رو برداشت و گفت:

-چرا می خواسته به آرکا تیر بزنه؟

خم شدم و به عکس زل زدم، چه قدر آشنا بود!

خیلی آشنا بود... خیلی!

-من این رو میشناسم...

اما مخم یاری نمی کرد، همشون منتظر نگاهم می کردن چشمام یهو گرد شد و جیغ زدم:

-یافتم!

با هیجان گفتم:

-اون روز که افراد بابای ارکا یگانه رو دزدیدن و دیان رفت نجاتش بده من به همین یارو شلیک کردم، به دستش ی ا کتفش نمی دونم... ولی خودش بود همین کچل! ماموره خیره به چشمام گفت:

-این آدم بابای آرکاست... آره خب... بابای آرکا که اون موقع نمی دونست دزدی که کمر به نابودیش بسته پسرشه، من اون موقع فهمیده بودم ولی نخواستم بگم تا آرکا رو پیدا کنه.

اون شب حتما خواسته دزدی که به بانکش چندین بار ضرر زده رو تا مرز ورشکستگی بردتش رو بکشه

نخواست بيفته زندان... گفته تو اون تاریکی و شلوغی کسی متوجه نمیشه، ولی اشتباه شده. موهام رو با بهت رو به بالا کشیدم و گفتم:

-و تیر خورده به آرلا... دخترش!

ماموره با بهت فوری بی سیم رو برداشت و در حال خروج از اتاق بلند داد زد:

-اطراف خونه هاور د رو پوشش ب دین، دستگیرش کنید اجازه خروج از شهر یا کشور بهش داده نشه، اطراف خونه زشم برس ی ک ن ید.

پشت سرش از اتاق خارج شدم و از پله ها پشت سرش بالا رفتیم و در اتاق باز جویی باز شد و آرکا رو دست بند زده داشتن می بردن که داد زدم:  
-آرکا!

برگشت و مامور ی که کنارش ایستاده بود اخم کرد.

تو یه حرکت سریع دوییدم سمتش و بی توجه به اخماش رفتم کنارش سرباز کنارش من رو جدا کرد و آرکا گیج نگاهم کرد و گفت:

-شادی!

با ذوق گفتم:

-تو قاتل نیستی، خواهرت رو نکشتی...

چشماش میخ چشمام موند و خشکش زد حتی پلکم نمی زد...

خشکش زده بود و مبهوت به موهاش چنگ زد و گفت:

-ولی من بهش تیر زدم... من کشتمش، برای همین چند سال از عمرم رو مثل دیوونه ها باه  
بیج کی حرف نزدم برای همین از زندگی بریدم.

صورتش رو قاب گرفتم و با اش تیاق گفتم:

-همه مدارک رو دیدم، تو نکستی یکی قصد داشته تورو اون شب از پشت بزنه ولی خورده به  
آرلا.

پلکش پرید و رگ های متورم گردنش خبرای خوبی نمی داد!

-کی؟

بازوم رو محکم گرفت و داد زد:

-کی؟

سربازه سعی کرد آرکا رو ازم جدا کنه ولی موفق نشد آب دهنم رو قورت دادم و مضطرب  
گفتم:

-بابات!

مبهوت به چشمام زل زد و دستش شل شد و با غم نگاهش کردم و دو قدم ناباور عقب رفت و  
سربازه گرفتش

مثل دیوونه ها هی به من زل می زد و هی به اطراف نگاه می کرد، انگار منتظر بود بگم شوخ  
ی کردم... بگم بابات این بدی رو دیگه در حقت نکرده!

بگم این بار رو دیگه بابات تو نابو دی زندگی تو خواهرت دست نداشته!  
سرباز آرکای مبهوت رو برد سمت پله ها و بغض گفتم:

-آرکا!

اما جواب نداد، خشکش زده بود از شدت بهت نمی تونست درست راه بره!  
ما تا اخر عمرمون باید تقاص اشتباهات پدر و مادرمون رو پس می دادیم!

-می کشمش!

با بهت برگشتم تو پیچ راه رو دیان ایستاده بود.

چهره اش واقعا ترسناک شده بود.

یگانه که کنارش ایستاده بود گفت:

-دیان!

دیان مبهوت داد زد:

-می کشمش... می کشمش!

هم زمان با این حرفش با سرعت دوید سمت پله ها و من و یگانه دویدیم دنبالش.

اون قدر سریع از اداره خارج شد که نفس واسم نمونده بود.

تو محوطه دنبالش می دویدیم و با سرعت داشت می رفت سمت ماشین ش  
 سریع سوار شد و می دونستم که قابلی ت اینو داره که قاتل عشقش رو بکشه! و خودش رو  
 بدبخت کنه جیغ زدم:  
 -یگانه جلوش رو بگی ر

دیان ماشین رو روشن کرد و گاز داد و یگانه سری ع پرید جلوی ماشین و این کارش باعث  
 شد کمی به کمش ضربه بخوره و به عقب پرت شه

دیان فوری زد روی ترمز و پیاده شد و حتی موقع پیاده شدن از هول زیادش افتاد!  
 با بهت دویدم سمت یگانه و بازوش رو گرفتم و دیانم رسی د و فوری دست دور کمرش  
 انداخت و بلندش کرد اون قدر

لاغر و ظریف بود که آدم می ترسید بشکنه..مخصوصا که این مدت زیادی لاغر ترم شده  
 بود.

دیان ترسیده دستاش رو قاب صورت یگانه کرد:

-چیزیت شد؟ چرا پریدی جلوی ماشین ها؟

یگانه با چهره ای در هم رفته دستش رو روی شکمش گذاشت و نالید:

-آخ

دیان وحشت زده گف ت:

- غلط کردم، الان می برمت بیمارستان، فقط تکون نخور هم زمان دست دور کمر یگانه انداخت  
و بلندش کرد و به سمت ماش ینش برد.

نگران خواستم دنبالشون برم که یگانه سرش رو از لابه لای بازوی های دیان سمت من  
برگردوند و چشمکی زد و زبونش رو تا حلقوم در آورد!

عه... مارمولک! ادا درآورد که دیان رو از بابای ارکا دور کنه البته این بین یکمم می تونست ناز  
بریزه!

با نیش شل نگاهش کردم که دیان یگانه رو گذاشت تو ما شین و بی چاره هول و نگران گف  
ت:

- تو نمیا ی شادی؟

زود خندم رو خوردم و گفتم:

- قربون دستت، تو ببرش بیمارستان من هوا ی این جارو دارم!

سر تکون داد و فوری نشست و گاز داد و منم به سمت اداره رفتم...زوج خوبی می شد ن.

\*\*\*

شراره کنارم نشسته بود و یگانه اون سمتم.



دیانم اون طرف سمت چپ یگان ه نشسته بود.

در ها باز شدن و آرکا رو آوردن، تنش کت شلوار خیلی خوشگلی بود زیر چشماش کم ی گود رفته و سرخ بود و

موهایش با وجود تلاشی که برای مرتب کردنش کرده بودن هم چنان در هم بود.

جلوی قاضی تو ی جایگاه ایستاد و دستاش رو باز کردن.

از استرس کل انگشتم رو زخم کرده بودم اون قدر گاز گرفته بودمشون!

قلبم تو دهنم می زد، دیان بلند شد و به سمت جایگاه رف ت.

وکیل ارکا بود...البته خودشم به خاطر کارایی که برای آرکا کرده بود تنبیه شد و باز خواست شد اما در اخر تبرعه شد.

دیان از ارکا دفاع می کرد...م ی گفت که آرکا قصدش فقط انتقام شخصی از پدرش بوده نه دزدی و مال خوری.

می گفت آرکا پول دزدی تمام ای ن سالارو برگردوند ه...

قاضی گوش داد و گوش داد!

دیان رفت کنار، اون مامور اف بی آی اومد تو جایگاه ایستاد و گفت:

-جناب قاضی با توجه به مدارک به دست اومده متهم به قتل خواهرش تبرعه میشه چون معلوم شد پدرش دستور

قتل متهم رو به افرادش داده اما اون شب درست شبی که خواهر متهم کشته شد به خاطر خطای دید و چرخش آرکا تیر به خواهرش اثابت کرد ه.

قاضی سرتکون داد و لب تاپ رو برای قاضی بردن و فیلم رو نشون دادن...

برخلاف فیلما و رمانا...قاضی مرد جوونی بود هول و هوش سی و پنج سال

ماموره رفت نشست و به درخواست قاضی بابای ارکا رو آوردن، با ورودش به سالن دستام مشت شد و دستای آرکا

مشت شد آرکا با فک قفل شده تمام مدت سرش رو پایین گرفته بود.

دیان به آرکا علامت داد و اروم گفت:

-خودت رو کنترل کن

بابای آرکا تو ی جایگاه ایستاد و وکیلش که یک زن مسن و شیک بود شروع کرد به دفاع از این مرتیکه قاتل!

-موکل من هیچ گونه جرمی انجام نداده و از پسرش شکایت داره این آقا با دزدی های پیاپی به بانک های موکلم

باعث ورشکستگی ایشون شده و کانون خانوادگی موکلم بر هم خورده.

من از شما تقاضای آشنائی مجازات رو دارم.

آرکا سرش رو بلند کرد و من با ترس گفتم:

-بیا... بیا دیدی سگش کردن... الان همه شون رو می خوره.

شراره دستش رو جور ی رو دهنش گرفت تا نخنده ولی من از استرس داشتم می مردم.

دیان بلند شد و عصبی اما کنترل شده گفت:

-اجازه دارم؟

قاضی سرتکان داد و دیان رفت سمت جایگاه و گفت:

-مدارک رو شده نشون میدی اقای هاور د پدر موکلم نتونسته مجازات سارق بانک هاش به

دست قانون رو متحمل شه

و دستور به قتل موکلم داده... اما شانس باعث شد اون تیر به جای موکلم به همسر آیندم.. آرلا

بخوره و اون رو بکشه.

سرش رو بلند کرد و با نفرت رو به بابای ارکا گفت:

-بهبتره به جرائمتون اعتراف کنید، مدارک در هر صورت شمارو مجرم نشون میدی و اینم باید

در نظر بگیریم که اگر مامورین پلیس به موقع نمی رسیدن فرار کرده بودین از هر

جمله اش نفرت می زد بیرون!

بابای ارکا نیشخندی زد و ری لکس گفت:

-من جرمی مرتکب نشدم... اون فردیم که تو اون فیلم به دخترم شلیک کرده من نیست م و

نمیدونم چرا می گید اون آدم منه!

بلند شدم و جی غ زدم:

-عوضی خودم اون یارو رو دیدم از افراد خودته قاضی زد به میز و گفت:

-ساکت!

وکیله بابای آرکا گف ت:

-اقای قاضی من مردی که به اون دختر شلیک کرده و اون رو کشته رو پیدا کردم و تحویل پلیسش دادم و می تونه این حا اعتراف کنه که از افراد موکل من نیست.

دیان عصبی گفت:

-معلومه با پول خریدینش

قاضی زد به میز و جدی رو به زنه گف ت:

-بیاریدش!

زن نیشخندی به دیان زد و برگشت چند دقیقه بعد در باز شد و همون مرتیکه گنده بک اومت و

خودشه همین بود که بهش شل یک کردم تا یگانه و دیان رو نجات بدم حتی نگهبانه رو هم کش ت.

مرد رو به جایگاه بردن و مرتیکه ریلکس نشست و اون زن وکیله جلو یارو وایساد و گفت:

-قبول دارید که در شب سرقت شما به اون دختر شلیک کردی؟ مرد به س بیلاش دست کشی د و گفت:

-بله

دیان فکش قفل شد و آرکا تکون خورد، یا ابلفضل!

زن دوباره رو به قاتله گفت:

-آیا شما از افراد اقای هاورد هستین؟ مرد ریلکس گفت:

-نه من اصلا این ادم رو تا به حال ندیدم.

با حرص بلند شدم و گفتم:

-اقای قاضی خودم این یارو رو دی دم نگهبانه رو کشت و از ادما ی این مرتیکه است.

قاضی اخم کرده نگاهم کرد و گفت:

-بار اخر نظم دادگاه رو به هم می زنی بار بعد می رید بیرون.

با حرص نشستم و قاضی رو به دیان گف ت:

-اگر مدرکی بر اثبات این که قاتل از افراد هاورد ندارید همیشه ایشون رو باز داشت کرد.

دیان خیره به قاضی نگاه کرد، قلبمگرفت.

یعنی بابای آرکا ازاد میشد!

دیان نا امید گفت:

-من مدرکی ندارم که اینو اثبات کن م.

قاضی رو کرد به جمع و گفت:

-حکم داد گاه...

آرکا یهو داد زد:

-صبر کنی د

آرکا به لبخند خشک شده رو لب ای باباش زل زد و رو به قاتل گفت:

-تو اصلا تو عمرت شادی رو ندی دی و اونم بهت شلیک نکرده؟ مرتیکه چلغوز با نیشخند

گفت:

-نه

آرکا سرتکون داد و رو به من گفت:

-شادی تو اون شب گفتمی به این مرد شلیک کردی؟ سریع گفتم:

-آره

آرکا رو به قاضی گفت:

-اقای قاضی مامور پلیستون م در جریان اون شب ادما ی این مرتیکه یگانه رو برای گیر انداختن من دزدیدن و شادی

رفت تا یگانه رو نجات بده و برای دفاع از خودش به این مرد شلیک کرد.

و با دست به قاتل س بییلوی کچل اشاره کرد.

یگانه ام بلند گفت:

-آره خودش بود که من رو زد و دزدید.

آرکابرگشت و در حال نگاه کردن به باباش گفت:

-شادی به کجاش تیر زدی؟

رنگ از روی قاتل و بابای آرکا پرید و وکیله ام ماست شد!

لبخند گشادی زدم و گفتم.

-کتف چپ ش

دیان فوری به سمت قاتل رفت و قاتله گفت:

-چی کار می کنی؟

مامورا قاتله رو گرفتن و کت و پ پیراهنش رو دراوردن درست کتف چپش رد گلوله بود و یه

بخیه ضایع!

دیان با هیجان گفت:

-این آدم یگانه رو دزدیده بوده و این نشون میده اون از آدمای هاروده..مامور اف بی آیم خبر داره.

ماموره که جلوی من نشسته بود برای قاضی به معنای آره سرتکون داد.

وکیله بابای آرکا کلا خفه شد رفت نشست و قاتل ترسیده رو به بابای آرکا گفت:

-تو ام الان می افتی زندان،چه جور ی پول من رو می خوی بدی؟تو که گفتی اگه دروغ بگم که تو دستور ندادی به م

پول میدی،عوضی...آقا این مرتیکه دستور داد،آقا من فقط وظیفم رو انجام میدادم.

بابای آرکا وحشت زده داد زد:

-من بی گناهم!



آرکا یهو از رو جا یگاه پرید و حمله کرد سمت باباش و داد زد:

-من تورو می کشم، دروغ گو ی نامرد...

مامورا ریختن تا آرکا رو بگیرن و آرکا یقه باباش رو چسبیده بود و مامورا آرکا رو می کشیدن عقب ب.

اخرم موفق شدن و بردنش و دست بند زده اون عقب نگهش داشتن با استرس بلند شده بودم که با اشاره مامورا نشستم.

قاضی عصبی گفت:

-ساک ت

بابای آرکا ترسیده داد زد:

-منی خواستم دخترم رو بکشم دستور دادم سارق بانکم و کسی که خواب رو بهم حروم کرده و داشت ورشکست م

می کرد رو بکشن...از کجا می دونستم پسرمه؟ از کجا می دونستم اونی که تیر م ی خوره دختر کوچولومه؟ آرکا داد زد:

-خفه شو!

قاتله این وسط پارازیت انداخت:

-من ب ی گناهم اصلا اونی که تو فیلمه من نیست م

دیان یهو سر مرده رو گرفت کوب ید به میز و دستاش رو ریلکس تو جیبش کرد و با لبخند  
به قاضی مبهوت نگاه کرد و گفت:

-داشت نظم دادگاه رو به هم میر یخت!

قاتله دستش رو جلوی دماغ خونیش گرفت و من حالم جا اومد.

قاضی عصبی گفت:

-حکم دادگاه...ساموئل هارود به جرم مشارکت در قتل مقتول به بیست و هفت سال حبس  
محکوم می گردد.

دنیل آسن به جرم قتل مقتول آرلا هارود و نگهبان ساختمان ساموئل هارود به مرگ محکوم  
می گردد.

قلیم اومد تو دهنم برگشت و رو به آرکا نگاه کرد و گفت:

-آرکا هارود به جرم سرقت های پیاپی به بانک های پدرش ساموئل هارود و به خاطر همکار  
ی و تحوی ل پول های

دزدیده شده کسر جری مه اما به مدت پنج سال زندانی می گردد، ختم جلسه!

نفسم برید و با بهت به آرکا زل زدم...

دیان با بهت خواست چیزی بگه ولی قاضی پاشد و دفتر و کیفش رو برداشت و با اونایی که کنارش بودن رفت سمت در

مامورا ام بابای آرکا رو که رنگش مثل گچ شده و نمی تونست درست راه بره رو با اون قاتل دست به دماغ بردنشون.

تا سر بلند کردم با چشمای پر اشکم دیدم آرکا رو بردن بیرون.

دویدم دنبال آرکا و از اون جا اومدم بیرون شراره و یگانه دنبال می دویدم، داشتن آرکا رو سوار ماشین حمل زندانی می کردن با گریه جیغ زدم:

-آرکا!

با بغض گفتم:

-نرو

در گوشم تند تند بین همه نگاهانا گفتم:

-وقتی بیام بیرون همه چی درست میشه... من و تو، ما می شیم تو برای من میشی شاد

ی من میشی... تو نبودم حق

نداری ولم کنی.. شادی اگه بری دیوونه می شم می دونی که...

دیوونه می شم!

با بغض گفتم:

-نمیرم...بیخ ریش خودتم

دستاش رو بالا برد و حلقه رو جدا کرد و مامورا کشیدنش عقب دیان از پشت گرفتم و با گریه گفتم:

-دوست دارم

کشوندنش سمت ماش ین و با لبخند گف ت:

-من بیشت ر

رفت و ما شین دور شد و دور شد و...

من بی اون چی کار کنم؟

آرکای عزیزم...کرولال دیوونم...

طی سه سال گذشته اتفاقات زیاد ی افتاده

می دونی که تو ی زمان محدود ملاقات فقط وقت می شد هم رو نگاه کن یم و تو تحدید کنی که با کس ی حرف نزنم و

با پسرا نگردم... پس مجبور شدم برات نامه بنویس م و بگم که این همه مدت در نبودت چیا شد ه:

اول این که یگانه بارداره... ببخشی د زود رفتم سر اصل مطلب... دیان فهمید که حسش به یگانه عشق و بعد ارا حالا عشق رو با یگانه تجربه کرده

هرچند یگانه ک لی دیان بیچاره رو سردووند اما بلاخره دیان تو روز تولد یگانه جلو ی همه داد زد که با من ازدواج م ی

کنی؟ یگانه ام که نیشش تا گوشش شل شد و بلاخره از ترشیدگ ی رها شد و بله داد، عکسای عروسیشونم که خودت دیدی

هرچند جشن کوچیکی بود و دیان قول داد بعد برگشتنت یه جشن بزرگ ب گیر ه... هرچند حالا دختر کوچولوشم بای د تو جشنمون باشه

اینم از سوتی دوم... بله بچشون دختره، یگانه تازه امروز فهمید دیان حتما فردا بهت می گ ه...

اها یادم رفت منم هنوز تو کافی شاپ دوست شراره کار م ی کنم حسابی حرفه ای شدم و پولام رو جمع کردم تا کافی شاپ خودم رو داشته باشم...

مامانم گاهی ک یک زنجیلی درست می کنه میزازه دم خونم و بی صدا میره

اینم سوتی سوم... بله من خونه مجرد ی دارم فکر کردم حتما بفهم ی عصبی میشی برای همین نگفتم راستش شراره چند ماه پی ش ازدواج کرد.

خدایی پسر خوب و آقاییه و هم رو دوست دارن.

اینم بگم که موهام رو رنگ کردم اگه هفته دیگه دیدیم نزنمی تو ذوقم... بگو خوشگل شدم.  
همون طور که بهت گفتم دانشگاه ثبت نام کردم و باورم نمیشه نمراتم این قدر خوب باشه.  
راستی نمره های تو چه طوره؟ غیابی از تو ی زندان درس خوندن حتما سخته؟ ولی خوبه که  
داری تلاش می کنی... درست مثل من

راستی یک قناری خریدم اسمش رو گذاشتم آرکا!

مثل خودت دیوونه است هی سرش رو می کوبه به قفسش... واقعا خود خودته  
نخند مگه دروغ می گم؟

راستی آرکا گفته بودم خیلی دوست دارم؟ الان حتما میگی من بیشتر...

ولی بدون من خیلی بیشتر...

..

نامه رو بلند بلند مرور کردم و در همون بین پای سیب های گوگولیم رو از تو ی فر در  
اوردم،

سی نی رو ی کانتر گذاشتم دوباره ادامه نامه رو خوندم... هوم بهتر از اینم از من توقع نمیره  
همین خوبه.

نامه رو تو پاکت آبی رن گی گذاشتم و روش با خود کار نوشتم برای آرکا

پیشبن د صورتیم رو باز کردم و دستکشام رو کانتر گذاشتم و قهوه جوش رو خاموش کردم.  
توی ظرف شیشه ای کوچیک تند تند پای س بیای خوشگلم رو گذاشتم و بدون بستن  
درش برداشتمش و از

اشپزخونه خارج شدم و در واحدم رو باز کردم و و هم زمان خم شدم و کلیدارو از رو جاکفشی  
برداشتم، پاکت به دست از پله ها آروم رفتم پای ن  
در طبقه پای ن زو باز کردم و دویی دم اون سمت کوچه  
جلوی در نارنجی رنگ روبه روی خونم ایستادم و دستم رو بی مهبا روی زنگ در گذاشت م.  
در با شتاب باز شد و اول شکمش اومد بیرون بعد خودش... با ترس گفت:

-شادی سخته کردم، چرا این جور ی زنگ می زنی؟ بابا بچم ترکید!

دستم رو با ذوق رو شکمش گذاشتم و گفتم:

-الهی فدا ی لویام بش م

پای سیبا رو جلوش گرفتم و چشماش برق زد و با هیجان گفت:

- کرده بودم! مرسی پوکر نگاهش کردم و گفتم:

-هر بار واست یه چیزی آوردم هم ین رو گفتم!

مبهوت نگاهم کرد و گفت:

-نزن تو ذوق بچم!

با حرص چشمام رو گرد کردم:

-عروسک تو من رو با این بچت کشتی...کی میاد بیرون؟ متعجب گف ت:

-احتمالا فردا ساعت شیش صبح میاد به چشمای گردم نگاه کرد و گف ت:

-شادی جان چرا چرت میگی ساعت ده شب؟

بچه چهار ماهه از کجا معلوم کی بیاد بیرون؟ اونم طبیع ی

مثل خنگا نگاهش کردم که صدای دیان و بعدش حضورش کنار یگانه باعث شد لبخند بزن م:

-شادیه؟

یگانه سرتکون داد و روبه من با ذوق گفت:

-بیا تو با هم بخوریم، راستی یه ست لیمویی برا لوییا گرفتم که نگو...شبییه زنبور عسل میشه

بچ م پوکر گفتم:

-لوییا ی تو اون قدر پروفایل تلگرامت رو که اون اموجی عین کیه که مثل خنگاست رو

گذاشتی ش بیه اون میشه تا زنبور

دیان و یگانه با ذوق گفت ن:



-بهتر!

زدم به پیشون یم و دیان گفت:

-بیا تو دیگه شا دی

زود پاکت رو گرفتم سمتش و گفتم:

-من فردا نمی تونم پیام ملاقات آرکا تو این پاکت رو بده به ش گیج پاکت و گرفت و گفت:

-چرا؟

با لبخند گفتم:

-هم این که بزار یکم دل تنگم بشه هم این که دارم میرم یه کافی شاپ ب بین م اگه قیمتش

خوب باشه شاید بتون م

بخرم ش

دیان با ابروهای بالا رفته لبخند زد و یگانه ام به دیان زل زد و لبخند زد یگانه با هیجان گف

ت:

-مطمئنم مغازه رو تور می کنی، من تورو می شناسم

عقب گرد کردم که دیان دست کرد تو ظرف تا پای سیب برداره که یگانه اخم کرده زد روی دستش و گفت:

-مال خودمه و من شامل دو نفرم دست بهشون بزنی بچت رو نمی زام.

دیان با چشما ی گرد شده گف ت:

-یگانه!

یگانه شونه بالا انداخت و رفت داخل با لبخند برای دیان دست تکون دادم و دیانم با لبا ی او ی زون رفت داخل با خنده

وارد خونه شدم و در رو بستم.

از پله ها بالا رفتم و با ک لید در رو باز کردم.

یک فنجان قهوه ریختم و چند تا پای سیب گذاشتم تو ظرف و نشستم جلو ی تی و ی و مثل نخورده ها شروع کردم به خوردنشون.

من کلا با کلاس بودن رو یاد نمی گرفتم!

\*

شلوار جین لیمویی رنگم رو پوش یدم و تاپ سفید م رو تنم کردم و فوری موهام رو فر کردم و خط چشم باریکی کشیدم و یه رژ لب براق صورتی زدم

کولم رو رو دوشم انداختم و سند لای پاشنه تخت و بندکی سف یدم رو پام کردم

فوری بعد برداشتن گو شیم و کل یدا از خونه خارج شدم.

دوچرخم رو از تو راه رو برداشتم و از پله ها پایین رفتم و در رو باز کردم و دوچرخه رو اوردم بیرون و برگشتم و در و

بستم سوار شدم و به سمت محل کارم رفتم. دقیق ا چند تا کوچه باهام فاصله داشت و ب یست دقیقه ای، می رسیدم.

به کوچه مورد نظر که رسیدم از کافی شاپ که رد شدم درست یک کوچه پایین تر همون مغازه فروشی!

جلوش نگه داشتم، قبلا ک لباس فروشی بود

الان داره جمع می کنه دیزاینش کار زیادی می برد ولی خیلی خوشگل می ش د

وارد مغازه شدم، خالی بود و فقط صاحبش پشت به من با تلفن حرف میزد -اقا!

برگشت، میان سال بود و چاق و لباسای ساده

با لبخند با طرف پشت خط خداحافظی کرد و خم شد و باهام دست داد

-سلام برای مغازه اومدم صاحب مغازه خندید و گفت:

-اوه خانوم شادی شما این جارو سه بار دیدید فکر کنم قصد خرید ندارید

با لبخند گفتم:

-کجا بریم برای معامله؟

\*\*

بعد امضا کردن برگه های سند و...

خسته از صاحب مغازه خداحافظی کردم.

خسته نباشم واقعا، پول برا اجاره خونمم نمودند!

تازه شراره برای خرید مغازه بهم قرض داده بود.

دو سال دیگه که آرکا از زندان آزاد می شد

من تازه سر و سامون می گرفت م.

دوست داشتم جلوش اون دختر دست و پا چلف تی دیوونه نباشم، دیگه نه!

وارد خونه شدم و خسته و کوفته بودم رسما

فوری تی وی روشن کردم و رفتم تو آشپز خونه تا تونستم با دهن از شیشه آب خوردم.

جزو کارای لذت بخش این روزام شده بود.

قبلا عادت نداشتم ولی الان چرا

-من قبل تو از اون شیشه آب خورده بودم بیخیال در یخچال رو بستم و گفتم:

-عیب نداره بابا!

درست بعد گفتن این حرف خشکم زد و حیرت زده با سرعت برگشتم، جوری که گردنم رگ به رگ شد پلکام تند تند باز و بسته می شد با بهت گفتم:

-ت...تو با لبخند گفت:

-م...من؟

با دستای لرزون گفتم:

-ت...و

سرش رو کج کرد و بازم بهم نزدیک شد و گفت:

-م...من؟ با بهت گفتم:

-آرک...

با این حرکت یه ویش باعث شد نفسم فوری بگیره سرم رو گرفت به چشماش با همه توانم زل زدم.

چشماش...خودشه، چشمای خودشه!

ارکا این جاست تو خونه شصت متری من

درست روبه روی منی که به یخچال چسبیدم.

اون ا این جاست!

-تُ...این جا..؟

آروم و کشیده گفت:

-هیس خیلی حرف می زن ی

لبخند زدم و لبخند زد و دستش رو پس زدم.

سه سال...زمان زیادیه!

بلند خندیدم و اون بلندم کرد و چرخوندم.

-ولم کن

از رو کانتر یهو پرتم کرد اون ور که جیغ زدم و افتادم رو کاناپ ه با بهت نگاهش کردم که در

حال خروج از کانتر گفت:

-به خاطر این که موهات رو رنگ کرد ی و تو خونه ات تنهایی زود نشستم و با هیجان گفتم:

-از زندان فرار کرد ی؟

سی بی از روی میز برداشت و در حال گاز زدنش ساک کوچیکی که اون سمت مبل

ها بود رو پرت کرد سمتم و گفت:

-نوچ، آزاد شدم

ساکش رو، رو هوا گرفتم و با بهت گفتم:

-دو سال دیگه مونده بود از حبست!

نشست رو کاناپه و گفت:

-به خاطر رفتار خوب و کار تو زندان و تحصیل...

دو سالم رو بخشش گرفت م

با هیجان ج یغ زدم و دستام رو به هم کو بیدم که متفکر گفتم:

-هنوزم مثل قبل جیغ جیغویی!

خندیدم و لبخند زد حتی دلم برای خالکوبیشم تنگ شده بود دستم رو روی گرگی که دور

گردنش بود کشیدم و بهش زل زدم.

با لبخند گفتم:

-شادی!

نگاهش کردم، با همون لبخند گفت:

-این موقع شب کدوم گوری بودی عزیزم؟

از طرفی خندم گرفته بود از طرفی می دونستم بخندم از وسط دو نیمم می کنه.

خم شدم و ک یف م رو از رو میز برداشتم و پرت کردم سمتش و گفتم:

-بازش کن

بازش کرد و خیره به سند و مدارک های مغازه سوتی زد و گفت:

-پولدار شدی کوچولو!

لبخند زدم و گفتم:

-کافی شاپ؟

سر تکون دادم و گفتم:

-اهوم

دست به سین ه براندازم کرد و گفت:

-منم شریک کن!



گیج نگاهش کردم که گفت:

- شنیدم نصف پول رو از شراره قرض گرفتی، من نصفه پول شراره رو بهش میدم شریکت تو کافی شاپ میشم.

با چشما ی ریز شده گفتم:

- پول از کجا؟ لبخندی زد و گفت:

- اندازه ای که بابام باید این همه سال برای پسرش خرج می کرد رو نکرد و از پولی که به دولت برگردوندم کم کردم

با بهت گفتم:

- و این پول چه قدره؟

با لبخندی به سیبش زد و گفت:

- اندازه ای که یه خونه بگیرم و اون کافی شاپ رو درست کنم و یه ماشین بگیرم و...

خیره و متفکر گفتم:

- باقیش رو بعدا میگم گیج نگاهش کردم و گفتم:

- چرا به من خبرندادن که از زندان ازاد میشی؟ شونه بالا انداخت و گفت:

-امروز روز ملاقاته می خواستم دم زندان یهو بیا م بیرون و سوپرایز شی، ولی دیان و یگانه گفتن نیوم دی و فرصت بهتری برا سوپرایزت دارم...

تو ماش ینم نامت رو خوندم.

با لبخند نگاهش کردم...برام این جا بودنش ع جیب بود!خدایا نکنه باز دارم توهم می زنم؟

بلند شدم و با چشما ی گرد شده رفتم جلو ی ارکا ایستادم؛خیره نگاهم کرد

انگشتم رو بردم سمتش و تو س ینش فرو کردم.

رفت تو...پس...واقعیه!

مچ دستم رو یهو کشید که با بهت گفتم:

-چی کار می کنی؟ولم کن با لبخند نگام کرد و گفت:

به نظرت وقت تلافی نیست با نیش شل گفتم:

-نه!پسر خوبی ه متفکر گف ت:

-بعید م ی دون م

هم زمان صدای زنگ در اومد و باعث شد با وحشت از جا بپریم قلبم هنوزم تو دهنم می زد.

موهام رو هول زدم پشت گوشم و رفتم در رو باز کردم و آرکا کلافه پوفی کشی د.

در رو باز کردم

یگانه و دیان بودن سریع وارد خونه شدن و با لبخند به ست حامل گی تن یگانه زل زدم، چه خوشگله

آرکا پوکر دیان رو نگاه کرد و اروم گف ت:

-مگه نگفتم نیای د امشب دیانم اروم تر گفت:

-یگانه اصرار کرد، اون که از نقشه شوم پسرا تو این جور مواقع خبر نداره

سرخ شدم و از طرفی خندم گرفت.

یگانه با لبخند و ذوق گفت:

-اینم از کروالت

با لبخند کنار ارکا نشستم و گفتم:

-بله دیگه...

دیان دستش رو دور شونه یگانه حلقه کرد که یگانه زود دیان رو هول داد و گفت:

-بابا بدم میاد اه!

با بهت نگاهشون کردم که دیان مظلوم گف ت:

-شادی تو یه چی زی بهش بگو! چهار ماهه خون من رو تو شیشه کرده از بوم بدش م یاد از

عطرم متنفره از صدام بدش میاد برم بمیرم یهو دیگه؟

بلند زدم زیر خنده و آرکا متفکر و مثل خنگا به شکم یگانه زل زد و گفت:

-میشه بهش دست بزدم؟

یگانه با لبخند سر تکون داد، آرکا مثل خنگا به شکم یگانه زل زده بود خم شد و آرام دستش

رو، رو شکم یگانه گذاشت و بعد با چشما ی گرد به ما نگاه کرد.

یگانه با لبخند گفت:

-داغه.. و نبض م ی زنه... حسش می کنی ؟ دارمی رم تو پنج ماه

آرکا با بهت به من نگاه کرد و رو به من گفت:

-شادی منم از اینا می خوام

چشمام اندازه توپ ب یسبال شد و یگانه و دیان منفجر شدن و آرکا مثل خنگا نگاهشون کرد

و دیان با لبخند گفت:

-داداش مگه تخم مرغ که بهت همین طوری از مغازه بده... بیبی ن طریقه ساختش رو که بلدی

فق ط

قبلش باید کلی ناز شادی رو بکشی بهت بله بده

بعد عروسی و ک لی بدبختی؛ بعدشم باز باید نازش رو بکشی... تا شاید بشه  
من رسما شبیه لبو شده بودم و یگانه که رسما غش کرده بود.

بلند شدم و برای فرار از جمع رفتم تو آشپزخونه قهوه درست کردم و با همون پای سیبام  
بردم براشون

کل شب رو پیش هم بودیم و به افتخار برگشت آرکا کلی خندیدیم و یه جشن کوچولو  
ساختیم.

من آهنگ گذاشتم و یگانه کیک درست کرد.

دور هم کلی ترکوندیم دیگه...

و در کمال بهت آخر شب دیان به زور آرکا رو با خودش برد خونشون گفت: الان اوضاع  
احساسی من و ارکا فرق داره و قرار نیست پیش هم بمونی...

هرچند دوست داشتم پیشم بمونه و سه سال نبودش رو کمی جبران کنه ولی حق با دیان بود  
ارکا بسی خطرناک بود

آرکا رو که بردن در رو پشت سرشون بستم و همه اتفاقات امشب رو برای شراره تلفنی  
توضیح دادم کم مونده بود از شدت بهت سخته کنه

با لبخند رو تخته دراز کشیدم و نیشم رو نمی تونستم جمع کنم... یکی از بهترین شبای عمرم  
بود قطعا.

\*\*\*

شراره خودکار رو روی گوشش گذاشته و راه می رفت و نظر می داد که کدوم قسمت کافی شاپ چه رنگی و چه دیزاینی داشته باشه.

منم تند تند قیمتارو با ماشین حساب، حساب می کردم.

آرکا و دیان داشتن دیوار اسپنر خونه رو رنگ می کردن و با اون سرهمی های آبی خیلی بامزه شده بودن.

شراره با هیجان گفت:

-دیوار سمت چپ کافیشاپ رویه فضای خوشگل درست می کنم و دوربین عکاسی میزارم کنارش هر مشتری ای

که میاد و حالا با دوستاشون یا هرکی که باهاشونه ازشون عکس می گیریم و عکس رو که همون لحظه ظاهر میشه رو به دیوار می که درست می کنم می چسبونیم.

نزدیک دوپست صی صد تا قاب عکس کوچولو و چوبی باید سفارش بدم با رنگای مختلف. با لبخند گفتم:

-خیلی ناز میشه!

سر تکون داد و گفت:

-باید رنگ امیزی شاد و آرامش بخش باشه..

از رنگای تند استفاده نمی کنیم می خوام پروانه های رنگی و خیل ی ظریفی از لوسترای رنگی آویزون باشن.

هر چی که می گفت رو می نوشت و یگانه نشسته بود پشت یک ی از میزایی که برای گذاشتن قوطی های رنگ روش گذاشته بودیم ش.  
و تند تند به ساندویچ تو دستش گاز می زد.  
دیان یه لحظه برگشت و با دیدن یگانه گفت:

-نشستی بیخ اون رنگا چه جور ی از بوشون حالت بد همیشه از من بعد دور ی می کنی؟  
جور ی این جمله رو با مظلومیت گفت که بلند زدیم زیر خنده یگانه لقمه اش رو قورت داد و لبخند دیان خر کنی زد و گفت:

-عزیزم من بعد از تحقیقاتم فهمیدم ادم قبل از بارداری به هرچیز ی بیشتر علاقه داشته باشه تو دوره بارداری از

همون چیز بی زار همیشه و تو اون شخص مورد علاقه منی!

دیان نیشش شل شد و کلا جور ی رفت تو حس که هی آرکا می زد پس گردنش تا بهش بفهمونه کجارو رنگ کنه.

تا اخر شب کار کردیم و شراره لیست همه کارا رو نوشت و گفت با کارگرایی که قبلا باهاشون حرف زده کار می کنه تا کافی شاپ رو اوکی کنن.

اگر شراره نبود احتمالا من مثل خر تو گل گیر می کردم.

شراره داشت قفل در رو می زد که صدای یکی از کارگرا رو شنیدم:

-خانوم!

برگشتم پسر جوونی بود و چهره بامزه ای داشت که به خاطر بوری و خال خالی بودنش بود.

-بله؟

با لبخند به چشمام زل زد و گفت:

-این همون لیستی بود که می خواستین، لطفا چک کنید که ما از فردا میایم سر کار

اومد سمتم و شونش رو بهم چسبوند و دفترش رو بالا گرفت منم برای دیدن محتویات دفتر

خم شدم و این باع ث شد خیلی بریم تو نخ ه م.

سریع گفتم:

-آره آره همینه

نفس راحتی کش یدم و خواستم دور شم که یکی بازوم رو محکم گرفت جوری که حس کردم

صدا داد.

برگشتم، آرکا بود با چشمای سیاه و براقش به پسره زل زد و من رو از پسره با کش یدن

بازوم دور کرد و با لبخند گفت:



-از کار گرایید؟

پسره نگاهش رو از بازوی من که قفل دستای آرکا بود گرفت و با اخم به آرکا گفت:

-بله

آرکا با دست ازادش زد به شونه پسره و با لبخند گفت:

-چه پسر خوبی

هم زمان با این حرفش یهو گفت:

-حیف شد!

بعد این جمله مشتش رو آورد بالا و کوبید تو دهن پسره!

شراره و دیان و ی گانه هول زده دویدن سمتون و جیغ زدم:

-آرکا ولش کن

افتاده بود رو پسره و می زدش

-آرکا..ولش کن کشتی ش

آرکا سر پسره رو چسبوند به زمین و داد زد:

-عطرش رو بو می کنی؟ عطرش رو نفس می کشی؟ عطرش واسه منه هم زمان مشتش رو

دوباره تو دهن پسره فرود آورد

دیان رو چند تا مرد دیگه ارکا رو به زور از رو ی پسره کنار زدن و می کشوندنش عقب.

-ولم کن!

ولش کردن و نفس نفس زنون موهاش رو به بالا چنگ زد و پسره از زمین به زور بلند شد و خون دهنش رو تف کرد

رو زمین و به آرکا فحشی زیر لب داد و بعدش باز خیره به من نگاه کرد که آرکا داد زد:

-باز داره نگاهش می کنه...باز داره نگاهش می کنه...نگاش نکن...نکن!

خیز برداشت سمت پسره که پسره دویدد رفت دیان آرکا رو گرفت و داد زد:

-تازه از زندان اومدی بیرون، ببین م می تونی دو روز آروم باشی.

آرکا برگشت و نگاه کرد و دلگیر نگاه رو ازش گرفتم و پشت بهش کردم و رفتم سمت ما شین شراره، که اومد بازو م

رو گرفت و من رو به شدت برگردوند سمت خودش و گفت:

-داشت نگات می کرد...

از دور خودم دیدم!

با حرص بازوم رو از دستش کشیدم و به س ینش کوییدم و داد زدم: -نگاه کنه...نگاه کنه تا بمیره، ولی نباید مثل وحشیا همه رو بزنی!

بازوم رو گرفت و داد زد:

-نمی تون م منم ج یغ زدم:

-پس منم با تو نمی مونم!

خشک شده نگام کرد و بازوم رو از چنگش بیرون کشیدم و دوییدم سمت ماشین شراره شراره ام فوری اومد و نشست و در رو باز کردم و نشستم و بغض زده گفتم:

-برو سریع

شراره راه افتاد و از آینه بغل به آرکا زل زدم.

بغض کرده چشمام رو بستم.

\*\*\*

سه روز بود شراره و بچه ها می رفتن کافی شاپ رو تعمیر کنن و من نمی رفت م.

نمی خواستم آرکا رو ببین م.

شب بود و نشستم رو طاق پنجره و پاهام رو بغل کردم.

یه شرتک صورت ی و یه تاپ رو نافى س فید تنم بود که هدیه شراره بود، خیلی دوشش دارم.  
مخصوصا پاپوش ها ی پشمالو و صورتیش رو

موهام رو گوجه ای بالا جمع کرده و لیوان هات چاکلتم دستم بود و نم نم بارون میومد..  
دستم رو، رو قطرات بارون پشت شیشه کشیدم ! حس نمى شدن ولی لمسش از پشت شیشه  
قشنگ بود

تو سیاهی طبقه پایین تو کوچه با دیدن آرکا فور ی هات چاکلت رو گذاشتم رو طاق و با بهت  
چسب یدم به شیشه.

از پایین بهم زل زد هیچی تنش نبود که گرم باشه و بارون داشت خیسش می کرد.  
برای بهتر دیدنش در پنجره رو باز کردم در کوله پشتی ش رو باز کرد و یه اسپری رنگ  
دراورد.

دستش رو، رو موها ی خیسش گذاشت و سریع بزرگ روی دیوار نوش ت.  
I love you - با بهت تو اشکایی که تو چشمام جمع شده بود نگاهش کردم.  
بارون قشنگ خیس خیسش کرده بود.

برگشت و به پنجره زل زد و دوباره برگشت سمت دیوار ولی رنگا همه رفته بودن؛ بارون  
دوست دارمی که نوشته بود رو پاک کرد.

خم شد و دوباره و سریع بزرگ نوشت:

آروم متنش رو - Me and you are forever together.

خوندم...من و تو تا ابد با هم ی م

با لبخند از پشت پرده اشکام نگاهش کردم.

برگشت و نگاهم کرد و چهره اش خوب دیده نمی شد ولی مشخص بود سردشه!

خیس خیس شده بود برگشت و باز دید بارون رنگ رو برده مشخص بود عص بی شده،دوست

داشتم این جا بود تا ب ا همه وجود بغلش کن م...

خیس شده و داشت می لرزید و دست بردار نبود.

با بغض سریع از رو طاق پریدم پایین و در خونه رو با سرعت باز کردم و از راه رو دوییدم

بیرون و در رو باز کردم و

خودم رو بی توجه به بارون و سرما پرت کردم تو کوچه و برگشتم لرزیدم ولی مهم نبود.

با لبخند جیغ زدم:

-خیلی رمان تیک ی..

و بازم خندیدم،لبخندش رو می تونستم حس کن م.

ازم فاصله گرفت و بی حرف اسپ ری رو برداشت و رفت سمت دیوار و سریع رو بزرگ

نوشت:

: برگشت سمتم و بلند گفت - Will you marry me?

-با من ازدواج می کنی؟

نوشته اش باز مثل آب رنگ از دی وار فرو ریخت و پاک شد.

بین بارون از سرما خودم رو بغل زدم و با بهت خن دیدم و گفتم:

-چی؟

با خنده داد زد:

-شادی دیوونه با من ازدواج می کنی؟

با بهت نگاهش کردم و اونم خیره نگاهم کرد فقط صدای بارون بود و سرما و لرزم...

من و آرکا با هم برای همیشه؟

در تصمیمی آنی داد زدم:

-آرکای دیوونه قسم می خوری هیچ وقت ولم نک نی و تا ابد برای من باشی؟ داد زد:

آره!

با لبخند جیغ زدم:

-با خانواده منتظر تونی م

و با خنده رفتم داخل خونه و در رو بستم.

به در تکیه زدم و با هیجان بی توجه به سرمای رخنه کرده تو تنم دستم رو، رو قلبم گذاشتم.

لبم و گاز گرفتم و دوبیدم تو خونه و پاپوشام رو دراوردم و فوری لباسای خیسم رو از تنم  
کندم و پتو رو انداختم روم و رفتم سمت پنجره.

در خونه دیان رو باز کرد و رفت داخل...

می خندید و می رفت داخل...

امشب دومین شب قشنگ زندگیم بود.

\*\*\*

-خلاصه که بعد اون شب آرکا فرداش با دیان و یگانه اومدن خواستگاری و شراره و شوهرشم  
بودن... و جالبی ش اینه که مامان و بابام بودن!

ولی نه اونا روشن می شد حرف بزنین نه من باهاشون حرف زدم اونم کار شراره بود که  
دعوتشون کرد، بعدشم که ه

انگشتر دستم کرد و چند روز بعدش جشن گرفتیم که خودتم بودی..

با لبخند گفتم:

-وای دنیز وقتی از پله ها اومدم پ این لباس عروس رو تو تنم دید همین طوری مثل خنگا  
نگام می کرد نمی دونست چی بگه

دنیز خندید و خودکار تو دستش رو انداخت رو میز

-خب بعدش؟

با لبخند گفتم:

-طی این چند ماه کاف ی شاپ رو افتتاح کردیم.

اولین عکسم که انداختیم من و آرکا بودیم که بغل هم نشس تیم و آرکا داره کیک رو به زور تو دهن من می کنه، دیان

عکس رو ظاهر کرد و گذاشتش رو دیوار خاطره های کافی شاپ الانم اون دیوار پر از عکسای رنگا رنگه مثلا عکس از باده کوچولو و یگانه و دیان هست با ذوق پریدم و گفتم:

-وای دنیز این قدر خوشگله که نگو مثل یگانه سف یده و مثل دیان مو مشکی، چشماشم دو تا نلبکی مشکی رنگه ای ن قدر نازه هر دستش اندازه توپ ب یلیارده.

دنیز بلند خندی د و گف ت:

-خب؟

-خلاصه که آرکا داره درسش رو مثل من تموم می کنه و کاف ی شاپمونم خیلی خوب گرفته و می خوایم یه دونه دیگه

تا اخر سال بزن ی م و این که آرکا خیلی بچه دوست داره و رفته رو مخم!

مخصوصا از وقت ی باده به دنیا اومده این علاقه بد ترم شده.



دنیز با لبخندش یکی گفت:

-طبیعی ه با هیجان گفتم:

-تو این ی ک هفته که برگشت تی از ترکیه سریع گفتم ب یام بب ینمت و یکم روان درمانیم ک نی، آرکا رو هم دیروز دیدی به نظرت دیگه مشکلی نداره؟ دنیز با لبخند گفت:

-نه دیروز که با ارکا حرف زدم تنها نقطه ضعف زندگی ش تو بودی و اون حالتی جنون آمیز و وابست گی دیوونه وارش

رو نداره که مثلا اگر مثل قبل بود ممکن بود به خاطر ترس از دست دادنت می کشتت! ولی الان خوبه و این عالیه با هیجان گفتم:

-دمت گرم

خندید و بلند شدم و کیفم رو، رو شونم انداختم و گفتم:

-خیلی ممنونم دنی ز

با لبخند سر تکون داد و گفت:

-خواش می کنم عزیزم.

به سمت در رفتیم و گفتم:

-راستی اون بیماریت میلاد چی شد که رفتی ترک یه به خاطرش؟ چشمش رو متفکر به سقف دوخت و گفت:

-ماجراش طولانیه فقط بدون در حال حاضر که برگشتم این کشور به خاطر فرار ازش بوده با بهت خندیدم:

-اوهو!

در رو برام باز کرد با لبخند گفت:

-بهت زنگ می زنم.

-من م

از مطبش خارج شدم و من شیش که زن جوونی بود با لبخند ازم خدافظی کرد از اونم خدافظی کردم.

رفتم سمت اسانسور، درای اسانسور که باز شدن یکی با شدت خورد بهم و کم مونده بود بیفتم که بازوم رو گرفت و برگشت نگاهم کرد.

آبی چشمش رگه هایی از سرخی داشتن.

چه پسر خوشگلی...مبارک مامانش با صدای فوقالعاده خش داری گفت: -بخشید خانوم

کوچولو این جا مطب دنیزه؟ گیج نگاهش کردم و با اخم گفتم:

-آره!

لبخند ترسناکی زد و گفت:

-چه جالب!

سوار اسانسور شدم و دکمه رو زدم پسره کت رو، رو شونش انداخت و رفت بالا که صدای

بهت زده من شی رو قبل از بسته شدن درای اسانسور ش نیدم:

-هیع...آقا میلادا!

با بهت تو آینه به خودم زل زدم:

-گاوت زا بید دنی زا!

از ساخمون خارج شدم و عینک دود یم رو به چشم زدم و به سمت ماش ین پارک شده آرکا

رفت م.

سرش رو، رو صندلی گذاشته و چشماش رو بسته بود.

با لبخند در رو باز کردم و نشستم چشماش رو باز کرد و برگشت نگام کرد و گفت:

-چه عجب!

-بخشید علاف شد ی.

لبخند زد و لبخند زدم کمر بندم رو بستم و گفتم:

-بریم کافی شاپ؟

-آره

راه افتاد و صدای خواننده باعث شد لبخند بزنم.

-میگی برو میرم ولی دلم مگه میتونه شدی دیوونه...

خیال نکن جدا شدن ازت برام اسونه شدی دیوونه...

کجا برم مگه نمیبی نی هوا بارونه

شدی دیوونه...

مگه میشه ولت کنم برم نگو اسونه شدی دیوونه...

میبرم دل تن گیام رو اگه این طور ی راحت تری درو بستی رو به من اما با گریه پشت دری

تو که دوست داری هنوز منو چرا از من داری می گذری... شدی دیوونه...

با لبخند گفتم:

-دیوونه دیوونه نیشخند زد و گفت:

-دیوونه

ماشین رو جلوی کافی شاپ پارک کرد.

به اسم بزرگ کافی شاپ خیره شدم.

(Bade♡) درست افتتاحی ه کافی شاپ با درد یگانه شروع شد پس اسم کافی شاپ رو اسم فسقلی تو راهیمون گذاشتیم.

با لبخند به در ماشین ت کیه دادم و به کافی شاپ زل زدم آرکام کنارم ایستاد و دستم رو گرفت.

ما هنوزم دیوونه بودیم. هنوزم گاهی آخر شبا که از کافی شاپ میومدیم بیرون زنگ خونه مردم و میزدیم و فرار می

کردیم و پشت دی وارا قلم می شدیم. هنوزم وق تی دعوا می کردیم و می خواستم از پیشش برم در و روم قفل می کرد و از پشت در داد می زد هیچ جا نمیری.

ما هنوزم گاهی مردم آزاری می کردیم. ماشین پنچر می کردیم... ما هنوزم دیوونه بودیم.

فرقی نکرده بودیم ادا ی آدم بزرگا رو در میاوردیم.

ولی دیوونه بودی م... ولی حالا دیوونه ی هم.

ارکا پسر دیوونه دوست داشتنی من بود و احتمالاً بچمونم دیوونه میشد. و من عاشق تک تک دیوونه های دنیام... از انسان بودن که خیلی بهتره!

مثلاً از انسان بودن مامان و بابام یا بابای آرکا خی لی بهتره. مامان سعی می کنه خودش و بهم نزدیک کنه... بابا سعی می کنه به آرکا نزدیک شه ولی هیچ وقت نمی تونن گذشته رو پاک کنن.

هیچ وقت نمی تونن قل بی که شکست و چسب بزنن. شاید بخشش خوب باشه. ولی من نه انتقام می گیرم و نه می

بخشم. بی حسی بهترین حس دن یاست... من تمام احساساتم و از این به بعد خرج کسای می کنم که پام موندن. مثل ل دیان و یگانه. مثل شراره مثل آرکا... آرکا... آرکا..

لبخندی زدم و نفس عمیقی کشیدم... شاید پایان همه قصه ها قرار نیست تلخ باشه! کی می دونه؟

آرکا خیره به کافی شاپ جدی گفت:

-گفته بودم دوست دارم؟ با لبخند گفتم:

-آره... ولی من بیشتر!

با نیش خند برگشت و نگام کرد و گفت:

-من خیلی خیلی بیشتر پایان...

